

۱۵
۹۵

پروان باستانی

دیوان حکیم پهلوانی تجلی و الدن و الدن
علوی قبادی زهر الله
و ترفیله سار جهدم قوم ختم میرزا
ما جاز عابره منتهی در سنه ۱۲۰۲ هجری قمری
کتابت شده و منتهی به سال ۱۳۱۶ هجری قمری
بست گشته . البتہ بسید کیم بن علی اللطیف فرزند پهلوان

کتابت شده
در سنه ۱۲۰۲ هجری قمری
کتابت شده و منتهی به سال ۱۳۱۶ هجری قمری
بست گشته . البتہ بسید کیم بن علی اللطیف فرزند پهلوان

در زمان و دستاویز

کارگاه کتابت
صاحب کتاب
محمد علی
زود

بازدید شد
۱۳۸۱

میلاد رسوله در ۱۳۳۷
در خانه آقا قوامی
با کسین بنو مزاره فیج در سنه

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **دیوان ناصر**

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۶۱۹۵۳

شماره قفسه: ۲۰۵۴۹

شماره سند: ۲۱۲۲

بازرسی شد
۲۸ - ۲۶

نسخه فهرست شده
۲۵۰۹

بزم باستان

دیوان حکیم ابهرشی نجاشی والدین نجاشی

علوی قبادیله رحمة الله علیه

ترتیب چهارم مجلد سوم

ما جاز عابره در سنه ۱۲۹۲ هجری قمری

کتابخانه شده و سند شماره ۱۳۱۶ هجری شمسی

بسته کتبی . الله بسیدکم من علم اللغه

تذکره
بزرگان
عراق
در
سنه
۱۲۹۲
هجری
قمری
کتابخانه
شماره
۱۳۱۶
هجری
شمسی



کتابخانه
بزرگان
عراق
سنه
۱۲۹۲
هجری
قمری

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان ناصر خسرو

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۶۱۹۲۴

شماره قفسه: ۲۵۴۹

شماره شکر و کلام: ۲۱۲۲

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

شماره ثبت شده: ۲۵۰۹



وایان حکیم نامر معلوی

بسم الله الرحمن الرحيم
 در بنه سلاک کن در بنه سلا
 کز بنه سلا کنز اینک بی
 ورت آرز فرزندت جبر شتاب
 نیک بر بلا که بهر حرف بیاید
 از کار کبر در کس و بر بنه و داد
 بر بنه سلاش از بسکان دایم چه خوار
 گزیند فساله از کجا اندر سستی
 بهر کس سستی بهر از همگان نیز
 خیر بار بر افی سنج سلا
 خورشید که خاتمه بکن روز است

از کز

در بنه سلا کنز اینک بی
 ورت آرز فرزندت جبر شتاب
 نیک بر بلا که بهر حرف بیاید
 از کار کبر در کس و بر بنه و داد
 بر بنه سلاش از بسکان دایم چه خوار
 گزیند فساله از کجا اندر سستی
 بهر کس سستی بهر از همگان نیز
 خیر بار بر افی سنج سلا
 خورشید که خاتمه بکن روز است

از کز



با قصه مدال کن و باطن موی
 سده مایه پس که با سده پس سزا
 بشهر سخن خوب کن کار بصفه
 شکر که ماند از نه غمده سحر و سحر
 اشیا خود مده به بنه بر سده
 چهر من بر و بر از نوا به نشت
 رنخ را که بر نگر جان مصف
 از لک سحر ایچ در جاد کوزا
 محه سخن رنده بهر کرد مسجا
 در عالم کس بی سخن پیدا
 با کته بسی بهر لک ز کته رسوا
 بهر کس که خوب بر نای است
 والد سستی که مده به سلا
 هر کس فرزند که سپید در و رازا
 پیدا سستی که مده بهر رسیدا

از کز



در بار سینه خنجر خوب خنجر است	بر که هر دو وقت در روز اول اول لا
شورت چو در با جسد هر تریل	تا در جوارق کس که معده و انا
لندرس در بابت هر که هر روز	غواص طلب کن چو زور بر لب دریا
اندین نوزاد بجز چه غلظت	چندین کهر و لاله لرزنده زینا
از جگر هر که درین صبح در کشت	تا بدید لاد و متزید بعبود
غواص تلاجر کله شود به نعلبه است	بزرگ ندید به زود که مسدا
سحر طبل لفظ هر تریل چه معوم	خونند شوایم چو غر از قد به آوا
فندی در زینت قدر به مسجد	سجده چو زود و دل چو زین طبل
فندیل میفرزید روز که فندیل	پروان نبرد در زار چو چهل اولیا
در زنده نیند به و یکس بطبع در	بر خلاق در جابه است خطا معلا
که مار نه معده هر زهر حسد اند	مونس زود با فرخ در سان زود است
محراب و موقرم از قبتال زین	زیر که نه شد و هفت لبان کوه خرا
استیمه کوه فلک به خنجر نلا	و نغمه کبرکت بدو کار خنجر
داسلا که ملکان عدم و خیر شمش	کبریت هر پاک بشد خنجرش عفا
بارت را بیند زمانه که نیاید	زود غلی را هیچ نمولاد و نه مولا

انداز

که چشم عیان بن ندید عفا نلا	که چشم عیان بن ندید عفا نلا
خیزند نلا نینر عفا نلا	خیزند نلا نینر عفا نلا
بزرگتر صکت به بند لیر جمانا	بزرگتر صکت به بند لیر جمانا
که زنی علم و طاعت عفا نلا	که زنی علم و طاعت عفا نلا
اگر چه کشت است مر هر دو آت نلا	اگر چه کشت است مر هر دو آت نلا
بین هر دو کجاست را و جمانا	بین هر دو کجاست را و جمانا
زود نلا نلا نلا نلا نلا	زود نلا نلا نلا نلا نلا
چو خنجر از این زود است نلا	چو خنجر از این زود است نلا
بسر بر شدت بد این زود نلا	بسر بر شدت بد این زود نلا
بین صفت و کت عفا نلا	بین صفت و کت عفا نلا
کمان کت چو جسم کت نلا	کمان کت چو جسم کت نلا

بدر که ایستاد

همه علم و رسم عادل به هیچ محایا
 بشه نکلاد کت من زود این نلا
 به بد تمام ایرد و اول عفا نلا

کس که از زمانه همه صلح مکافات
 کس که روز در کت اول فرخ بر سر کت
 تا با خنجر از خنجر لاله سمپه

که او بنامت امیرین کسید بسیر چو کند که در میان صبح کوهان نه فرجه نه ساخته است این کوهان از نیکو حکیم است و صفت و حکمت از نیکو است از نیکو است که حکمت چه کفر بود مستعین مستعانا اگر استیز است و استیز باشد سکان در زمان هر روز بر طاعت اگر که در این در زمان است کوبیم فرزادگی خازر است کایزد بهر شبانه بدو در است نور کفر کند چنانچه در پیوسته معانی و کفر هر زمان نه اند فران نکلان غنائت از قرآن خوان از نیکو است که هر کس غنائت از قرآن	مرا این تبرک و در وقت کوه نکل چو چند در بشیر و سالیان نه آب وان و نه بال بران نکل کوه این سخن جز بر این است نکل مرا این در قرآن و در هر نکل بناشد چنین مستعین مستعانا کجا قهر مانده بود همه ما نکل از نیکو است در مدتی در زمان نکل بناشد کوه مریدان نکل حالت بود که مریدان و جان نکل بهر خدا را این راه سپید نکل که نیکو است و نکلان و نکلان که طاعت مداری هر نکلان بناشد چنان که این نکلان و نکلان که بناشد آن نکلان نکلان
---	---

بهم سخن آب وان او سر دم ازین کرد و در آن نیکو است چو باروت ماروت است نکلان اگر هستی خاندان به بیت مس همز انده خاندان چنین نماندی ز نیکو است ز نیکو است نکلان چو کفر کسان نماندی نکلان یکی است بیکان نکلان ز نیکو است یکی را بیکان نکلان نکلان	نه نیکو است که نکلان نکلان مهرین خانه وان در شمع خانه و نکلان اگر خط و وجه مر کفر نکلان بناشد به شمشیر مد ف نکلان بهر خاندان نکلان نکلان اگر خازر کفر نکلان نکلان مدان خانه خویش نکلان نکلان که در آن بود نکلان نکلان ز نیکو است مرا این نکلان نکلان
از نیکو است که در دم خوب نکلان در ملک نکلان نکلان نکلان کوه این نکلان نکلان نکلان که در نکلان نکلان نکلان که در نکلان نکلان نکلان	کوه این نکلان نکلان نکلان صغراهی بر آید نکلان نکلان صغراهی بر آید نکلان نکلان صغراهی بر آید نکلان نکلان صغراهی بر آید نکلان نکلان

از آنکه حسرت و دیرینه اند تر فصل
دانش به ارضیاع به ارضیاع و آن
با خاطر منور در دانش ترا فرست
با لشکر زمانه و با شکر ترغیب
که من اسیران تو هم سپهر تو ای
اندیشه و حسرت و شجرت بود است
که بدینت هر که به من مراد نام
مسکینین صیغتم را که در سخن
هر چه من سکنت بر من است از زور
که ترس را که در آن است از بس
از هر چه حاجت است با در مراد
شکر که خدا را که هر علم و هر چیز
اندوختن بدوستی خاندان حق
از دیدن دشمنان دانش که
که هر چه در دست است از من در دست است

از آنکه

از آنکه کس و غایبش من درین جهان
من دستم از خویش گمان بود که
برین تو کینه دار شدی و در علم ما
تا مراد تو غافل و غافل سپهر
که هر چه خصلت خود را در فضل او
آنکه که شد در آن که تو در سخن
خواب و خواب کار تو ای در سخن
کار خوار سخن خود منند خواب و خور
من از وی چه شنیدم درین سواد
انجا بهر کار ضایع خواب و خور
چه خورشیدش خدای روشنی است
روزی تر طاعت لایق گشت بند
هر کس هر قدر از فضل او گذر کنند
نام قصاص کن و نام قدر سخن
آنکه که عقد و عقد سخن خود منم

همانکه کس از تو ترس
جز تو نبوی با بر به بر همه
وز دام تو نبوی اثر نه خبر
از زکوة غدر خویش که هر چه
آنکه که بود تو در سخن
بیز لایق است تو که از کس
لیکن سخن بس است خواب و خور
تنگ است تنگ با آن که از کار
کار به هر چه بماند بکار
بس خواب تو را و سخن به هر
که چه در روز نام در رفته سخن
برون پرید که هر چه سخن
وین همه را هر چه از فضل او
بلا است لایق سخن تو را
از تو سخن به یاد کن صدرا

چشم زایش سوزگ در سینه حلا	در کشته خوش دل نضاد و قدر بنام
برکش نلا که کادو نور و نثر حلا	قول رسول حق چو در خیر است بارور
اضاف و مگوی جفا و محذور حلا	چشم زک خورشیدی اگر کادوستی
از جور زینیر کرد و خزان باز حلا	از آنکه خیر تو بگردم بجان خویش
روز سب چشمه سفروز حلا	وامم که بشهر که به شهر نوا بخدای
بر چه زمانه بدو عالم طغسه حلا	که جز ضرارت غرض مر مرا ز عمر
از خانه ان حق تو کن از ستر حلا	و به ز صا خورشید بر این بود چو
زینکه بر کار خزان در سینه حلا	همچون بر کجی تو خنجر که در بند وز
از مال خنجر خبر به بند اگر حلا	کنم که خنجر تو دما به سله مسخ

ایضا

را به نضاد و نوا نام و نوا نلا	سکلم کن ز غم از مال مغرب نلا
زغال مرغ کجیت خبر مر آب نلا	خبر سپار از ایشان غم چو دله نلا
بگر خورشید و نوا این است کار کجی نلا	بگویند که چن مرد و مرد چو چو کجی
که از دوا ننگ به عیب و پیمان نلا	بگویند که ننگ غم و عیب و پیمان
چنان بدو سکر که کجیت هم نلا	صفت اگر ننگ از نوا چو خواهد

الذکر

ازین به سندان کجیت هر چشم نلا	چنانکه باز سنده هر چه عالم نلا
از آنکه در دهنش این زمان بند نلا	و در زمان سندان بفر سندان نلا
که کنند که در دهنش بفر سندان نلا	بچند گونه بیدیدید مغرب نلا
بکانت ترک چراغ تیره آب کشید	جلد و دولت محمود زراد نلا
بجاست آنکه فرغ غیبان ز بهر نلا	ز رحمت خویش به ننگه ز کمان نلا
چو سندان اسم بر ترک و بران کرد	بپار سندان بسیر و خاک شد نلا
کسی چو او بجان دیگر نماند نلا	هر سندان که اندر نماند بجان نلا
چو سندان ز غم ز زاریان بسته	در اوج کونگر بر بر فرشت ابوان نلا
فرغ شد مرگت در جهان و بی	چون او فرغید بجهت چنان نوا نلا
شاه فرغید کان پیش او هر کس نلا	حمله رباک فرغید با عمر سندان نلا
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد	بزر دمان چمن موم بافت سندان نلا
بفر سندان هر از زار آستان بجه	چنانکه کجه است امروز ابرایان نلا
بجاست آنکه فرودان بدلت و جابه	که بزر خویش هر دو بد بر سندان نلا
بر سندان کس و فرغ کشت و نماند نلا	چو ترک بر و ترک چنگ و دندان نلا
بسر که خندان کجه است چمن کر نلا	بسکه کرمان کجه است چمن نلا

<p> فرار چشم چه دلگه ز روز خج چو پرت کناره کبر و کین کورده زان آب بزرگس است ز رخ جو کار باشد پرفه کند چو در لاله چشم گشته زمان بر آستان ز کوف سیر زان ایشرت رخز زار چمن بر چه خوار زان میانه کار پیش ای سپهر گل جوی ز بهر کار کون خوشن بهاد کن نگاه کن که بکلیت هر باک گشند اگر تلباب جهان غنی بلا چو مشک نگاه کن که چو زمان دیوانه بر شد بقول بنده بزدان فادرنه و لیک کویان که مثل چغاله دیوانه چو ترخش جانیش بر زار میشد زبان نهی زیند از و چنانکه نهی </p>	<p> فرار هیچ بیک طعنه صبح کرد آنلا گسکن ز کبر و سوار زان سلا که خج زده کند سنی کار است آنلا ز قصر قصر را و زمان خود مان بر آفتاب بے نشان دما تا بانلا کران شده شمر آن چنر خوار زان دو سه تمام نه شد جز بر نفس آنلا بدر و در جان نغوش خرم و جانلا ز غیر تر کوط و سان بران نوشان را کن چند هوشیار است آنلا ماند زمان در غی خوشی ز آنلا بعقل همه متشنه شیطان که دیو خواندن خوش باید از تو دوانلا زمن کرافه بکشت خوشی کجا آنلا زبان معصیت دیو در سیمای آنلا </p>
---	--

<p> زبان تو چونند است این جهان زندان ز علم و طاعت با شیخ و عیانت بغض بنده بزد که نه بنام سر تو باش که ز رخ اندر که کرد جان چندان خدا بر تو بدین صبح مگو احسان که جهان زمین و صحرا کج و حاش و بهشت مخیر خیر کج کجیم ترا کون مثل است ز آنکه کج است جده اش کج بد تو زانه عهد است عرواست ز اصدار ز عرفا بدید لعل نگاه کن که بقار اچ کونیه سکو شد بقا بسم ضللا در سیر فرات اگر بسم بقا هیچ صحت آنلا در ساری نه خوب است بکده و لاله بجز او در جبهه باز باید کشت </p>	<p> مفر خوشی میندازند و زندان بعلم کوش و پیش این شیخ و عیانت خدا ابر او چنان چو لاله نمان به پیش او در این شهر و دهان بقول و صد تو کج در شکر و حسان بکشت باید مشول لجه و دهق آنلا مندی بنده لجه او شیار گه آنلا که نایکی کج کج کج کج کج کج بکوش سستی کون زانه عرواست تلا و خاک و هوا و نبات و جو آنلا بجز در کسک روانه سپند آنلا سار علم و کعبه در سیر آنلا به سحر در شبان و کج در با آنلا صحنه به سب و در خور ایسی آنلا بر زشم همه نوز و سمان آنلا </p>
--	--

حلا سول رسد صلا فرمان بار
کنم خراب آلا بکوه ویران کس
چو صق جسمه از راه فریشتند
مرا بدان بجزمان زمین کجاست
را غر غره همین گشت در راه کجاست

بزم آن که به بند قفسه از ما
از و چه گویند نام زیاده بر ما
هر زیمه بار و کشتا و کازا
کس حلا طلب در سفر خراب ما
راشته گشتم گشتم از دور در ما

قصیدہ ایضا

بیز کبر و جبهان شکار حلا
دو پیش رویه مراد بسی
چشم خرم اندو او چو مرغ کجاست
خیم گشتم پیش از آنش خوار که او
هر که ز مرغ در دسته خواهد چشم
هر که پیاله بکار شیش
چند گشت این زمانه بر سرین
یا رعه و غمگن را کجاست گشت
مگر تو ای روزگار سپه اش

بنت و کربا غمش کار حلا
خوادم خرمش از خوار حلا
کشتن بین جرح مو خوار حلا
بر کند از پیش خویش خوار حلا
کو چشم دور در دسته مدار حلا
بنت بکار او همان سوار حلا
گرد جان کرد خنک سار حلا
غم نفوسه از غمگن حلا
بیز بکار مکر پیش ما حلا

بزرگوار

بیز کز آید گویند اگر به ششم
صغیر نه بپندم ترا بجه گشتن
سه زود کبرید آشکار گشتم
بار خ امروز علم و طاعت و بس
شاید اگر نیت بر در علی
باز بخدا اسم هر کس که کند
چون نکنم بر کس چشم نه
شکر زین پس بدست خورشید
رزمم اگر ز لب به پاکیز است
خو اندن فرغان در دود علم و دل
چشم و بار و کشتن بر یکی پیش
چشم هر که دید از علم و جسم
گشتم هر که دید از صفا و فروغ
بد چه کند گویدم هر ز اهل
عفت هر که دیدم مژگان کجاست

زین پس از استیبار حلا
چشم نه بپندم هر تو بار حلا
شاید کجا بود آشکار حلا
شاید اگر نیتی تو بار حلا
جز بند که کار بار حلا
سنت او پست ز بار حلا
حشت کفر محشم کار حلا
کاید ازین زنت کار عار حلا
با کتر از زرم است از بار حلا
بواس جانند هر چهار حلا
پند دهد باش نزار حلا
بسته هر در زنجار حلا
سکین ستم استوار حلا
سنت که در حلا دار حلا
بوش و بر جانت که کار حلا

بیت زنجیر تو با سنا هلا
سه زنگنه خنجه چو گشته
دیو هر بیت بر خط رسم
گفته خود بستدی جمله از او
غار جهان کریمه نکت و تار شدت
پس چو کن ای سپه زهر کله
بیت بد گشتم در زبان سخن
دهر میسکو بدین که بر رسم
دهر به خبرت عمر کور حسد
عزت آفتاب بود و دلش چنین
راهبری بود عمر حسد ابد
این عدوی عمر کور را سبر ما
سنگ سبزه هم از قبایس چو
خار تندی بضم از مثال خود
بدر خرد گشت پر زور مرا

کار مگر حوب و کار نزار حلا
ضنا عفو و او بر جا حلا
عقل بر نفس که از خط حلا
دیو گشت آن که به محار حلا
عقل بسند است بار غار حلا
کردی شکر است مد نظر حلا
هر دو بدین گشت پیش کار حلا
ننگ مکش است در کنار حلا
کردی بجز عمر نامدار حلا
ماند از دست تو بار کار حلا
این عدوی عمر مستعار حلا
سوی خود ما را بگذار حلا
کرد چنین درشت اهر حلا
سعد و عمر کرد و کجست بار حلا
سه زنجیر گشت پر خار حلا

بسیار

پیش ز دم عقده تا بچنان در
بر سه مرتبه از غیبت از حسد
از خطه کشت و عذاب ابد
دین خود دم یک دید گشت سلا
پیش دم در کین گشت کسم
کلمه در جانش باز دست صریح
چرخ ز گشتم جان منور گشته
لاجرم گشتم جان شکار صریح
کریمه بر حق سلف کار گشته
جان عزیز از ز کار بر گشته

کرد بگفت چنین گشت از مرا
دین بسازی که بود با مرا
جنه حسد رو که در حسد مرا
این به من یک پر کار مرا
وز عمل و علم کن گشت از مرا
بفرم بر جان زین بزرگوار مرا
است آن کعبه به پیش از مرا
کریمه بر دست از شکار مرا
کعبه را و جهان فکار مرا
چو سبزه ز روز کار مرا

وله ایضا

گواش کن چنین بنامه بر را
بری دان از خط ان چرخ برین
هر گشته بنده عادت بهر کن
اسم از روز تو گشت بیت سخن

بودن کن ز سبزه بجز بر را
نشاید زویش که پیش بر را
جان مرتضی را تو صابر را
میکن بضم و امر این و او را

بهر آنچه که از آن بخواهید
بجز شدن چیزی بر که گمان
ندیدی بود در گذشته به سجده
اگر لاله بر او شده چشم سبزه
تو با او شوی در راه از آن که محض آن
که کن که ماند هرگز کس تو
در خست نوبت از او بر کن
سپیدار ماند است به هر چیزی
اگر تو از آن خوش ترستی
بوزند خوب در خان به بر
در حق تو که بار دانش کرده
اگر شتر را می برادر کرده
که این پیشه این یک هوا
یکی این دو ان هر دو نطق این گن
بهر بدان دله مرعوم حتی را

مدار از فلک چشم نیک است بر
بغض نماند تو خجسته بر
بصوت مانند لاله طرب بر
چو از در بند زلف صورت کبریا
هر که بگیری که محضه بر
ز بس سیم در زنج اسکن در
حکایت کند نکته مقرر بر
در برکت بگریه مستکبر بر
بچوید که تو هر سه در بر
سند از خواهد این سه مرید بر
بزیاد در جوی نیلوفر بر
به پیش دهری و نه شاخ بر
مرغفدن در حستان سبزه
خطر نیت باز و لکن در بر
که ماسته دیش مر این قنبر را

مقام

بسا رفیع ماوله موسی مر آنرا
ترافنده خط علوم است و خاطر
نوبتند به اسبش سواران
ازین گفته که بدان تو بسنده
اگر شایه از پیشه کفستی
لا قدر با نه ای که مطرب بشند
سوق سپه کفر ترش لاله
ببسم و کوه کفر مدحت آنرا
بخطم اندر آرزو دروغ طبع
سند است باز عهد ستار بود
صحن آیم که در پای تو کان بریزم
زاره نام که چشم پر کراکن
کسب کند سجده و لاله که یزدان
کسب که بستر آنا عدلش
لام زمانه که هرگز نه رواند

بجهت است و کسی بدان سحر را
چو ز کفر مر مرکب لشکر بر
بناشی سنا از جز جفا که بر
نه بقره مسه ما زنده را بر
یکی نیز کوفت خنجر با که بر
سند که برتری زبان جبر را
سخ چون نه در فلک عنبر را
که مایه است مر جده که بر
دروغ است سه با به مر کافر را
کنند مع محمود مر عصبه بر
مر این قنبر در لفظ در بر
سجده مر این قامت عجز را
کز به شتر از ضلع مر بر بر
زمر زین صورت جابره را
بر ششتر سربری سحر را

بزی کج حکمتش محله میلا
اگر عذر در صدرش ظاهر نشسته
بگویی لام که خط پدرش است
پسین کرت باید که بنظر هر
بنار و نظ که ز بر او غمش
ولیکن لغزش سر و لا
حلا اسپه خور چون شاد
نه بند که پیش از نظم درم
نجان هر دو دیوان غم نه پیغم

نه من کج هفتش بر تری سلا
شاند در کشتی مشتری سلا
بتوید خیرات مرخصی سلا
از صورت کسین جلدی سلا
که در وقت خشم غرور می سلا
اگر جویدر حکمت بافتی سلا
چه ماند هر غل مر کشتی سلا
چو دبا کند کاغذ و مشتری سلا
کلی کشته باعضری بختری سلا

قصیده

از روی دل که صبح دنیا را
قدرت چو کس در نور خیز ز پیا
شادی بدین عیار چو مرز
بر کند صبا بخون اکوت
از بدین فتنه سیه کسری

شادان و برز آشته او سلا
در آینه بیدار دنیا سلا
چون لبندان خسته و صحرای
این پر کشته صورت ز پیا سلا
این کشته بر جا در رعیت سلا

وز تو مگر و فتنه بر بایدا
عین که کان بخیزد هر غمی
لیکن و غایب به از فرودا
دنی به جسکی همه امروز است
فردا است این توبه با امروز
عالم قدیم بت سمر و انا
چنین غم را هر دم صورت
بر کین که کرد و شیرین خفا
خرما کی ز خاک که کسوتش است
خطا خطا که کج جری میانی سلا
بسکه چشم خاطر چشم سلا
گر کشته و پسر و خلا نه
بر رس که که کار چلا کرد است
و بر کس هر ز غم چه تو کس سلا
چشم بند کرد درین سیدانی

این قزوین و زینت و پیا
این کنده پیر لاله و شتر سلا
امروز دید باید سهر و سلا
فردا سهر و باید عشقی سلا
بکش از نیز دیده پس سلا
مشو محال و مری شنید سلا
بر و هر آن بست کلا ماسلا
خاک درشت و ناخوش غم سلا
این لغزش و آنه حسه ماسلا
بهر از کج است غم سار سلا
ترک خویش کند کرا سلا
این خط های خوب مع سلا
این کشته مدد خسته سلا
باز این بزرگ صبح محبت سلا
این جان کار حرم نه سید سلا

دین جان کی توحید جو مجرود شد
چونت کار از پس چندین خوب
بهسن کی شد و نه کی قارن
رسم چلا خواند بروز حرکت
الفت کی شد نه کی آفت
غریبتر بود و لقا نه
بر نرسیدن از بند و بند و بخت
شکوه که چند پر سید لک
والدکت همکسر و عالم
سزین و سنج که خندان فرما
بر اس بکار ای شکیبانه
صبر است کبیر بزرگب
باران صبر است کند کریم
از صبر نجاست باید کرد
یوسف بصیرت خویش نیز شد

دو چنانکه است این شکر را
امروز مر سکنده و دار اسلا
زان پس گفته کردند عسلا
کشم نیز چنگد عشق را
زین باز پرس یکسره و لا را
کافر ضعیف است لقا را
عادات نیز رسیند بر ما را
پنجه صدای به جبهه را
ناید بر محترم و لا را
چون بر کف سحر کو ما را
بزرگ نصرت است شکیبای را
نه سترده و آصفه را
نرم است روی انکه خارا را
کو زین خویش خواهی جو ما را
رو استاب کرد ز نجارا را

باری ز صبر خلاقه باری نیست
صبر از ملک نفس و اهل با بد
بند و حلاله به نجه مردم
در صبر کار بند تو بخت مروان
تا زنجیران بصیرت نماند
انجات سلسله و بند آنکه
صبر است عقد را چنان مستان
ضد تو حیت بنکر بر است
لومنز گرفته محمد را
بستان نیز کرم و فریبند
لباس لایم و سبزه را و آنکه
جنت بقصد کمر و کن در بند
در عقد و اجابت کی کلمه
اورا کتی بند با مردان
اولا اگر شانه پشکن

بخت ز صبر مرش عشق را
این لوقول عیسای شجبارا
محمد مکر محمد صلا یا را
بسم چشم و کشتی را دم عسلا
عجز با کلمه چنان مصفا را
کاخا پید وانه صعبارا
بر جان نه این بزرگ و عسارا
لازم بر دین کن این همه را
او کافرات کزید سبجارا
حجم دشمن تو بکند است را
قیس سلاکو ر جیب بارا
باصل جزه جنگ و محارار
این غنیمت را خنده جزا را
مرح بدایت این همه آغا را
دانسته ز مولد مولد را

کوفی تو دامت بگو	کوفی تو دامت بگو
از این است که هر کس	از این است که هر کس
کافری تو دامت بگو	کافری تو دامت بگو
این خوب و خوش نصیب	این خوب و خوش نصیب

وله ای

دست ترا که خوش	دست ترا که خوش
است که تو خوش	است که تو خوش
دستان بکار بوزین	دستان بکار بوزین
استقامت نظر خوش	استقامت نظر خوش
تا عهد که بدت	تا عهد که بدت
هر دو خوش و خوب	هر دو خوش و خوب
صدور دلت علم زوال	صدور دلت علم زوال
گشتم کند کوی	گشتم کند کوی
بشتم ترا ز تو گیت	بشتم ترا ز تو گیت

کوفی

کوفی تو گشتم بوقت	کوفی تو گشتم بوقت
تو عورت چقدر را از	تو عورت چقدر را از
این عورت که	این عورت که
چون این شدت قامت	چون این شدت قامت
دلا ز تو چندی	دلا ز تو چندی
شاید که زیم	شاید که زیم
تا عورت خدای	تا عورت خدای
بر رس که	بر رس که
تا نام کس	تا نام کس
از نام بن	از نام بن
خوردند تو	خوردند تو
این عالم همه	این عالم همه
سوم همه	سوم همه
دو نام	دو نام

کوفی تو گشتم بوقت نادان
تو عورت چقدر را از سر سنی
این عورت که گشته بد
چون این شدت قامت داشت
دلا ز تو چندی و چلا پرسد
شاید که زیم و شرم روانی
تا عورت خدای را مسلک مرا
بر رس که چه بگویم که اسلا
تا نام کس سخت ناموزر
از نام بن مدله بره با بد
خوردند تو بنام بپوشتر
این عالم همه سخن نام است
سوم همه خبر راه بسلا بد
دو نام و که نهال روم نهند

ام معروف عیسای را	بدر است یعنی دهن و پیرادی
از خاک برزگند خسته	چنین حجره پدید آید
و آن بر سینه این سیم کویا	لقیم استی که در آن هر که
ان کند غم و این خوش بودیا	این زشت و سپید که سیه نیکو
بوقت چو استلقیم و کیم مینا	از نایب جسم و لذتی مبالغ
در کمر و لب که کج است اجینا	این هر که است خوش لبش با
مفکن زبان و هیران کودا	از غنای لبش چون بر کس
زیر که استوز اندت فنددا	انکار که روز آخرت امروز
امرد زیایدش کیم مینا	چون آخر عمر لبش چون کج
بغشته کرد در لبش دریا	کشتی چو است در دهن زن
ایکولعه ازین خوردند از دریا	که با نهار حسد بر سینه
از توبه در حسد بود درت	باطاعت و ترس پیش مولد
دانه بر تو بگو که جو را	بر هر بیاعت و بدش کن
محرمت کی و بسکان صحرا	زین صیغ بر لب خود هر که به
از نظر غم و تو این همه لغت	زبانها هم آید ازین کسند

هرگز نشد به تعلق ازین زند آ	جز کز زبان علم استنجا
چرخ غایت بعلم و شد در کج معدن	سه بار ز تو دور ماند جسم کراما
پرت فدای سلا و خج لبنا س	از صفت و پد صفت کجیا
دانه که فلک امرا و کس درود	ایزدش کجوز خیر لای شیدا
کان میند از دهن فرمان بر	مولد رضا بلا بدان مولد
در سوز خولا اگر نه آ کج	بر حجت و غیر چلا کج صفا

و کذا

ار کشته چرخ و دیده در مشلا	صد بار خیزیده هر دلا مشلا
بر لفظ زمانه هر شبان روزی	بسیار سخته کج مشلا
کشت است ترا که در صفت حم من	تا چند کز طلب مفا مشلا
تا دیده بدوستان و باران من	هم ز غمت مرغا مشلا
برج بولیس چرخ کند و عده	کشت از و مال و قول مفا مشلا
چون باشت کند بخوشش پوست	و نماند پیش کارش مشلا
کز تو سلیق خوش کند روزی	و شنام مشا از کج مشلا
کس را بظلم دیده جان	کوز خسته کوز مرلف مشلا

در باب از جام خویش بر خویش	نار در بر لب و با پیش
برهیز کن از جهان بر حاصد	ای کشته جهان و در پیش
و اگاه کن از بلا در از غدرش	در روز دیک و خاص و عاشق
و از آنکه از دهر طبع دلگد	گوشه پیش پیش فاش
گردد که نام کاشانه اش	چرخ دشت شاد است با پیش
مخ کن نه مال و کاشاک آسم	هرگز طبع حمله و کاش
آنکس که مدون او فرجو بد	چرخ خلد بر حوت مرعراش
انرا طلب از چرخ که جوایت	این نیزه از غرور و اش
گردد بد و سپاس بر که	سازنده ری کز غم اش
آفرین بر به ننگ در سوانه	پیشکش کرد در لاف و اش
هر چند که شاه نامور باشد	تا بعد کز نشان و پیش
و از ننگ کز برت سپیدی	و حال خشم و لغز و اش
بشود بر اندام سپیدی	این چند که دلخیز و اش
برهیز کن از کس که نشاند	دینا و نعیم پیر و اش
در مدح کجای دین و علم حق	نماند بر در مرطد اش

اولی

روان لبی جز به سوا نموسنی	بسیج مدای سپهر با پیش
بگذر از پیش تا بین هم خسته	دین سر سر در و حاش
منکر بشد جز از عیبت	رخسار خند هم رخاش
بماند بگردد بگری صریح	دیوار پس خوشتن لکاش
بر سلاطین خویش میبازد	اور سلا میبند بر و اش
دیوانت حریص اکام او پیش	بشناس او پیش و لکاش
چرخ صورت سلا و بود او بدی	بگذر از طریقت لغاش
و آنکه بگذر از شکر ایزد سلا	این منت نعمت ناماش
و اینت بر درک شکر او بر تو	بگذر از نینجه و عهد و اش
شکر بخندار	علم و دانش را
زان به که با	بطلعاش را
پادشاه کا محار بر که بند پادشاه	پادشاه شومر بر هر حال پادشاه
پادشاه تا پیش پادشاه بر آرزو	کار در هر که نباشد پادشاه پادشاه
پادشاه که آرزو بر تو رعیا که تو	جان و دین بدین سالان پادشاه
از نغمه دل بر حسین جور او بد بر تو	نور آنک در دور آرزو پادشاه

پادشاه

<p>دولور و آن منند صبح محرم مرزا چرخ علی کله عصیان بهانه برضا و بر یکی یکی کز زمان مرزا باشد ثنا از خود بر خوشتر لطف جز اولی روزا کم سخن منگشته روز حرب که روز محرم آن سیمون و پد همتا آینه شوی شمع تاب دوستی ابر عیا لشکر کوفت بر فلول جز سلام و جفا کوهی بر بند بر فوئیت در دنیا خط کا. بالاسال و کا. بالاصدا منم دارم از کس در خوف و نه رفا قیامت مر سعادت از اندیشه کس جفا</p>	<p>دولور با بخت کج دندار اندیش پیش نه پیش را چرخ فرخ نیر نیر زید چون که کز زب کز زمان دولور باشد کن چرخ نیش کس بر و پیشتر لطف کنی باره که در عارضه تو بر تو جرم کم سخن کز غم فرزند کج جویند آن سخن کز حال کج عوارضی چرخ نیش آل بهر اوستی روز شتر باشد مداکش پیش سید تیز را بر طبق راست و چرخ کج به پیش چرخ بوشه خوش از و دستش خوب سپا طراز دم حکیمان کز</p>
<p>که کوز اندر کز نه دیر لیم بسیار کج که نرشته و جنت مر کز نیر کسا</p>	<p>که کوز اندر کز نه دیر لیم بسیار کج که نرشته و جنت مر کز نیر کسا</p>
<p>بسیار اندر کز بر زبان مهر و آه حکیمان زانم که نرشته بهر روز</p>	<p>بسیار اندر کز بر زبان مهر و آه حکیمان زانم که نرشته بهر روز</p>

عزیزان

<p>که کویشتان از کج که ما خبر اخص جز سیز دور کز سندان و سبب اخص در آرزو فرزند آن کج باشد زین بدید آرزو هر چه چون و کج ای اخص رسته آید از ریح کار و زاده کج در شغل صحرا بهار زین کج به قول او کند ابدان هر آید و اخص بفرمانش صحرا بر طراک کج دنا نیش آن روان در خاک کز اول دلکش نیش آن فرما نیش کج نیاسید در دور و آهانه چو سندان هر ستم که نلف همان بنام کج سلسله خوش کس کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج دنا نیش که بسیار آه و آه و دنا</p>	<p>که کویشتان از کج که ما خبر اخص جز سیز دور کز سندان و سبب اخص در آرزو فرزند آن کج باشد زین بدید آرزو هر چه چون و کج ای اخص رسته آید از ریح کار و زاده کج در شغل صحرا بهار زین کج به قول او کند ابدان هر آید و اخص بفرمانش صحرا بر طراک کج دنا نیش آن روان در خاک کز اول دلکش نیش آن فرما نیش کج نیاسید در دور و آهانه چو سندان هر ستم که نلف همان بنام کج سلسله خوش کس کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج دنا نیش که بسیار آه و آه و دنا</p>
---	---

تجزیه کرد که نثرین جان را بر آتش این جان
هر کو بد بخت خویش بر کس از نادان
اگر تو در دایه خاتم گریستد
هر نسیم که در روز شب هر کس از نادان
زینداغی عجز خویش گریستد
که آید آید چه سگونی زویش گریستد
اگر چه در روز شب از کس گریستد
هر کس بدین کس از آن کس گریستد
ز این کو ما به غایت دل از هر کس گریستد
تبارکی و ده گریه زویش گریستد
به مال و دل دنیا شو غریزه و آستی
دگر دوزخ هر منم شود ز بند آستی
چنانست نسیم که اندر افتخار بند
درین سمنه و غر از ایند هر
ز غر این چنانی که حق خویش بند

ندگفت بچشم خوش خفا نه خفا
که من همچون تو از خوش و غم از انا
که اسل کشم تو که کعبه از انا
به پیش حاد و شرم که بر مش چو انا
که هر که از بند خفت من از این شهر میدا
بهم زارسته که سه ما روز از بند من انا
به امروز مرا بیک این غم از انا
گر شنیدند در عالم از اینم و از انا
که اصغر است جانها را که هر آوست انا
که از دوزخ را هر که زبند انا
که روز آید و کس از کس از انا
که از کس که بر رود چشمن خوش بود انا
چو آوستی اگر از بند کجاستند از انا
هر بر ما به ساید بدین کعبه انا
برون باید کس از این بر دوزخ انا

دران

چونین ترک که کم شبها پرستم زان پس
درین ایام که جویند زان خویش بد انا
با بد نشسته و درویش در شمار انا
کلا یکران امروز ز من بر د انا
بخت رسد آنکه که من بزند د انا
خداوند چنان بخت بسو بد فدا انا
از زما خداوند در خشم و سحر انا
می با بخت برانند جا بد کس انا
نه بخرم این چنان بد کردار از کس انا
راستمن کو به بر می ران با کس انا
اگر کس بر کس خواند مراد از انا
بجز هر که مرغان از دقتش پیش انا
چنین غم نیست یاد هر که مرغان انا
چنین چون کفر ای خمت که بر جان انا
بر اینم کو کس از کس که شد بد انا

نیاید که سوز از زایه انا
که هم سوز است زوینا و هم از کس انا
درین ایام لغفل شد از انا
بشده تا رسد آنکه که بکشد انا
که کس را بر کس را روز نمیز انا
پس قائم شده است از جهان انا
سند از خوش گشتند که انا
بجز هر که بر دوزخ است از انا
چو ستم هر روز بر منم انا
کو به رسد هر آن بر دوزخ انا
بخواند بر ایش عدل بر او انا
زود رسد بران و شکم کند انا
که بردارند بر زبند کس انا
فروبان خشم تو بر اندر انا
هر امروز بر کس بنویزم انا

فکر حکمت در خلق با ابرین

بچه مانده جان مکر به سهراب	بپس او تو پنج روی شتاب
چرخ شد سستند خلق غم بدو	همه خلع و بزرگ و کوچک شتاب
ز آنکه مددش گشته اند همه	از زخمیه هر طعناب
گرند بدی طغیانش بسین	چکلی خاک و بار آتش در تب
برشال کی فتنه شد می	چند کوی بی ساه و حجاب
از پیشه سپهر بمان کن	ان تسمه سبز و ناز به سپهر اب
خوش خوش این کند پر کرده	از زبان تو در این خوش اب
و ان شتاب عینی رنگ ترا	که خوشش خوش بر زنا خجابه
پند کفر و ررب ز روی	عزل و عهد بر صفات رباب
بس کن آن قصه رباب گنج	از دونه اندک شد بر حور رباب
چشم بر من که مرید ز بندت	طس و عوس و غیر هر چه کلاب
بس خویش گنبد چینه مال	بر هبند شلاب است سهراب
کرند منت وقت کسح گد	که بداند سهراب را از شهاب
همه گنبدت پاک بر تو جوبار	مال و ملک و من درت و شهاب

دین سکر جهان بشیر شبت	بربت کوشش تاب بر خراب
مانند کنگر جاب چو کسح مغس	که شب کج چمند اند خواب
چشت از خواب بهتر بکشت	خوشین را بکج و اندر باب
بپس جهر درون بود کج کوش	که به پرواز بر شد بهت عقاب
مهر زمان بر کشد جاک چند	زین سپه چاه زرفین و لادب
اکت است از سپهر نخلک سو	این خویش که چنگ و حساب
بسته کن که کمر گیر سندان	زان فلان درت با جواب
کر بر سسی ز فتنه و دوزخ	از ز طاعت صلا مرید
سهر از تاب کرگن به درت	خلق پاک برکت و عتاب
کنه تاب از نامه خویش	پاک بسر مدین خالق و ماب
ز آتش عوس و آرز همزم مکر	مال که در زخم نور مست اب
کالشر از زخم او در زخمه شد	که ابدین روی خویش کباب
شیک بسکر بر زنده خویش	در سپه ای خار و خس کباب
باقی حق حساب خویش کن	که مغز بر روز حشر حساب
کرام و خلق چو نادان	مغزش از بس عدل و حساب

صحنه در دیش یک کتله کبیر	که کبیر در اعقاب عفتاب
اگر سپرد عیان من کتب	فت آبله در ملامت اسیاب
بخط ای که خنلای نه کرده	با نوازند کتاب خویش خطاب
همچو کرکان رجهش شکر	سبز دل در از کلاب و دباب
خوی کرکان هر کس بیسرا	که بر و پند جسد به شب
کار ابر حجب و دیده مکن	که بدست جت دهند کتاب
کم اگر جلوه جو گوهر	بچه سپین سلک در سیاب
حق نه پذیر که عذاب و عتاب	چشم ناز مرا عفا و عذاب
چشم از از روز بریندیشی	که بریده شو در داساب
و اندر در برکت کار بیدل	قطعه با بد مکر اسباب
چونکه از جسد بود کرمی	در حق استند اسباب
از پنهان جبر نیل بود	ناکیر در دیو زیر کباب
لبس نماند است کافار صفا	سر زوبت بر من کند ز حجاب
نوز غوغا غامبه یک جسد	خویش را عذر کن در شب
بهر لبس بر بد ناز مکن	که بگفته است مار در محراب

کلی

که شوکت زلف دیو لعین	زیر عیون بو تراب بو تراب
بر در قیض حق تو پیش از سبح	خوش سهر رو برویشی جنت
لندین روز شو جنت جبر	چشم شوی تشنه با جلاب کلاب
دو قطعه	از روی کت سبک از رویش
عاطر او بر کشید نقاب	دو بیت
بر چرخ چاکر کتار و مار و زوش	کارا که لبس زخرد عجب چرخ او
کش خیمه از در جسد که کن از کت او	سهر سهر بند روز در فرج مانند
از لب کبیر ز روی لبس غم بود	شسته لب تو پیش را چشم بد کلاه
و شکر پر خنده خند بر من آگاه از آنکه	او هر بر تو بکنه در زشت قدر زرب
چشم خورانه دیکر کوزه خا بهر	چشم کرم ز خیره او را که بود کبر و طلب
چشم طبع در لب سبک چه زان خاکوار	که بر کشید همیشه که تو بر یاد سلب
از طبع کار طبعی مطر چه از عذر دار	جسد خرد در سحر سحر بنا و تیر
شد که نماند در جسد زنده تا از شمشیر	بالا چون اندک سحر که از آنکه در زوش
که شکر زندان ز در زلاله تن جنت	کوچه زنده آلاجه شکر کت لب
علم و کرم از طبع کرم کرم جبر هر	بیش علم و حکمت به طربش

<p> کعبه گوید با ما در راه و با کسی که بدید هر زمان چرخ بچرخد از زمین تا زمین و از آسمان اندر زمین از زمین تا زمین چرخ ما ندیم بر آید جمله که بدید بر آید و خود از زمین تا زمین کس که خواند نامش کس که گوید نامش چرخ کند از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین چرخ زمین آید بر آید از زمین تا زمین عابد بر زمین تا زمین و دنیا و فضل بر زمین تا زمین در آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین ستمبند آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین بیفروزش آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین خرد آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین این و چرخ دنیا هر دو با یکدیگر کند چرخ کند از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین کند از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین </p>	<p> کعبه گوید با ما در راه و با کسی که بدید هر زمان چرخ بچرخد از زمین تا زمین و از آسمان اندر زمین از زمین تا زمین چرخ ما ندیم بر آید جمله که بدید بر آید و خود از زمین تا زمین کس که خواند نامش کس که گوید نامش چرخ کند از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین چرخ زمین آید بر آید از زمین تا زمین عابد بر زمین تا زمین و دنیا و فضل بر زمین تا زمین در آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین ستمبند آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین بیفروزش آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین خرد آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین این و چرخ دنیا هر دو با یکدیگر کند چرخ کند از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین کند از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین </p>
--	--

چرخ زمین تا زمین

فلق

<p> در وجودم هر روز با کسی که بدید هر زمان نامدار و منحرف شد بقوه میکان من عیب با بر عیب چرخ یک در آید و شکر حرم بچکان در عالم علم فرید چنانکه مؤسس بران در این صحن چرخ زمین و آسمان راهت گویم علم در زمین طاعت و زبان کنم مایه شکر همه خیرات کبر استی است محکم از کار او بر سید عالم و طاعت است طاعت و احسان و علم در آید از زمین تا زمین را آنکه بخندد و دلش با سیر در زمین تا زمین بولعبت این بهشت میرود از زمین تا زمین کند نیز تو بر آید از زمین تا زمین </p>	<p> کعبه کا در همه راه هر وقت ما در آید چرخ بچرخد از زمین تا زمین و از آسمان کند از زمین تا زمین چرخ ما ندیم بر آید فضلش را شکر سید آید در زمین تا زمین خاکها را خاطر فرخ چرخ استعار و طلب این همه خیرات بر آید از زمین تا زمین راستی قوت بدید که شکر است بر آید محکم بر علم و طاعت کار بدید بر آید کعبه چرخ در آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین بیست و صد خیرات کبر استی است بیکر آنک بر آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین بست و روز بر آید از زمین تا زمین و چرخ کند از زمین تا زمین </p>
---	---

<p> پسندید از شوق از آید از زمین تا زمین تا نماند عمر از آید از زمین تا زمین از آید از زمین تا زمین چرخ استی است </p>	<p> علف خوابی و تلاشت خواب </p>
---	---

مردم سبک که مردم از تو	همه اسلام و تو خود در شتاب
نوحی که زکی با خوب سپهر	دشمنان تو همه خوب و شتاب
نکند ایشان را تو در کند پیر	همه لشکر به تو با لعن عتاب
تا زمین از سما بدست	دشمنان تو یکبار در جواب
رفر ز این را تو قاپ و لکن	لب کلازیت عتاب عتاب
چند گزنی چو چو امد درین	قبه بی روزن و با بر خراب
وز تو هر سپهری باید پدید	را که ز همه تو را بدست عتاب
آینه چو کوه کوه است	سرم کن از تو تو بدست عتاب
چند به بوزل شکستی نسیر	چند کجک کفر عتاب
چند چو رعد از تو بناید عهد	بش کوهی بستان رباب
چند که از تو کوه کوه هستند	از تو که کشته ایشان و باب
ش جیش خیزد که کوه	شیر از صبح و میان از شتاب
چند که شتی بر جا اول	بر کشتان قله و با نشان قباب
عمر تو سحر بزرگ است از تو کوه	در تو دعای تو کوه است باب
ایکه ندان هر قدر است	سوره و الفی و بخوان از کتاب

در این

عزیز است اندر شب قدر است در بس	بر جان از روز و در صبر سب
اسی چون بشینا و غیر در است	نکند از عهد و در عصیان سب
حق به غیر همه خسته ز علم	عمل سخن کشته آتش مطرب
اینکه که تو بر نه همه محم کند	بلکه و با بد بر ز شتاب
کر چه برابرستم و دور و جنگ	چنگ چو سبیل و چو شمشیر سب
خانه شمار چو قصر مشید	سبز و بر کعبه و ساهد خلاب
مطرب فارغ شمشیر بر سلا او	مقرر سپاه و در شمشیر عتاب
حاکم در بس و جان بروز	بیم شبان محبت اندر شتاب
خج سبب کسرت سبب در صبیح	وین کجای از شمشیر صالح کباب
خویشو کر چه با دار نسرم	عرصه کند بر تو عتاب و ثواب
چون کوزد سگ می اموز داشت	با کوشش با شمشیر رباب
کای سحر کج کفر سحر زده	بر زنده از مغرب شیخ آفتاب
ما ز شمشیر صورت و غیر با چنین	عبد کج شجاعت حق را صعب
زیر کاب و علم فاطمه	ز مژده چو دانه لارا قاب
خاک خراسان شود از خضر مایه	زیر پر خورشید جابر خضاب

بر سه جفال با هر صدای	حمت او بکند حساب
که شوی باطل از آواز حسن	کو شوی چشم خط را ثواب
چونکه بخا هر زین شهرت سال	از ستغافری ز مرغ حساب
میگرد زمانه شد در راه منت	مرکب رهوار بسین رکاب
چند دروغ با لایه خوب درشت	تشنه بت از میوه شاد حساب
دینا خجسته بر نجستی تو و بیخ	چو بت تو جز از آله نام
گفته باشی رستی و لیکن	گفت پر کنند چه که ز جواب
گوشش آید خجسته فر کنون	از زبانی به مهر شکر تاب
شعر علوم آنکه در ادعای است	سکن مسکین و تاه حساب
هر چه بر آرزو شکر بان شمر	پرو پله آب و غلاب حساب
روی بشهر که گشته است روی	تا لغز بندت ز غولان خطاب
هر که بت بد ز علی روی خوش	پیشک از درم بنیاد عذاب
جان و شرح حجت تو سر تنلا	بال غلاب قرم از بو تراب

از شرف مرغ تو در کام مرغ
 که در عجزت و عالم کجاست

از آواز

بشر که سوال خویش و جواب بد به جواب	از آواز که چشمش ز غم را از خواب
دیده بد چشمه که در دین هیچ آب	بشکر چشم بر که چشمش تن کوز
این نکته است طرفه و به هر چه جواب	چشمه آب بت لب این چشمه خمر ز

کام پر بد چشمه و کام سخن شوق
 دلغم نشد به بندای چو آفتاب

مرزا خواند و خجسته نهاله به لبش	از رو آنکه فرزند و جهان بر تو فریب
که مقدر کند او در بند و کجست	این جهان را بر آرزوی و باز شمر
تا نیاید پس ازین دیو فرزند است	بیا از زهد یکی با در تو مید نویسن
را بگذران که است کند در حساب	بهر تو لبش از غم فراموش کن
چند کلمه که کرم که کرم و امن و آب	و هر چه سخن حق که از لطف کنی
مرد را بشهر از علم و جفا بود در راه	رایزه ز پستان حیرت روز و رسم
تا تو علم و جفا که کرم زین در کجاست	که شوی غم ز شرف بر سه تو از فریب
که هر چند و جفا که کرم زین در کجاست	نویسن را بر بهمان و چشم خندان
کود که که کشتد کاسر نهاله و غنیمت	خجسته عین خویش و غم جگر شد
صاحب از غم و کجاست زنده و کرم زین	بند به بند و چو کرم ز کجاست سخن مرم

سرتابان خمد و کعبه پروردگار
در راه راستن ، اوان عبادت درشت

بوت پر مغز خرد جانم بر کس در دست
هر چه بیشتر از سخن عهد است بیشتر

ازین دنیا را که هر چه خریدم تو خرد
در کس بر سخن و دل سپید تو شیب

بیک نیکو که که بکنند و ازین کار چه خوار
بهمه عمر چنین خواب و خوراک نام و آوار
از سر بسوزد که زین دنیا را که بود غم خوار
صانع خویش تو را بس سخن تو را بس غم خوار
ازین زمانه فوج خانه ترا حجاب خوار
از رفقه زجر چاره نیاید تو ز کمان
که بنزد حکما کشتن از کات خوار
بودی کسی که ترا عارفانیت کو خوار
سوزت سحر بلان که کس عارف خوار
که بودی پرتان آن خوار با بد خوار
که درین صبح سوز غم خوار تو خوار

بایر باشد که

داغ و آه

بیک الفیج از برین تو خرد پیش سلاح
بهترین سلا که برین کن که در پیش تو خوار

از پس آنکه ز حال آید با عدو عید
که و کاهن سخن بخت بر بدین خوار
که صد اندام فضا که که برسد تو
یک شتری تو خوارت من نه بدین خوار
چهار تو جیبینت و لیکن ز پارت
باید او بد زبانت بگردد بر دست
بسیان تو در حیرت زود اهر خوار
خردی آنکه تو هم بیس او برده
عدل منباید بجزت بیندش که عدل
خردان که هم زجا و شرفش
خرد از خرد است زهرم خردش
خرد از زرد دنیا سسر ، بارت و سلج
ایم خرد که را باشد در جسد بود

که برین را یکی سکو مسجد از در است
بگفت سخن تو خردم و در سر است
چند که که بدو یک بقدر قضات
که چنین گفته سخن کار سفید است
بسیار است ، تو جمل تو خداوند است
که بر مرکت میبارد که که تو خوار است
که در او عالم عدل است حکیم است
باید او بد جهان نیز تلا در در است
که خرد او این منباید خداوند عطا
که که در بد و بدین پیش از خاک است
جو حکم خرد از زجر حکم که خدا است
از خرد او بد جهان این خطا است
خرد از هم لاف زهر دو شفا است
خرد از زرد دنیا سکر صلح است
بجز در که بودی بسته خوار دان که راست

ایک روز منده کن بر چشم و خرد انت که به هم غسال خداوند کند دین که به هم تنگی ز خدا است لیکن و آنکه بیخ هم و مغزند که روزی بزرگ چو ملا کار میانه بنوم زاهد صبا چشم که عدل بر کعبه کند جرم عذاب حاکم روز قضا را نوشته و دست نگر اندرین کار خود در رسم است که نگر مرضا او ندان در این شانس بگزار عکس آموزد کم آرزو کند و بر آنکه مفهم است که دین هرگز عبادت او تجدید کن با سخن محمد کوی ابدت اسم چنان چرخ زنده با بخت هموا سخن خوب بخت نشو از او اند که سخن ترک نشد بر بدو صغیر	باید غیر که برین است و آن چه ریاست کار بند همه خواستی تسبیح در ریاست بخت بر بخت همه کار خدا است بچه شکست که آرزو ز کافان است اندرین نوم خود را بس که راه کی است ز غریب هیچ رسم روایت از او است نه حکایت کتب از خود کردند است بر در رسم خود رو که راه پیدا است شکر او را که ترالینج به از آنکه است روزشه این همه را بخت و از آنجا است بندی به هنر و خدا که و پیش است که بجز از خود سخن مستقیم جادو گمان سخن خوب بر در دولت است که بختش هر مردم دلا داد است سخن بخت بخت و تاز به ریاست
---	--

باید باطنی است امور الهی

هر که چرخ در خسته خواب و خور است ایکه شکست بر زلف جان نهر که از اجزیت پرستی کار نیست لازوتی که تو را که خود بر که درخت از عجز بر باشد عزیز من بجان زنده است جان زنده نعیم علم جان جان است از این پیشیار سخن دلا در بر دلا در رسم چنانکه چشم بر آرزو کن بس که کنو بر زلف جادو که کن که زلفت زلفت لشکر دشمن دشمن وین خود منده سخن زلف بر پس هر کس بر زلف جادو در دست کس در لشکر و بد زلف جادو است	که چه آدم صورت عظم غم است چشم که بر لبه کابرد و اور است چشم هر لغت کس بر است تت چرخ بت پرورش از آن است جان بر لب شمع درخت پر در است دانش اندر جان جانست که هر است که کوی بر جان جانلا در خور است جان نیت علم جانلا ما در است ز آنکه نفع آنکه بس که بس که است لشکر بسیار خوار و پر است کان بسجا منزلت برین بر است مختر و سلا در هر و لشکر است خواهر چرخ نه کلا دیگر است وین صدیقی بس که کفند ما در است
--	--

ایست گوید کرد کار ما بسند	حسن و خاک و بله و آب از آست
دانت گوید کرد کار بیک و بد	ایزداد در دیو بسته است
بشخصی از کس کند برودن	بر همه است این است که کسیر اندر است
کار برودن صبح و شب و خیر	کار و دیو کس جنگ در شقی و سر است
دانت گوید بر سر مستم فلک	خبر آب باغ و ناز و عرعراست
سند هزاران خوب است بنیاد	هر یکی گوید که ما انور است
و آنکه ادوات تمیز خود و خوب	این سخن بر او حال و منکر است
فلک ما بر این چادر بسته	راز برودان برودن این چادر است
این بی گشتی که در اومان	است است و خاک نیز بسکراست
چار رسوخ داند از بلیغ ارسه	ما بر است از و شکر و دیگر است
بنین فلک بر فتنه که داد و حیرت	کین همسار بسینه و سپهر است
قول این دانت در بنام بکار	قول گوید کرد کار اکتبه است
قول ایزد بشود خط مشین	قول و خط مشین از آنج از بر است
همچنان که قول ما قولش است	خط او از خط ما بسکراست
چشم کس مشرق بر قولش است	از خط او از قول او گوید کرد است

قول از کلا

قول او را است جز عالم زمان	خط او را است شخص مردم دفتر است
خط او بر دفتر خطی ما	چشم کس مشرق و مشرق است
این جهان در جنب فکر کتب با	همه اندر حرف با ما عراست
هر روز از بدیم و از خود خوب	بدشان و بد همش و هم خبر است
بیت سخن من که فیض خطیب	که از زرد پشم مراد است
چشم من فیض زرد پشم کسند	بیت او فیض هر جا است
که هر چیز بساید مان عزیز	در این عالم حال است از زرد است
از نیار با است اچار عزیز	در نه زرد بسک کس است
رود دنیا از نیار با است خوب	در نه زرد جنگ و زرد و زرد است
که بیشتر باشد نشسته روز حشر	اد بیشتر است بل کافر است
در نه باشد نشسته او را سبیل	که به سده و خوش اچار و خور است
است بخش پر شکی از خوشی	همه سبب است کوش را منکر است
در این از خانه زین	فیض کس مشرق و مشرق است
این همه از مردم مشهار کلید	جمله اندر خانه پیغمبر است
که گمانه در زرد در شونده	این مبارک خانه را در حیدر است

هر که بر سر پیمان و پیمان رفت
مشک بند لفظ و مغز لوی او
مرغبه و خسته شتر تیر را
مشکل ترتیب پادشاه او
ارکشا سید در خیر فزان
بوسی تو و فرزندان تو
از پادشاهان ما هر دو صاحب کرم
خاطر ما تو مدحت ما ترا

از چشم برایت در دفع امور است
سنگ بد بود پس خاک گستر است
سفر و نایب صبا بر زبور است
بر کلور و شمع و بیخ حسرت است
پوکش ایچا و عجب خیر است
هر مردان و مردان است
گر از این همه هر دو صاحب کرم
در جهان بزرگ و بزرگ است

بیتبته الدین بایسته

دانش سر با صید

با رهن بزرگ خلق و شکار است
بسیار سخن و کار و مذهب عمر
عاقده هرگز کوفته را در روز بار
صحت و بیامر است بد از این است
صحت و بیامر به عمر عاقده و بسیار
کار جهان بسوی کار پیش است

با رهن بزرگ خلق و شکار است
خوردن او بجز از او خوش و عاقده
با رهن بزرگ خلق و شکار است
صحت او اصد تنگ و مایه عاقده
صحت و بولدر پر نقش و کار است
کسره و خوب و پر عیب و عوار است

لذت جرم از خلق هر که هست و جفا نلا
سرخان بار مرزات از بزرگ
عاشق ششما پر زخم خزان است
بصیر و بسیر و شایسته است
غزوه چو کشته بکار زمانه
دسته گل گزاد و بدو جهان و یک
میزه اولایه بسیر و نه رنگ است
رو در میدان بزرگ و بزرگ است
در غم نام هر چه کن که نیام
هر که بد است خمر او در کمان
در سبزی روزی مدرا چشم که دیوان
بجز تو زمین زمانه روز گذار است
جام عزیز تو بزرگ و دم ضد است
خوب همان جان که امانه نه شود و دم
این همه مرگ و مرگ است همه پان

در هر کس است برده جفا و نه بار است
معدن پر زخم و مغز پر زخم است
شش مدرا کس بسیر و لذت است
خوردن و در مغز بسیر و کار است
گفته و دعوت بر از اف او نیام است
دسته کس است آنکه بسته خاک است
عاقده از او بسیر و نه رنگ است
کرت کمان است کین بر زور است
کین به بزرگین بزرگ است
همه بقیع ما بسیر و شکار است
میزه خوش زد کین ملک که خیار است
بس کس از او بجز از او شکار است
دل و ضد است بزرگ و زور است
کرت چو بسیار جان و جنت که از است
آنکه خود نیست و کینه تنگ و زور است

مانده بچنگال که در حرکت شکاری	که بر ز آتش بر مغز از شکار است
که تو ازین کوه دهنده و فکاری	جز تو لیس بر در دهنده و فکاری است
در شده غم مال و ملک جوانی	بچ بجهت ترا بخارست ما است
فرخ بجز در زو سیم زنا است	فرخ من و تو بسیم در در و فکاری است
چو که غم بسکر از کبر و سب است	مهر خه کنم که ترا ضیاع و فکاری است
مهر خه ز غم آن خویش تبار	که در کبر باشد و آن در تبار است
آنکه ای بر خه تبار سواد است	کنیم نه تبار است که بر ببار است
شعر و خه است شعر که در است	کنند و خه بر شو که در است
علم و عودن از تبار تبار است	نفس سخن که من یکده تصار است
مرکز شعر و دیون علم و دیون	طبع سخن که من عمارت چار است
باشتم مرغ خانه که در است	تا بعد طبع مرا متابع و بار است
خند سخن ز راه هر دنده فریاد	آنکه ز بزوان جسم و عدل شاد است
مشترک اندر مار کا. مراد	پیش روی خیرند و غایب در است
صفت مستقر از فدا چار	ما بهر آن ایمن جان شب در است
روح و نفس از خه روز در است	کرد و روحی مجلس جمال در است

نظم

قصه در نظر مشرب او در	روز نظام ز بندگان صفار است
خلق مشربند و او هزار از راک	هر چه مشرب است همه ز بندگان است
راست او روز جنگ شخوه در شرب است	کس نظر و وضع یکجا و شرب است
سخن عدو را چو در خویش بود	ریک در نصیر او بزرگ شرب است
مرکز او را چو در سوی عدو که	نصرت و وضع از عدو عرض شرب است
پیش عدو قرار و لغت از عدو	شخص عدو در روز کبر و در شرب است
تقدیر کف طاعت او بر	بهر شرب ما که از در و در است
بهر شرب ما بفرست اندر	کف تبت بخار و در و شرب است

بهر شرب ما بفرست	از در لغت شرب در لغت
------------------	----------------------

از نسج در با زین بفرست	وز نده سینه صم صم صم صم
بار و شرب البصا که و دوش	پرز خه را لاله و در است
کله به جمع جور کشته به دکل	نه سخن خابر سارک و در است
نوروز توبه به جلا کرد حسین	هر چه که کله به گمان به است
که باغ از در و تو علم که خند	بفرست از آن که در و شرب است

چشم دورتر از کوه رسیده و پریشانی است	ز لبستان چرا که بیشتر فاش شده است
تا چو جهان بنواخت غم لب	بر لب زلف زلف جهان در نوا شده است
این گوشه زنده لاله باغ برده	بر بار روز خسته و قیامت گشته است
انت تکست که پوشیده این و پسر	از خسته بر لبین کجا هر کجا شده است
اقرار کس بر روز خفا چشم چشم برت	لوز در کجا ز روز خفا شده است
چشم دلا حیران زلف چو اسبش	بزرگ خفا نور زلف چو اسبش
سکرمات که خیم زنده شد	آتش ز خیم چه کند فاش شده است
علم است مردم و علم از علم	بر نیک و بد علم سزار خور شده است
بر آنکه علم و عقول بر جان ابرو	بر مهر و جانور مهر بران رو شده است
هر دو جهان و بیشتر از غیر علم است	دینا و سیم و زر و بدو لب شده است
ز این عطا تر عقول کس که چون	او بیگمان ز دین و دین چه شده است
اگر بخت در دنیا جوید و بلا	پسنگ درین عطفش گان خفا شده است
اولا بدانکه در وجود در مطبعت	مگر نه است و سالار شفا شده است
گویند بر کشت پیشین پس بود	در خسته لبم خنجر نیز در بنا شده است
هر که عقول و غیر تمام بدین در دنیا	ز لبش چنان شکر که لبر فاش شده است

مهر مین عطا که چنان پاشا شد	بر سبکی جانوران پادشاه شده است
هم زین قیاس بر همه مردم سر خدا	مهر مین ز لب به سر مصطفی شده است
در مصطفی و در مینا شد از وی	حمما را از پیش علی را نصیب شده است
جسد عصار بر مهر و زلف ز در مهر	اسلم را بر مهر و ران عصار شده است
ایشان و اندکان وین خیم بر حکیم	ما جلد ز حق بگفت ایشان را شده است
دین را شرف ظاهر و با و بدین است	من از بد جز برون کس کجا شده است
گرفته ز بر چه دین چه حقه	گرفته دولت مدام اهل بیت شده است
سید چرا صل شد همه خیم حرام	این ز ابتدا خیم کس خیم شده است
چیم حقه ترا کلاو کجا که چنین	حقه میند بر مینا را خدا شده است
از رخ صدل عمار و در از روز چه حلال	من مع او او پیش نکلار خفا شده است
زین مشکله کاشاید را نکر	کوز زین دین بهما بر مینا شده است
سدر زین به سید بهمال از کج	او گونه ز او صبا به بر مینا شده است
از علم به نصیب نماندت در جسم	اگر کوز رسا زره او صبا شده است
به آتش چه به کور خانه ز اسبا	اگر کوز کندم چیم به مینا شده است
اگر جمال ملا نیده از جزو اب	اگر کوز از زین و کور کور شده است

نخورد که نام زمانت ز ابر است
انکه بکند و فضل و خطرات بکند
دیش میطع کشته بالک بر لب
دیو بر طاعت او بند کجرم
ایر دمان پر که ایسلام شکیده
بانیخ بند مبرو ایست کان و قید
ایتر بر قرار که کوکوش مهر است
انکه بسند و کفر شده و غیر که عاریم
بیسر از بلد که کینه لعن که شایعیم
بسیار شکر که به سخن بلبل
آگاه بسند که در جم علم و عا
به علم بر عمل چو خنجر چو رعد
لش معتمد ایچا. صلوات فریادی
از رحمت زین خراسان شرح طبع
تا تو بعم و طاعت از ابد عبادت

ایست شعری نکرست سر او از ناست
امروز با که شسته سمان تو است
کسب ماند بیکه اوش جز و ناست
زیرا که و عدایش از او دانست
با مان و لید بر خط و بر ناست
از بر طبعان و عا مد رو است
انکار که بکند در کن و صف است
از غیر بر دکان نه ز غیر عوا است
فته بچیل و شفته که بلد است
کوکب روشن علم بر او است
ایر دمان چه بود که اوش از شاست
زیرا که آن زجن و عقده است
ایرون گمان بود که مگر پشاست
در قیام شیخ که ترا مکر است
از دلو و رنج بهر ابد عبادت

ش

سین شجر و غم و مشغله بار است
انکه چو صبح از شسته و رنج صدر کرد
بیش از تو اید هر درگاه. تو اید
چرخ با رنج از غم که کف در رنج خویش
کرد از ترا هیچ اصل است نه مایه
اسان و غار تو کجند پس اندک
مسند و قیام عدل تو ماند بطر سون
نه کشف که غم ز تو پید و فرارم
چهد بسکین من در لب و روز
ارش بیقین دان که ز عا قبت کار
بچار از نجا بروی آنکه پادشاه
بسکه که بچینت شکم مادر بود
انچار نانی چو در انجا رساند
کونین بغم جان تو بر دفتر از آنجا
از ماند. درین راه که در همه ساز

زیرا که این شایع غم میسند بار است
باش خنجهن پهمد تو اید بهار است
ما در اجمه عمر نه کار است و نه بار است
اند ز تو چه که کونین بهر بار است
کشتار ترا هیچ بجه است نه بار است
لیکن حسد و کفر تو چه در کن است
دستار چو در تو در پیش کبار است
ار که نه حال است ترا و نه فرار است
امور است کس که در تو کلاز و دوار است
چرخ که تو بچید و بار است و مار است
بسیار نیکه سوار که اینم را کند از است
امروز درین عالم چرخ بخت و خوار است
قد بر قبایس است بدین کار است
بر دفتر از نجا هر ادلت فکار است
از علم و ز برین که اوست بشار است

باید که آن خضر از خلق عار است	لوحه پشت زبر کشته که انبار
پایه کعبه که بر کعبه ترا بند و عمار است	بر هر که که کعبه یکی بند غلامند
در بند و عمار تو ازین کار تو است	ببند و عمارت روان تو ز تو است
چیز و شمع تو با تو در بند و عمار است	گر بند و عمار از قبل و شمش باید
دین جان خود و بند یکی پیش تو است	ببند که با بند خوار تو گوید
که پیش تو از تو دین کج سواد است	که از زبیر مردن خود عهد بر او است
رفش بر او ز بس جا که عار است	ش جا که بابت تو از پیش او است
هر چند تو از غش تو از است تو است	و سار خیا بد تو از او است او است
دین تو بر جسد تو از تو است و عار است	عالم تو در شرف تو در است تو است
و دوزخ تو هر چه در پیشه و عار است	که تو که تو در شرف تو در است تو است
از آن که شرف تو در و عار است	ببین بهتر از آن که عار است تو است
مرا بر تو از تو است و عار است	او خود تو است و عار است تو است
چهارت شد عمارت تو بر تو است	بر هر کس که از عمارت تو است تو است
باشم خود باش که عمارت تو است	در سینه دینم رو که جهان تو است
از آن که تو است عمارت تو است	بس که بس بر تو است تو است تو است

بر علم تو است که در بدین مکتب	بگذر حق علم تو است و عمار است
مرا شایع خود و شایع مکتب تو است	در بار سخن از شایع مکتب تو است
از کشته در تو است که عمار است	تا قهر من فار تو بر تو و عار است
چون فارسیست من با تو بر تو است	که هر با شایع فار تو بر تو و عار است
خود ما در تو و هر که تو است	این سبزه در خان تو است تو است
است که بر تو است که تو است	در مرتبه تو است که تو است
اندوخت از آنکه که شمع علم تو است	است که ز بس جا که عار است
تجه و دو شام کرد تو بر تو است	کاین هر تو تو با تو است تو است
و شام دینی باز تو است تو است	و شام شمع تو در تو است تو است
دم بر تو است تو است تو است	فروش جسم تو در تو است تو است
ار است کرد با تو است تو است	اورانند عمارت تو است تو است
اندوخت از آنکه که تو است تو است	کار از تو است تو است تو است
باشم خود که تو است تو است	با با تو است تو است تو است
کم پیش تو است تو است تو است	زیر تو است تو است تو است
از تو است تو است تو است	کم پیش تو است تو است تو است

که بدل اندیشه کن زین روایت	آنکه بنا که جهان بین چه خوب است
کاکم و کاه فزون کاه راست	کشتن کوهن و در در روز است
ابر شنا سنده به سحر است	آب او نه به نیت از روز است
بازر و لعل جاپوران چه در است	مانده همیشه کحل اندر درخت
سنگه شان چند و چه شجاعت	در بدل اندیشه ز محم کفر
بکسره بین جانور اندر بلاد است	میش و بز و کاه و خرد و سیر
دراز و خورش بر جسم مان	محم در و بک همه دشمن است
هر چه خورش ز آتش دور است	هر چه خورش ز آتش خورش جسم است
هر چه مراد از کیمیا ان چو است	آهو و خنجر و کوزن و خزان
از جنس و خا و به کاه در فلات است	کوتاه هر س از اندر عجز تو
روغن و مینو کز او دوع و مان	در جنس از خار به پیکار کاه
در که و نه جمع که اندر هو است	بیت ز ما اینج کج و سیر
آب به پیکار تو دور آسمان	اشش بر دیک به پیکار است
کار کن و بار کشتن و چه مر است	با کدر با و ز ما را مطیع
هر یکی از ذکر بر اندر حیات	لتر به کز لکر آتش که ضعیف

ادب

روم یکی کوید مکتب فتح است	دانند که هر که در صحن مر مر است
این بسج کج بر لعلک تخت	دلکش یکی کج در فرغ میوان است
خالد بر بسن خزان و بز	جسم و در از فر لور است
لکش یکی آتش خیز و پسمار	دانند که هر یک به پارس است
لبخند خیز آمد و آتش نیک چون	عیب درین کار چه کز ز کوه است
دلکته بر سیکونه نهال لیغ جهان	زین همه بر ماش مراد راه خوات
با همه کس که درین عالم است	عدل نیک که در اینجا کی است
مردم اگر نیک صواب است و خوب	کردم بدر کردن درشت و خط است
چند جواب تو سوار که این	بیت خطا بر سمن بر است
رسم کافزار رسم خدای	کار صکمان دره است
و بدن و دانش عدل خدای	از تو نمی نیت رسم دعاست
کرد هوا که تو کاین کار نیت	کار کس که بسود است
قول و عمل همه و صفحار است	در صفت همه بر دان خدا است
بانه شمس تو صفا و نور است	مدح تو از راه همه کس خط است
بر ملک و هر چه در و حاصل است	جمله کج بسند او است

عالم جسم اگر از ملک اوست	ملک بسی بنزد و پر بفت است
و آنکه فرض آید اگر کم است	چون همه مال جهان را فضا است
پس شناسم تو مراد را هر	قول تو بر عهد تو مارا گو است
اینکه تو در سر هر چیز بین	مایه نادان و کفر و شقا است
سوفت کار کنان خدای	وینج سلاخ سلاخ هم بنات
کار کنان اندر هر دو لبکت	کار کنر صعب تر اندر کجاست
آنکه ترا خاک ز گردار او	برنج عابد و برنج خدای
آنکه هر کس دم سازد ز خاک	کس نه خدایت که روح ناست
اینکه کز خدایت پاک	سر مشا حجت ما بر شاست
پس لطیف تو خدا در جهان	پیشک در پیش وجود او چاست
آنکه تو دانی که چنین عقلا	از تو در زشت و خطا خطاست
کار کن ترا چه بدانی سخن	آنکه بر جان تو عاشر شاست
کار کن نیز تو نه کار کن	کار ترا لغت باقی جز است
بر پد و پد راه دل بلیت رو	بیک دلیل که ترا مصطفی است
خاندن منبش که درین کار کرد	تو غرض یکسر و یک کسره است

اربع

بر رویه رو که بری عاقلان	علت نادان و درین سلاخاست
جان تو پر علم و درود غراست	علم ترا آب و شکر است چو بر است
ز دل زین جسمی تو برینر کن	آرزو ابراک یکی از دیوات
عز و بقا را بشه لیت کفر	کین دو لقب تو در لیت طباست
عقد عطا است ترا از صدای	برین تو در وجه لیت زین عطاست
آنکه بین اندر ناید خد است	که چه مراد را چو تو کلام مباح است
سر خود منده ز غرور غلاست	هر که مراد سلاست بر سر است
در رویه عابد طاعت بهوش	طاعت خویش لغت بگو رواست
مرین لغت را طاعت کس است	مانند نیکی را طاعت سعاست
طاعت پر علم نه طاعت لوج	طاعت پر علم چو اصب است
چرخ تو در چیزی بین و جان خویش	طاعت بر جان و تن تو دوات
علم و عمل از ز که گهم کجاست	ز دانش ما بود بدین نور است
برستی حجت کربن سخن	را که خرد و لای ستمش بر شاست
کعبه او برین حجت کس است	چشم خود را بخشش تو تباست
دیده او در این سخن ز او	کر بسن شکر یک ز کس است

خود چشم بجان دهم شکر است	این هر چه بجان بر جان کر است
مراکت کا چاه عریض است اجابت	بدو کن عیانت که گفت اندر است
عین بخت بکار عریض	سه ضد و اصل کو محض است
که از این است ز شکر است	تست و مدارا کاین شکر است
کو تر کو تا یک سیدی	که کمر شد انکو کو شکر است
اگر دور با بری و بد	و کز نه نیست دیوانه است پر است
پر است ای بولدر بر نه چو است	اگر دیوانه اندر چو شکر است
چو گفت از عرض عابد و دلجو	که مرعانه را جانده چو است
اصناف دین نومی مرعانه را	که پنداشی مایه کا فر است
سه علم با علم دین است کان	منند میوه باغ پیغمبر است
بدین از فرزند و ریش و بدن	که پندازی بوزنیک چو است
کو کعبه و لو است و دانش و دا	که دانا چنین از حالت پر است
به ارادی علم و در فرغ علم دین	ز بس منفعت شکر عسکر است
سستی به شکر کرد مرد را	ز در و فرد مایگی عجب است
سخ در دفع خود مندی	سرسه را بهر زار شکر است

کی جز سخن دید هر کسی	که بپا است بر دم شین و طرب است
بست موز کفش و کردار خوب	کت لیغ برود سپاهیک چنین
صله خضوی از جهان محمد است	و کرد بر چه فهمیده سه است
نه پند که بر آستان وز بین	مرا در ارضه اندر و مظهر است
صد او نه پند و عقد شریف	صد او نه نیز و قوا در است
مناب ای سپهر ز فرمان بکت	از وقت لیغ بزرگه و لیغ بهر است
بلا عین شکر حسن او	که این دله زده خود عمر است
بجز کز گفت نکرده که شکر	عقابت و لغت چو کبک در است
مکن شکر از ضد آنکه او	بجز و کس شکر از شکر است
چنان عیار لیغ ملک بخت	بخت نر و مکی که اسپر است
که از لیغ ملک افزین صدای	چرا مرزا سبزی جا کر است
طلب کس بخت را که کف و فدا	اند ز این کسید چسپر است
چنانچه جوان خوانش مکن	که بزاد مراد را حق ما در است
بغض اندر شکر و شکر کن	مرا در آنکه صنعت بیغم شکر است
بچه چو است از لیغ عین که دگر بر کن	درین عاقله ناسی دار است

جهان فراخ است خوش گاین جهان	درد کمر از سینه بیشتر است
مرا از آن فدا لغیم اندر د	که امروز بر طاعتش مبار است
نباشد کسر تشنه و کرسه	درد کین سخن در خور طاعت است
چون تشنه نباشد کس آنجا ببرد	که جانش را بپسندد تر است
صدر کن ز غم و در کفار غم	کرت میدانی مدبر حیدر است
ز جان دریم کسند آب کج	یکی کار کن ز دفتر لشکر است
بسیغ ملک سبکتر کسند	که جان دریم نه سبکتر است
سینه از حجت به حجت کمتر	
که قولش نه بجهت در بر است	
از کس پیش سخن کلمه روا است	هر چند بیکیش را لغایت
خوشتر از لغات جز بر است در کت	مادر ز جهان جز بقا هوا است
عجم تو ز جهان با فقر لغت را	چونکه جهان در خورشید است
کبیتی باشد مادر است مادر	از همه که او را با نسیب است
جان اثر است و زنده از باقی	زیر که فن علت قضای است
ز سینه دل همه از ترک در دست	کاز آنجا که از علم و غیر دو است

بانی

ز دیک بقا که هر لغت را	خودش هیچ کجا نیست
الطبع که دانش این سینه است	آنجا طلب هر چه بر آن است
این سینه چون گشتی را با از آتش	هر کوشش و الفیج در جان است
گویند قدیم است صیغ و اور سلا	آغاز نموده است و آنجا است
اگر در حرف رسا لم	از کسش او را ترا که است
چشم ز بجا اندر ترا چه	کرامت را در اف و با است
این کوشش او را صیغ و سلا	که در همه این خانه شده است
این جارف است چو استی است	اندر یکریک چو استی است
سبح سه کس معن لغت را	کاین عار سلا بر وفا است
داروی بی خطا و تو به	کسرت که او را بد و خطا است
او را ز بر این خلق را که آنروز	روز خرد و جملت و دوا است
آن روز یکی عادل است فاضل	کودا کثیر از راستی قضای است
یکسکه به بد با ز خوار نیکی	به راسخ او بر هر حسنه است
آنروز در راه است همان سلا	هر چند که نشان عدو سخا است
بگوا همه لغت است در احو	بگوا بگوا شدت و عیان است

صبح در رضا مرا زین روز	بنایم اگر ز عباست
بسکه که مرا از خوات ستر	دین را بشد ز هر ماست
و آنکه برو خلد است با ریت	در پیرانش لاکه است
مسجد مهر بر عسل غلطه	بر پشت مسجد از ندقی است
از روز اسم اینجا تر منعم	هر چند مرا از این بناست
هر چشم خود را در علم بر سر	ار بود بر سر هیچ لوتی است
که برین لوعقل با است است	بجز از تو در عشق با است
ایزد بقای عقل و او است	زین تره شوکانی سخن جفاست
دینا بر مید بگر و دستان	آنرا که بدتش خود عصاست
چرخ دین و خود همان چه باک است	که ملک دنیا بدت ما است
شدم لدا تر عقد و صدق است	دین ترا کت حیا است
بفرودش جهان بدین که اول	از دین و در بر منر به جا است
ارگشته ز هر شاد سوس من	کردت استوز از کوز است
ار کام دلت و ام کوه دین را	استد که نین را به پست است
نخین در و در تو دوم دیوانه	بزدیک من کفر خود با است

از

گرفت بقدر عانت خود رسد	باوش و خود عانت است
این آرزو چه از او باست	به سخن که ازین منر از او باست
ایزد بر تاند از بلد باش	به زین سخن منر از او باست
مس ماند سپکان در وضع از آنم	کا ندر بد منر شجرت در باست
آهتر محالان آرزو و سلا	اندازد منر سعدن چو باست
در حجاب را	شده با ریت
از آنکه ریت	با ریت
مر و خلو منر زب که گشتن خریست	بس از تو در سخن کس تر از منر است
حق تو نیست که در او در است و ریت	با ریت کس از دوان هر چه منر است
چرخ که بد تو که ز زین منر در کوش حوریت	از آن است بیک سخن که از این منر است
دین بد پسر او تر بعد منر است	از بار تو فانی شکش به چریت
تر که خود او در او فرود که منر است	دستار منر او را اندازد و ریت
چرخ منر ترا اول اندر جهان سپریت	رضایت منر که در او خبر است و ریت
دانه خرا بر منر حسنه دانه و کرمیت	بر خیزد با او کبر است و کرمیت
که کند ز زانکه منر کار هر کند ریت	از زمانه منر خود در حفا منر است

برود پیش را چون بر شد برین	ش است هبت کش مراد از کینه و تیرش
در معنی لشکرش را هر چه بد بگردد	او پیش و ضد را برابر با بد معنی ظفر است
پسین خواتم شک در پی هر چه خورند	پسین در ضم معنی پسته است
داند خود که هم آهنگش برین	بدر چه که دلک و اش بر شخص معنی برش
که آن است برین مردم کس که آید	بزرگ که با لایزال اندر جان اثر است
عزیز را برکت پیش نفس برین	خوشتر نفس و لذت عاقبتش بیک است
بگردد از آنکه خوش خویستیم درین	در پی هر دو مدانه گمردان که جز برین
هر چند است بر سر از هر چه بد برین	بصدقه معنی خوار که در کس است
درین بر معنی مسلمان برین	از هر چه برودت کرد که برین
بهر روز پنج مرتبه بد از کفر برین	دانش که برین که دانش از کس که برین
آنکه که جز بر معنی لغت آید اثر است	جز بر کما در لغت آن وقت برین
چیز بود که او برین بسیار تر است	ایک لغت سخن کردن برین
که با او به حالت جوهر او مغز است	برین که با او در کس که برین
بسیک است که در آن هم می برین	از آنکه در دیشتر بود برین
بر چه هر چه برین می شود	دین شوخ مراد از او برین

ایلی

این برین و اش که در کس برین	از آنکه جز معانی برین او برین
بر جانم ستمش جز معنی است برین	جز معنی اش پسین جز در لغت کس است
باید با نظر در امور مسلم	
چیز در جان که کس چون است	گر کس چیز دشت چو کس است
در باغ و باغ خوش زنگاری	بر لغت و لغت و طبع خوش است
و کس بر اسب کعبه مدافان	اکتسب چو کس کس کس است
چون است بارش چو برین	که ما، لوجه، چو جوست
باصح بر ستر که کس چون	بر لاله سبز در حور و حور است
چیز در لبت و کس پیش	بیم سر و لغت چو کس است
چیز شترت از کس لب کس	بیم شترت بر عنبه و حور است
مشق جوهر صبح مسرکایان	رشتان بساط طارم در برین
کفر میان خیمه پسر دوزخ	بر ذات و لغت کس کس است
دشت از چسب نخه با دی	بر در برینت ماه چسب چو کس
سحر ابد زور روز مشکوف	از عجز هم منتشر و مدون است
تا که که کس کس شد بر کس	اکند چو کس کس کس است

این شکر بر سر سینه کبر زنده	از نرس زشت خاک محمد مدفون است
ان محمد که در چنین زنده	هر کس که این ندانه معصوم است
انکار از این که زنده کند ما	از در جبهه مایه و قانع است
این محمد لاله که شمع زنده	یم سبیل و محضر اسم است
وان شکر خورشید که بنور زنده	فرعون به سلاطین و قارون است
اندر جز بر سینه ستر صف	که سبب بود جوهر و بارون است
دو رخ نور شد به در حسن	که در بهشت باغ امین است
اندر بهشت خواهد بد سیره	انجا چنین که ابد روان است
سیر سم کنن تو نیز بهشته شو	کان از دنیا سر نیز بهرون است
نه خار در خرد طلب کنن کس	نه کله سزارش و کانون است
سپس نیت جبار مؤمن بگیرد	دو رخ که جبار کافر ملعون است
نه در بهشت ضلعه کافره	کاجا بجا مؤمن میون است
بیش ازین ثواب و عاقبت کنن	کاین در خرد برابر و موزون است
کرد که این محمد و کلمه دیگر	این را بهشت نیز در کون است
خدا و مبرو ابر بهشت اندر	دانه کبرین بهشت نه ابدون است

از نرس

ارفته بر علوم فلاطون	این تاج عیسی فلاطون است
ان فلسفه است وین سخن دان	این شکر است و فلسفه بیون است
از علم خانه کس رسول است این	نه گفته عمرو و فخر بیون است
در خانه رسول چو ماه نو	تا دید روز بروز افزون است
در کار خمر نیک و کم ازاری	روزند را وصیت مامون است
که بدعت خار سخن خوشنوی	این بهجوم که هر دو کس چون است
بر سلاطین پوشش که دین دلا	در خنجام شاهه بر امون است
جایز اسم شکر که مرصا را	علم در لیس مبارک سابلان است
بجرات علم را بهشت قرآن	در بحر علم لام چو سحران است
چون خوشتر است با جز و در با	از نرس و زهر چو طاعون است
در علم جبر در ره چو چون بر	که جاست بر ملک نه عشون است
در یانه آب که بشد است	چیز به پیش نین و نه بزبون است
کردند کرد که علم او	از طاق در نخل پروان است
تا دیگر کس طلب که جود اولا	این قول بسند و شرح بیون است
تا دیگر بکنند مار جهر	در اوشبار ناوره بیون است

ما نیکوئی در لب رساند	شعاع و بلای عیب و مشون است
ار عجم و قرار که و کشتن	امریجان جنت مآدون است
لیغ را از ادرت کسی داند	کش بر عجم دعوت شون است
این	
ایر و ابرو در طاعت است	این بر از عرفی که است
دین بر دینیم هم بر ساع است	تعمیر است و بر و شکر است
عمر سه هر شرف و نعم است	طاعت اگر احدی شکر است
بر تو بد بودار کس هم است	گرت سه عمره بر زد لشکر
سوز سگیان بختی است	مرد که صورت تعظیم و شکر
چیز آفت و باقیمت است	مرد و کس هم پیش را از آنکه
از خدایم در پیش حشمت است	گرت هر مردم خود پیش از آنکه
ز آنکه بر دین بر جنت است	نزد او بس هم گشت ایبر
ایسچو سوزان روز ز ع است	هر که نداند که کدام است مرد
و بزرگی کل پر صورت است	مرد نفسان ز بردن و ارمان
اوستی و کالبدش لعنت است	سوز خود جو که خود برت مرد

هر که سخن با من ملک است	هر نامه است و نه بر الف است
خوبه سخن بنده کرد و ترا	آنکس گوید تو را یک لب است
مهر کول است و سوزند پاک	اینکه همه گویند این است
مرد سخن یافته را در سخن	حلت و هم حقیقت هم وقت است
جنت و برمان و سوال و جواب	مربزه و شیخ و سپهر و جرات
هر که مرد سخن بلند بسی	صحنه از نو که حلت است
شیر و پانزده با مرد جنگ	هر سر و سپهر و شکر است
چنگ و شیر آمد و شکر تر	ششش هم بر تو نامین است
قول تو برکت در این کمان	گرت به بار هر پهن غریب است
هر که بنده سخن خسته شد	شکبکش از خوش و پر حیل است
پیش خود مند در این هر جا	بجز دلغی را همه من عورت است
شهر شو مرد به شهر سخن	شهر سخن را بهر جز است
رود صاب از سخن خوب علم	کاین تو را با هر دایه است
پادشاهان سخن خوب	سوز خود مند همین جز است
گو که عهد آفر سر بر کند	که هر کون بز و در خفت است

پس کف لبت بود در آستان	پس کف لبت بود در آستان
عابدی در جنت بود عزیز است	عابدی در جنت بود عزیز است
هیچ مریضی که در طاعت است	هیچ مریضی که در طاعت است
منی گنیم عابدی آن است	منی گنیم عابدی آن است
که به شتر کا هدیه به جنت است	که به شتر کا هدیه به جنت است
سنگ دگون سار بخت قاری است	سنگ دگون سار بخت قاری است
اسپویش در روز جزو لوت است	اسپویش در روز جزو لوت است
سیرت این صبح امر سبز است	سیرت این صبح امر سبز است
بخت تو نیز بود محنت است	بخت تو نیز بود محنت است
بخت را بر اثرش بخت است	بخت را بر اثرش بخت است
میش همه خیر و بد در بخت است	میش همه خیر و بد در بخت است
از تو سلام آید بر او لوت است	از تو سلام آید بر او لوت است
زان شتر و کس در وطن است	زان شتر و کس در وطن است
اسم خود هم شتر و هم طاعت است	اسم خود هم شتر و هم طاعت است
در اولین راه طریب و دعوت است	در اولین راه طریب و دعوت است

چار ضرورت از اینجاست مثلا	اکتفای کین صفتی جنت است
اگر عقیده است از اعدا کلا	پاکتر است که از زینت است
و اگر که هر کوبه که مرغ زاهد م	چند عفو او از ترین وقت است
کوش و با صفتی همین بسید	رزق عفو و سحر و طاعت است
بخت و عفو بر طلب بخش و لغو	به هزار ابدل آیت است
عالمی خود طاعت و پر بند دار	تفک و صفتی در پنج عالم است
چند کفش را یک کفش کن	جنت تو بر سخن جنت است
در لوت جنت	بخت است
نه نور جنت	عاجت است
هر که گوید که جنتی به کفار است	پس جانش ز جنت دور است
کس نه بد را بر سر نه بر شمش	پس کوه نه به کفار است
بچه و باشد چه چیز بود چه چیز	این اگر بر سر سینه او است
اصول بسیار اگر کی است بغیر	پس چله عفو کی نه بسیار است
و اگر روز و شبی بید آید	روشن دگر دگر و انور است
چونکه بران امر گوید در است	علم بران چو خطا بر کار است

جیش ماچلا که مختلف است	جیش صبیح چونکه املا است
اصد جیش جلا کونی چرخ	چرخ کونی که لیم به کاغذ است
غاک عادت رستن زان	کایله جیش کونک است
عاقبت این کونک ری	لدجوم زنده و کینا عوار است
دینکه سر بر استان دله	باز بر سر برود لار است
بر تر بر چار بن در به	که فتنه است بن به ازار است
زیر دستان چونکه به خودند	چرخ زاعقد و اوش و کف است
ایه اثر که حیوان است	بر تر با خود به کسین بار است
کار کدر و دهر چرخ خوش	پس زاعقد و کوشن مچار است
ای پسته شکر که عقد رستن	چرخ بن منی سر سیر است
عقد است بر کس که بغض	کرده زنده جد لار است
رستن و سک کم تر از بی کثر	همه به بر همه عذر است
عقد در در لیم فغانه کرد	چرخ کونی مسکر کف است
گاه خواهرش زده همه حسود	به از کس تر از خا صید است
کرک در زنده کرم کشتی است	عجز از همه مستعار است

از

از بزرگ رستن است	در دستکار سخت و نوار است
کرک صبح و نوبت و چند است	کرک صبح و نوبت و چند است
زده کس بقدر و قیمت او	مرد دلا محمد و قدر است
اسم بر است که ابراهیم است	بر یکی بود بر دو کار است
اسم چنان کرم بهر است	شور کوز باغ گلزار است
و نه اگر عقدا به در برد	لدجوم چرخ عقاب پر دار است
زده پیش چرخ از کس خوار است	که خردت در سر به خوار است
مرد و لایعسم بار و	که خرد عسل با خود است
بک و بد زده به کس به آید	که خرد چرخ سپید طومار است
از بزرگ به نده زبکان بک	داند لیم مایه که او شیار است
عقد شکی پذیرا در نو	بسته بر تو رین سخن عار است
عززش مگر به بعسم و خرد	اسم از کسین زار و نوار است
اندرو لیم علم سکی یافت	کو بر این لیم علم رانار است
طاعت و علم راه حجت است	تجد و عصیان بهر زار است
خبر سکی و لار و الفسخ	کاین و کسرت ز رسم عوار است

پس در کستان و جهان رود	که جهان پریشان و آشفته است
خبر سیکر و ملا در است	از مصطفی و مختار است
دلگن که ستم برنج آید	در جهان کینم سخن پدید است
خویشگی طبع بر طبع	بت با هر که بسیار است
هر که از اردن مبارز است	که بسین تا بهمان کم از است
به کشتن بر سبک خیزش کند	هم بر و نقد زینت او به است
کار نقد و عمل خود هر چه	که به امروز کار ما در است
صاحب الخار و لبش وین راودا	که نیت غار و حافت در غار است
لیکن از جامه و نبط و علم	در عیسان که بر تو بسیار است
لیکن بر زبیر ما بر محفت	چرخ کند زینت بخود است
چند عزم نوز بفسد و انا	که نه با خویشیت سپکار است
روز در کشته گیر و فسد و انا	که برکت چرخ سمار است
بند بیدر و لبش از زین بر	که کور باشد چند را به است
به پادشاه بر تو	پس این سخن
که با کج چو در	شمار است

۱۰۰

کسی این جهان است که در او است	که کشند روانه که بر او است
افاق جهان بر او است او سخن	برون ز جهان نه در جهان است
سخن هیچ بیاید و نه سبب	جسبند بهر بر او عزان است
بید است بغض و دشمنی جهان	که چه نه ضد او نه کاران است
هر چه او بود و هرگز نباشد	او هرگز او را نه روان است
بطافت و هوشم به او داد سخن	بطافت و هوش و توان است
چرخ خط دراز است به فراخا	خطر در از زش مسکان است
استوار و بر کرم خط لغت	گردان پس بیکد روان است
با هر کس بجز اینت پر سنگ	که کوکب با پر با جوان است
هر قدر از او کلین ملا سخن	در عقده نه خفته است و کلین
او سخن سبب است داین سبب	بر عارضت بر سر از دشت است
نه کف کوز من ز غم شده ستم	زیرا که مراد لا لقب زدن است
سرمانه برینگی زمانه است	هر چند که بد مهر و بی فان است
الحق کن گفتی که مایه و لاری	از نیت بغیث بر ایگان است
ز او هر جهان بجز و ز بیلا	مر مر و جهان لا زمانه کان است

بردن کن لایق کان مرآت کن دریا	کاین کار صیقل جان در کستان است
دینار است نامم بر ایکن من	بر اجهان بر ایکن کران است
لایق کاین سحر او پدجا و خوار است	فردا بر او در کفر لایق است
وینج عارض کس است کورا	بر نظر مدحت سپان است
جانیت برین نام در جود سر	کان بان نزد ما صلح مکان است
کشت سرور استان به نیکی	نیکن تکبید در آسمان است
دانا به سحر ایکن لایق است	لایق کسی بنزد در برندان است
سینکت بر دل سینه به	یکلی تو صیقل بر زبان است
ایزاکه سحر حیرت روحش	اندرون بر عذر تو دعان است
لایق خوش لایق بیام تو لاله	زیرا که تو لاله بر استخوان است
تو پیش روی این زده بود که	جان و دل تو بر این زده روان است
زیرا که تو در دلم بهج را است	اندرونه ایشان نشان است
هر کس کردستان بکران مان	ایم تشبند به کستان است
خامه بخر اسان که در شادرا	انجا رنگه است و عاقان است
یک فوج قور در جوم بکنم مرز	لایق کس با جوج مرزبان است

لایق

بر اهد فراسان و اوج شد کار	امروز که ایس میزبان است
در مطرب در ده سپند استجا	به کس همه روز کاوان است
در خواب غدهان همه بر سپان	ختم شکسته رسند و چمن کستان
ز زلف و سره است که در سلطان	زیرا که طعم خوشش بجهان است
مطرب هر نفسان کند که مرخور	است لکن جشن خسته روان است
در نظر سلطان بدین سخن	در شکر کوهال؛ فلان است
در غار اسلام و علم مؤذن	چو آن جو زر خان فلان است
انجا که چنین کار و بار بهند	چه جان که علم با قران است
جهان تمییز و مصلح عجت	بچاره سبکمان لایق کغان است
انرا که بر اینه ایکنان است	این ز جهان شهر و کستان است
سر مازده کان را باها بهمن	خسفا نر خود بر زبان است
کایت جان را نه جهان و لیکن	که پیش خود کا در عفران است
از اولت خود شد پیش از بزاک	در لبت بود درشت بگلان است
از کله بی ناز لایق جان عمر	بازار تو یکسره همه زبان است
عمر تو جواب است در شبی	دین آب ترا مرک ناروان است

پس سخن متاثرند ای کوران از خاک بدین راه تمسک یابن زین بلا بگشاید هر که او این زور و قهر را به پهن زان مرز و بره تو حجت	که در کفشان از ضرر و عفتان است پس شرف کی بگشاید عفتان است بر جان و تن خویش جبران است که برسد تو عقد و دیوان است که چاه بر کنه سگها مرگان است
--	--

تفسیر

یکی این جهان بسکمان جدا گشت از آن که هر سچون گشت در جرات و لیکن گناه را بدیدن سخت جهان کز یکی گزیند سگوش اگر چند ما بنمیزد جهان کیا اسب و دانه است ما آنه و آرز بگذرد هر خوشن استیاب و لیکن چو زنده است در ما کی به روزند گشت مردان خاک	خویش همگان را که دانی خطرات روندت همواره پذیر و کلمات از بر آسخت درین روجا است بدان که در دست خرم گشت است کیا چشم کز سبکتر تخم مات چو بندیش اولیوم جهان استیاب بدندان مادر کی از قنات پس از ترک ما را امید یافت اگر دست بودش کرم و است
---	--

از کجاست

اگر محض لا زنده کله مسیح بگدانه گندم در راه او شیار مردان هرگز نمید گیب میان و عالم کجا بر تو است کیا هم مشبار پیغمبر است کیا را بردان درست از سب نه فانی نه باقی گشت از آنکه شخص است فانی و باقی بنوع از دولت و جملی و محم ازین پس ایست از حجت شوم جهان که در از ننگا بدین بر است که خوانند هر کس از آنه هم پیش او بگردد مگر است کجا نقطه نور چشم در او در شان نیکیش را بر بد است	چنان خرم بر اینم قول بود کور است مسیح است بسیار و به شحات که روزند که در کجا کبیر است که در روزی برکت سلامت است که با عاق و ضلک این گشت است در کرم بدینم کجا سخن است بغایت در کجا گفت است پس اینم کجا در عالم و در عبات به تو هر کس برقی است که این جابر رس و خوش دین است که در در دیوانت از زود است بخار صحابه در مر است به وعده او سر است یکی در چشم دیدش اندر شحات بزرگش نفسش در بد است
--	--

نه گنج گوارت بر دل در او	بر آتش کمان سپهر کمان تربت
یکی مرکب است این جان سپهر چون	که مرکبش را با این غنچه شکر عذات
چو از عذات او تفکر کنی	اسمه غدر و مکر و فریب و دوات
بس کفر به که گریز از غدر او	کز پند هر که نگاهند عذات
مکمل است از او بر سباز	که او را است لغد بر زمان و عذات
در هر پیش تو است کله نه	کز پیشان یکی عفت و دیگر هلاک
چو در غمیش بری خوشدیش	در بلا غم بس مبارک عصمت
غافل که غم است پیش مکار	از بلا زهمت بر سر در جرات
بطاعت همگوش پیش برت	که کن از زاید مرا این نصیحت
اطاعت خود پاک رنگ کن	از زدن در دو طاعت عرش عادت
نه نومید باش و نه اطمینان	که عجز زهر سلا خوف در جرات
در رخ اوج سگال از برادر رخ	سور عاقبت هر ز با بلا زرات
عذر کن ز مکر حسد ای سپر	که این مرد و بر تو دبان و دوات
بر کجاست جز ز غم خورند پیش	که خورند از گنج از د عطلات
عجزم در جان تو است دل در	که از زنده آرزین امید رات

اگر

اگر جفت گزنی نه اسلحه	از بلا که لغیران و کفرین جدات
در رسکها در بر سپهر جوی	که بر سپهر عتبر رنگ سبات
گین کن جو از در و خمر نیک	که این مرد کفر علق مصطفات
سعادتن نشان گشت بایست	که بر درخت سخاوت نشات
به از بر درخت سخاوت نش	بکمر درخت دو بار کی است
خود جبر جانت از اهل و روز	از بلا اهل چشم بر سلا عات
دلت هیچ رخت نخواهد چسبید	اگر کرد تو مراد اهل حسد است
سور شربت کردار ای بس	اگر هیچ در خاطر تو نصیحت

که چهار درخت است شمارم	
اگر شرف خدک نه کس است	

در نشسته خوش و بر تنگشید رخ	کز رخ تو گشت بانق چنین رنگ رخ
بکلیت بس که هر مرکب حسرت تو	همه بر کشت هر تا زود بر رخ
تو نشسته خوش و عترت هر بر زود	مخمس کرد در در و در و کف غلغله رخ
بر تو در فاشه آن رخ ز نجیب	ناگهان که بجهت ناگنر آن رخ
در سو کس که نه شدت همه سلام	بسبب ناله و نه سست بر همه سلام

تغییر رنگ جان در آن روز است
 رخ بیان غم زارم در آن روز
 سیه هست و نه چاه است
 بدست قالی ز رخ با چینی است
 در روی تو نشسته است آن رخ
 دروغی از جاکهای آن رخ
 دروغی از لب جاکهای آن رخ
 دروغی از لب جاکهای آن رخ

بازمانده بخند جو که جوان بجز
 لیکن این دولت بزنی بخند
 بخت خنجر با کله رنگ پاشد
 پریشانی خنجر در دست گردان
 اندیز خنجر با سحر به غلام
 این خنجر سحر کرده بر کمان
 بر سر هر روز کن جسد

درد سراسر	کشتن طعنه
بروز شد	سایه دروغ

از خواند کتاب زنده و پزند
 بر پوزن فول زنده برب
 از زنده بنفشه و پنهانگی
 پسدم چو اسیر سخت غم
 چرخ خنجر که کز حسنا که کز
 پسند از کمان پند از بزرگ
 این خواندن زنده که در چند
 زردت چنین لوت در زنده
 در قول صبر و جز در چند
 محکم کز زنده در چند
 پسند تو بود دروغ و زنده
 حکمت پرست در چند فرزند

ازو

ز زخم حکیم در چمن نیت
 پسند ز زخم چو شد بشنو
 کار که ز زخم پسند ناید
 جز اذات نه کور کار و سپکا
 کند از دروغ از دروغ کن
 از مار بد از اسیر ترسی
 لایح کز حلا که دولت داری
 از بزرگ به تر ما جو خور د

از خنده از خویش بندیش
 بر قدر خود هر نیت از هر
 در کار چو کت بر تو مشکل
 از دروغ و پنهان از بلا
 نه هر مکن بهایش عاجز
 بسکه که صد از غم پند پر
 پسند چو در شو محبت
 خوشتر بز زنده طرهند
 به عیب جوارز سر فرند
 به غم مکن آنگهان پسند
 تا حاجت ناید بدو کند
 با کشتن دانش از کند
 بهر بد از تر میسیرند
 کز فضل ترا اسلان گویند
 از کجبار جو پرا کند
 از کجا بهار خویش بر چند
 جز قول که خوش بخته باشد
 عاجز شو و بهایش خور کند
 جز تو بجان خود در آنگه مند
 سه جز به هیچ در کز آخند
 به آفت جو خوا به انگند
 مگر کجتاب زنده و پازند

مندیش که بر پستان به مکت
این سخن قصید در بیان کند

بیر نظریه الهی

از این مکت درین فیه کجی که بود	که تک از در لوبو بنج بسپرخ کجی
هر آنکه طلب ملک عمر مایه گرفت	چو روزگار بر آید مایه ماند نه کنی
چو عمر نه شد مایه عمر تو تلا	تلا ز ناک که کجی اگر نه هم کجی
فرق کانی لا فرقی که بر پای سه	صدرا عز و عدت فرقی و نه فرقی
صدرا را صفات نامه در صفی کن	که بر سه دفع نامه است خدایند
کیت با صفت و در صف کجی پیش	ز جبر خبر کجی پیش که ان چنین زنی
صدرا ایلا کس و سپاس الکندار	که جز در پی و کوا هم کجی و با ما حق
بفصد و قول زمان کینا پیش پیش	بدل تلافی مان چشم بشیر ز زانده
چونم کرم با تو مرا درشت کوی	سزوست جبارا که مرزا بر او
ز ناک در شتر و آیه بر سه ایشان	که ناک خنک در شتر و آیه بر سه ایشان
بشاش مایه خویش و کور خیر مایه	که فرم بر پنج لیلی خوشم نه جز کجی
اگر کس بگفت روز در جرد و شرف	بهرش بر شتر بر کس کس کس کس
چونم که کرم که بس بر جوی	بهرش م مرز را که کور شتر جوی

ک

سختی سخن مندی که بر پستان به مکت
این سخن قصید در بیان کند

سختی سخن مندی که بر پستان به مکت	یعنی مدلی که ز با کس کس کس
اگر کجی که ز با کس کس کس	ز کس کس کس کس کس کس کس
ز کس کس کس کس کس کس کس	از کس کس کس کس کس کس کس
ش چو بر بی کجی مایه کس کس کس	نیل و ملک و قبال و هر غره کس کس
چون مندی کجی شتر کس کس کس	برادر و پدر و مالک همه فرستند
ز ناک خنک در شتر و آیه بر سه ایشان	که ناک خنک در شتر و آیه بر سه ایشان
کس کس کس کس کس کس کس	ز کس کس کس کس کس کس کس
ز کس کس کس کس کس کس کس	از کس کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس	ز کس کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس	از کس کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس	ز کس کس کس کس کس کس کس

<p>بر آنکه هر چه گشتی نیکو بود خدا بد آنکه بر تو کوه بر دهند هر که</p>	<p>باید که نام و کام پاک در حق در چشم بر می بیند و کس بر تو</p>
<p>بغیرین</p> <p>بر او بد خداوند راه را نشود</p>	
<p>یکی چنان و چنین یکی اگر گویند سوادان که نوبت ساید بر سر سوادان نغصه و آن سب بر سرشان تو در زنده تو هر چه پس استند بزود ز هیچ مادر بر نه کنش زمانه نام خدا را از کجور سخن خیز از نغصه بی خیاست سخن خیز از نغصه بی خیاست با بصل باید که عیب و غش طعام با سخن خیز از نغصه زود از پسر کوه خیز از نغصه</p>	<p>کوه و دشت و دریا هر چه زود که ساید یکی است لعل که هر سواد را که نه که بر کوه بر کنش هر گاه بی این همه در زنده و کس که کند که در بر او بزود که هر دو الفاظ و هر کس چرا در راه طوفان بایشه که تا یکس چهل کند که از نغصه که خیز از نغصه بی خیاست از راه خیز از نغصه بی خیاست بر و عالم از نغصه خانی و هم</p>

کوه

<p>در هر کس از نغصه بی خیاست ساید که نوبت ساید بر سر از راه خیز از نغصه بی خیاست کلید است از نغصه بی خیاست اگر تو هر کس خوش از نغصه بنظر در نغصه بی خیاست خیز از نغصه بی خیاست یکم است که از نغصه بی خیاست که هر که از نغصه بی خیاست چرا که خیز از نغصه بی خیاست که تا یکس چهل کند که از نغصه که خیز از نغصه بی خیاست که با نغصه بی خیاست چرا که از نغصه بی خیاست خیز از نغصه بی خیاست</p>	<p>هر که خیز از نغصه بی خیاست در کس که از نغصه بی خیاست که هر که از نغصه بی خیاست که با نغصه بی خیاست چرا که از نغصه بی خیاست خیز از نغصه بی خیاست که هر که از نغصه بی خیاست که با نغصه بی خیاست چرا که از نغصه بی خیاست خیز از نغصه بی خیاست که هر که از نغصه بی خیاست که با نغصه بی خیاست چرا که از نغصه بی خیاست خیز از نغصه بی خیاست</p>
--	---

از راه بر نام هر که در خرد و دانی	که گسیل از پیش از آنکه بر تنه
به بر افسوس خیم	بر کسند که از دست
چو بیاورد بر پاره	هم کارت به بر آید
این جهان بونا را بر کنید بر کنید	در جرم بر دست خویش از بند کنید آنچه
هر که دنیا را بستاند در دانه بکوه	خود حسن خیم بر پیش با پیر بر وزید
کس برکت جهان نکند مغرور صد	هر که او را دید دنیا بجز در این خوشید
دیویش است جمله قدر با نیک که	چند ناید از خود در اندر زوانان پدید
که کفایت بر اندر طبع لیب است	چیز از دنیا چه بر او را خواهد پدید
پس بیاد که بسند ز ما را در جهان	بنا بر آید ختم بر کز چه نماند
اندر انوار و اراکت پسند آید بر	که بسید از دست خود در کما بد گمشد
چشم بخواهد که دیگر کس مگر خسته شد	دیگر از آن خیزد با بر طبع
در بر تنی را که دیگر کس کوید بر	چشم از بیکان بر شرماید و آید
هر که او را تو اچیت خوش می آید سخن	در کجوم از جوار بر جز با بد طبعید
خازند رو تا کرد در در کستان فلک	که نهال خیم ز زر که شکر خواهد چشید
بر کزین از کار با پاکیز که در خیر نیک	که هر دنیا که خیم خلق دنیا لیم کزید

۱۰۰

نیکی که است بر روان هر که در خرد و دانی	خرد که است از بر لایح کج بیکر که
که بر بفر مسطر بر بند خا هر صانت	پس می آید بر زبانه پکان و نا پکان
بر کس از علم و دان و علم و نیش	که هر زین خرد ساق خوش بر خا هر رسد
چشم همیشه خیم زان در زلف دنیا حشر	کزین سخن کج هر در کار دنیا بید
برین از بر نیز و طاعت که باید که در	چشم نظار بر عبای برین طاعت پدید
تا به هر رنج و نا ناز از زان علم حق	که تواند دیدند رنج آنچه در کس بود
در جهان بزم بر آب در کس نماند	که هر خا هر محمد بن مرزا باید چشید
که بر بر دان آوند ما در و پستان و شیر	که در کمال شیره ما در خند باید چشید
که طعم جسم او در لایح هر خیزد بر	مرطع جان مان را هر باید چشید
قوت علم جز از زان کجای نماند	زان به پس باید کجاست جسم لایح
چیز نماند که نماند از زان بزم	تا دل بر لایح و جاش بر جا آید از بند
راحت روح از عذاب هر در طاعت	چشم علم از زبان کس در کجاست
از نماند آید پدید هر چه سده خرد	چشم در نماند آید پدید ز در خیم
که گوید که پاک خوست آنکه که گوید	خوش نماند که در خوش پند کما هر خرد
از ز چشم هر که در کس نماند	در بر او را بد از زان کجاست

<p>کامرا را که در این صبح نشی چرخ نیشتر که به حالت روان پرا دین بلند برقرار و صوفی در کعبه راز ایند زین صبح که به است از پس که نو گوئی چرخ غنای که از در زما از پیش راز کرد و ای کی داد و ده فاریت ابرایت که گاهی اوست من زنده نوم</p>	<p>خازن علم قرآن با صبر کفر نشسته</p>
<p>دگر جنس و خازن دانش است و خازن بر جز و جفا لایق که که که سزا اند از چهره چلا را که سستوران چرا اند زین منق بر اینش که بگویند چرا اند اینجا چو را بهی اند آتش چو کی اند در پیش خزانها چو کی اند و غذا اند</p>	<p>مجموعه صورت که حکم حکما اند و چنانکه نمیزد از دست او که که او ماند و چرا اند و روز زمانند کعبه چلا که در خند چلا چور در عالم است که جمع چو نبات است در دشت نشسته اینجا رخ اند کرد</p>

که

<p>که در سپهر شمشیر ای پور بخت بر ما امر است جز آنکه که بر است آتش که لغزان خدا از پرورد آتش که بتا نیند المهر بر دین آتش که لبش را از نیش و فضل آتش که بقدر جان دلور مارا آتش که چنانکه پیر خرد که خداوند آتش که ز ما جسد به بتا نیند المهر آتش که مرثان مار و ما آبشلا آتش که چو حواش سر افند و غم خج که بر اند و صکمان چه سند کعبه شرف و علم خیمه تر کنایه زین ن بهر قسم کی بند و پیمان بر اهد و الله بر صمد و بر آجان که بهت چو کور از زین که از زین</p>	<p>آتش که گزینند که ما اند خیر المبتدئ و شرف آل عبانند سمون صلوات اند و بر است مطلقا اند اندر است که امر اجرام سما اند مردان و زنان علم عیب بند و اند از ده جلد تکلم که مکتوبه اند لغز خورشید اندر شایع روز صیفا اند چرخ ما رستم و صمد از صفا اند میراث تا نیم که میراث است اند دگر شکا حوی صمد و ده اند ریز از زین صکت قصبه صکما اند دیشان نند کعبه که سندانند کور ابصلاج که هر که سلسلی اند نه اهد و الله بر صمد و بر آجان آتش که گزینند که ما اند</p>
--	--

کویر که بر وجهه پاک است جانان	کجای ز تو موم و کس جان علایان
که هر است بیجان که نه بیند کرد	که چشمه حقیقت به پس نرسد آید
که هر است در دوزخ است جواهر	افت که هر که هر چه کند کجا اند
از گوهری که هیچ کس قصد	که کرد و کس شسته بر در افت اند
از سحر که بر این مخرج غریب است	افت غمرا اند که با مخرج بر اند
در کان مخرج که هر که هر که هر است	با کز که در هیچ مراه اند و مراه اند
مگر که هر که هر که هر که هر است	اینکه نه سزا اند که با قدر و کجا اند
از عدل و ثواب است بقا در دین	نه از باقی اند که بر جود و خط اند
پس چون که هر که هر که هر که هر است	از راز پسته سلف با مخرج و خط اند
عدل و عطا از دمار در دفع	است در با که در این شعر عطا اند
و این که نه است بطاعت حق او را	بر جود حقا اند نه بر عدل و وفا اند
ایضا که همه دشمن اوله را روند	از ما در اگر هر که هر که هر که هر است
پس به شد این سخن که با آن سخن	چون که در دم و ما را در و چو که هر که هر است
و آن که را باید از در وقت نهی	که در آتش این قوم بدین فعل را ما اند
و آن که بدین فعل که هر که هر که هر است	که هر که هر که هر که هر که هر که هر است

ان

برین بر با ما نه هم با صحر	برون باید شدن با صحر
که کفر کاین علوی که هر است	میں ز نه لغز و این چه در است
در کوشش که هر که هر که هر است	درین ز نه لغز مگر او چو فرست
اگر در بند مال و کن دادش	به ظاهر که کوشش چو که است
را از نه لغز و منت بست	پس زندان و این چه آفرین با
بچشم سبکی سبک سحر کجا	پس در دین به دوزخ سپید
تو سزا اند که کسین و کسین زرد	بسیار است بر هر چه که هر است
چرا که او بود کرد خاک و بران	هر که هر که هر که هر که هر است
حاله که در کار این دین حجت	در سخن چه در دین که هر است
که است به کشتی که در این در	از در این در است و سپید
و کراتی هفتک اندر مخرج در	و کراتی بر است بر سبک
و که کشتند بر کس را بدین در	بیش که نه است کس نه است
تو سزا اند که کسین و کسین زرد	نخست از بندمان که هر که هر است
طرح چو که هر که هر که هر است	ز دید هر که هر که هر که هر است
درین که هر که هر که هر که هر است	تر است با هر که هر که هر است



همان ابراهیم این آفرینش را در رخسای علم ستاد است هر یک زاده و در مونس یک سده صد از آفرینش در پنج راه دارد ترا که صد سده است یکم و لیکن خرامین شهر بزدان به تزیین از خمر و عجم و تابد از کس و دلار کابزه و مدینه و کوفه را	از کوه کجکالد سندان بود	که بر این کوه صدمه همیشه ز برند این رفیقان سوار بر کوه بر سر پس کفار و دشمنان ضاقتند بزدان بر لبان به سخن کردند خود جان ستمگر مادر اثرند
--	----------------------------	--

نور

خود جان ستمگر که از طاعت و عزم این چرا که در وین ستمگر است انزین جابر گمان زین کار است جسد محراب خود در دست عجب است از درخت حبه شکر بود که در خوشی زاد بر کوه و کجک شین کن عاقبت امکان بر خطره اند که معتمد و ک راهشان بود که شکر در باره خیر چرخ سفیدان همه شغل معتمد و ک بر خیز از قهر سخن و استوس کنند که پیشان کار همه ستمگرند که است در دست مد جان همه نه که امر سخن بحد و کار خطا زین است تا هزار لغز هر و عیب پیشان است هر است که پیغمبر خبر است	بر این کوه برین کوه بر روز بر جهد کن بر خطا طاعت و دست بخند برین چرا که از بر عساکر بر خیز که بود کلون تیز تر از برکت و در پشت روانه ازین لبان بر وین خانه را که ستمش همه رسوند رو بنام ستم خطا زین خطره زبان تو که همه در وین خطره لیکت از ستم خویش هر که در و اگر هر که همه ستم و ستم بخند امکان کینه در و عاصبه بر یکدگر خویش که ز با کاره نشان بخند سخن بحد و کار خطا را بر روز که پیشان چو خوار عیب همه بر وین سوزان جفا بپوشان بشند
---	---

کرشته لب همه را در کزانت او است
و از او برسد آفر و بیک عکس
و عدایشان روز ضاعت او بر می
کفایت کجا مرد و بدو زنده شو
پسران علی امروز مراد را پسند
پسند علی آنکه که همان حق است
بپسند پسند پسند را در آنکه اول
از پسند پسند چون پسند
چشم پسند پسند و پسند فاطمه
با در پسند چنان پسند پسند
پسند و او را چنان پسند پسند
میزبانش شکم جان پسند
کوه پسند همه پسند چنان پسند
اشک نفس هر که به چهار دست
سکون کرده هر که چوستان از پسند

با او که گوشت این عامه همه یک خورد
را که چنانچه از او پسند از پسند
را که پسند همه بر جان او پسند
کما را پسند این است مبارک پسند
پسند و چو مرد و دختر او را پسند
بگذارد چنان از پسند پسند
پسند علی و فاطمه را پسند
که از پسند پسند فاطمه چو پسند
صبح پسند و در پسند پسند
چو عجب که پسند چو مرد او کند
کز پسند پسند چنانچه پسند
که خردا حکما نیز پسند پسند
جان چنانچه پسند که پسند
دشمن و در پسند پسند
پسند و پسند از پسند مراد

پسند

پسند به وی و چو در سخن حکمت و علم
سخن خوب که پسند به بر و نه پسند
پسند پسند. همانم از پسند پسند
اگر پسند کورد و نیکو پسند پسند
چو پسند چو پسند پسند که با پسند
پسند و پسند در پسند پسند
سخن و پسند که پسند پسند
عز او پسند چنانچه پسند
پسند فاطمه آن که پسند پسند
صفت آن پسند و پسند پسند
پسند که پسند از پسند فاطمه
سخت فاطمه آن که پسند چنان
شکر نه از پسند پسند پسند

این خردا که چو چو کبر و پسند کرد
سخت پسند و پسند پسند
پسند پسند که پسند و پسند
چو کجا پسند که پسند پسند
بکه پسند پسند پسند
از پسند پسند چنانچه پسند
را که پسند پسند پسند
پسند پسند چنانچه پسند
پسند پسند پسند پسند
پسند پسند پسند پسند
پسند پسند پسند پسند
پسند پسند پسند پسند
پسند پسند پسند پسند

که هر که از پسند	سخن پسند
همه در پسند	سخن پسند

چون بگردد که چشم جهان شد	خرد و مصلح از چنان جهان چهر شد
ایسج و اگر کن نه شد جهان	سیرت خلق جهان و گوگون شد
چشم تو فرزند طبع که در آن	ناکش کردن برابر که در آن
لکه لطف حکیم در آن چه نوری	این که در آن در آن که در آن شد
چاکر آن پیر که گفت خند و لب	علم بگردد بر ذوق سخن شد
از بند و عدل از صفای کت و حجر	چند شده و در آن روز کمون شد
از یکدیگر زنده که در آن	کو تو از رفته چشم تو مستوف شد
هر که شمع خود بنده است	بهر تو همش کت و شمعون شد
از چه در آید هر در زنگ که چنین	همه از خلق جمله بر مهر شد
خند هر حرکت و مکر و حفا	قول هر زدن و وعده اکنون شد
ملک جهان که بدست در آورند	باز کونن حاصل امیدون شد
باز اسپین چون جعد کت خیزی	خند از نوم خورن ما چون شد
سه نعلک بر کتید به خردی	همه در کس و در در آهون شد
از فرد مایه که در بند و زود	صورت نیکی نژاد و خردون شد
خاک خراسان به پهلوی عار و لب	سعدان و دیوان با کس اکنون شد

ع

حکمت ز خانه بود بی کون	حانه کش و بران و کت و درون شد
ملک سیدان اگر خراسان بود	چگونه اکنون ملک دیو معون شد
خاک خراسان بخند مرد بین را	دین بخراسان فرین فارغ شد
خانه قارون کس را به جهان	خاک خراسان مثل قانون شد
منده پستان شدند باز کز	کلمه خراسان محس و مجنون شد
پاکر شقایق شدند شرف در هر	خرد او پستان قانون شد
در جم زلفان ابر شدند	خند خندان نقصان فزون شد
باز کردگان این جهان ندیم	کر چه در آن به مهر مویون شد
سرفروم شدند بت کرک و دین	کر سرفروم کز کس مایون شد
آه و غم و خوار شو مبد	جان تو به بخت خاک سمنون شد
سرفروم خاک به هنر طلسم	بخت و عادل ز روز مبدون شد
مات بدیم چنین اسپر اهل	بر تو دلم و دست و در خیم شد
هر ایوای سخن در که چشم تو بدو	بشتر از صد هزار مویون شد
از زده دانش کجوش و اهر و ن	بیر که اهر و ن بد بشتر اهر و ن شد
خانه به این شمشیر شد پان خرد	خانه جانوار از کت صابون شد

پند بشت و نور رسد که چنین	روز مرغ از راه پند میون شد
جان لطیف عجم	بر فلک است
کوچه ششم زبیر کند	سجود شد بالتی
کزیم قران است و دین محمد	همه اینج بود ازیرا کین کلاه
یعنی که کرمه از آن بوزم	بقیمت ششم بعین محمد
کینه بشت و ولید نعیم است	حصار حصین جنت دین محمد
محمد رسول خدا است از ما	همین بود لعش کین محمد
کینت و بیرون و زمان دردم	همین بود در باب کین محمد
بعضی صد است امید که بشم	یکی است کسرتین محمد
بر برایی و بیخ اندرون در بلاد	قران در زمین محمد
دین کین بود هر کسی	قران کج و دین محمد
پس کج که مرگی یک بسکه	که این روز این محمد
چو کج و دین است بوزند	بوزند مانند این و آن محمد
نه میر که است هر که در دین	بسیار که کز بسین محمد
مگر بود لغز دل کج و دینش	که اولی در دوزخ زمین محمد

بغ

بشت که نه اند ز فضل بر این	در ماند و بر سینه و باج و عناقند
دین که در عالم دین شکر لایق است	چنان شد در سب این کسره لایق
کس شکر که در دینش بود روزی نور	از فضل خود بپند مراد را بد عاقبت
آچار بر بر باستان ز دولان	این که سینه او را سوتند و سنان
از آن بر کشته ز اولی پسر	اولی پسر حکم روز فضالند
رو بوزند آنکه رخصت بدیدند	نه این فضالند بر این شهادت
بر رخ ز شامت نهادت عیار یک	اینکه که در بیخ کس کس نه
که احد مرسل در این خویش است	بوشیت و در زین اصحاب او است
ما بر اثر عترت پسر عولیم	دولت را بر اثر از راه او است
اسلام روانه ز رسول است و همان	از عترت او عاقل این شکر روانه
فان که فدا شد و فدای ما هر شب	ز یک مسکین زور عیب بجایند
از نعمت هر که در مسیحی از بخت	بر آنکه سب نه بود این چه بیاید
بوتر زمانه	بوی شکر عجم
بشد عجم	که عصا عجم
این چه نراندیم شلان کرد	کار و رسد عجم شلان کرد

اندر آنجا که بیت ما مقام آنکه را محرش است بدغذای	خویش را مقیم شلان که بدعالت قدم شلان که
خویش را بقول ارفاقه گردد هر که مغز تری لجه	در عذاب جسم شلان که بسج جانده هم شکر که
در این دنیا پاک نه لکن حش دشمن و دوست را با هم خویش	سفر را حکم شکر که خویش را هم شکر که
بزرگ رزق که با هم کس بوی خوش بر لب بر که	بغضای حکم شلان که بمجان حکم شکر که

بشکر غزایان

بجویش که خرد و مراد ممالک این طبع بجزایان	واند دل ما را هیچ کس دل کس و می که دلش دل خود دل
ز نظر آنکه تا در دانش آرد که خود داد گیتی مرد با پیش	چو مرغان ز زرداد خود دل از آتش آید پس خود دل مراد
هر خواهر مر جاو بد کس خانه تو از آله سپاه شد روز	درین بر آینه است سبلا درین خانه بر آینه است سبلا

این

میزن که که که که که این خور عین و فرین کت پیدا	بهر که خور عین محمد حسین و حسن بین و بین کلام
حسین و حسن ز شکر حقیقت حسین با این دل اندر عالم	بدیشان که و با حسین کلام کجا است جز در زمین کلام
نیامد که این کسی را در ایشان نیامد که ندین هر کس سلا	که شدم آیدم از زمین کلام بین هر کس تا زمین محمد
فرغ لجه شکر با کز حیدر که است با ما ایضا ر مجرود	دو سبلا و بیع حسین محمد بهر که بر یقین محمد
بوش علی دل با رفته آن چو آردن دروس علی لجه درون	علی لجه شک معین محمد استم از هم منین محمد
بشکر چو شند آردن دوی عزین لجه و بیع محمد و لکن	ادار علی استین محمد علی لجه شیر عین محمد
بهر که جیش کین علم دین سلا شکر دم زبیرا در محمد	محمد شدم من بکین محمد سخن پر خیم آنکس محمد
دل لجه سیر که نه اول بکند بر شش بن محمد	

فرزند زهر او حیدر گویند	محمد بن سید استین محمد
از کفر شکر و فرزند کور رسید	بعد از بند برین محمد
بجز این پیش عمر من از او	اگر چه من به صحن محمد
جهان آفرین آفرین گویند	بج علی و امین محمد
کنن آفرین جهان آفرینم	میر اندر حصار حسین محمد
لاری با صبر هر که نبرداری	ازین شکر فخر برین محمد
به شهادت مرید فرزند اول	بدر هر دو سیدین محمد
مرا نیز گویند آن دویم	هر گز خدایم به کین محمد
بدین محمد ترا کشتن من	گماشد ملال لر لعین محمد
بوغا صفا ناز و از این	بچک کتاب مسبین محمد
اگر چه خجسته را همینم	نوحه عدو را بهین محمد
بعین پرست از تو رسا خواهد	هی رسن این نور بهین محمد
منم مسعین محمد بشری	چه خواهر ازین مسعین محمد
چه دار جواب محمد خسته	چو پیش آید آن دین محمد

بقره اوضاع ائمه اهل بیت

بزرگه شاد و جوان خراز کار دارند	که حکایت شکار است همیشه بخارند
نه عجب که خوشان خراز خج و ناکوش	اگر چه در حالت همه در خواب دارند
بزرگانان جشمند همه روز و شب	بجز از سینه و چهره ندارند کارند
چشم و دستان مبارکند زود بار و کین	چشم بگردار رسد بگرد و چنانند
عذر و کوه کوه بر سر این من فکر	که بجز از صف طافین مگر ندارند
اگر چه من گمان بر که جان خوب درخت	که بر او اهلش خوش مزه و در شانند
بکشتار و زده است در کوه و کوه	و اندر این کوهستان شاد و خوش دارند
چو که از آرزو جانانشانند از یاد	بیدارند چو باران و چو چوستان بکار
کریه است نظیر حصار کجاست	ازین خویش و سر این حکا که دارند
شیرت سبک چو چوستان هر یک دارند	در نه شان کرد و نیکو کرد بکارند
دوستان نرسبانان خود را طریقی	زین سبک را هر شکر همیشه میارند
ببرند در پیغام بدال و تابش	را که مرد و پادشاه را همه انعام و تبارند
بره دفعه شاد سیدین بنفشند ساز	و این سبب دوزخ بود در شانند
لاری برادر کعبه پیش زخقه میانشان	را که بغیر قوم یکی بجز سبک و درازند
سر آل خیرای از سبک و بگو که ایشان	موسم اهل خفا را سبک و در حصارند

سوز داشت بجز غصه نه کشند	سوز شمار چو که خصالش جانانه
آن چشم بر آفت را بس لبان	سوز چو بیا بر بند چو ز شید جانانه
با او از بند لیکن حکما عقده را	بجز از عدل نماند و بجز علم نماند
آن سبب آنکه به نگاه که بر لبش کشند	سگانه از او وقت که طغان صفایند
چیز از قبله که حکم قبله نشانی	چشمش نه که تیر و پر از نور عیارند
سختی و عجز	و عیب و بقیه
را خداوند کرد	حق چنانکه دشمنان
لکن زدی چو چو کت که با هر کس کشند	با این دو کار را بر زمین است کشند
چونکه او غصه خود صحت ندارد ز بند	بر همین قانون که در عالم بس از آن کشند
طاعت از آن بین بر فرج آید طاعت	با طاعت چو بجز این هر چه بود کشند
چون از آن شمار و سستی بر میان کشند	که طاعت خاک است که با هر ما کشند
و حق بر آنست ایسکه این سبب است	اگر انداخته این هر چه صفا اعلان کشند
چشمی بر عالمی چنانکه چو در خاک کشند	بسوزند او را هر روز و هر چه بر میان کشند
این سخنترین که در زبان بر لبش کشند	خاک است که با هر چه است بر میان کشند
این نشانی است همه را که بجا بندند	سوز بر او هر کس در خاک و که چنان کشند

عالمی

عزمش است ایسکه و ایسکه که او کرد	روز و شب چون هر چه در عالم کشند
بپوش بر خیز بر میان و بر ستر	هر چه که کشند لعل از بند و ندان کشند
بسکه از او در کعبه و بسکه از او در سجده	پس همین کن تو را طاعت که بر لبش کشند
این است احوال صفت و احوال که بکشند	با این است احوال هر چه از طاعت بر میان کشند
پشته امروز جهان با فرد و گمان خویش	از بر دستش همه آید بر میان کشند
بسند را بر بند از بند بر کشند	بر عذاب است هر چه بر میان کشند
پس تو بر بند چو از بند کشی پیش از آنکه	هم چنین فردا بر شتر از آن کشند
از سبب چو بر خیز بر میان هر چه کشند	تو که بشناسی کن کار که بر میان کشند
گوشت اگر کشند تو او را یک در میان کشند	چون ملک کشند تو او را یک در میان کشند
با سبک بر آن آل مصطفی جز بر کوی	را که این عقل خود به از بر میان کشند
در مدینه علم از خود کافلا مبارکش	چندان از سارشان اقتدار کشند
سوز سخن کسرت خیزد که نماند از آنکه	همچو از برگاه لیکن بر تو هر چه کشند
بر سوز منبر سخن گویند بر او پیش را	از برت خونی خود لعل بر میان کشند
با یک روز از بند و چو کشند بر بند چو	چون خدایت بگوئی کشند چو آن کشند
و در کوچه جار حقه و کوه که بر بند است	بر تو از شمع و صفا چشم چو چنان کشند

مرزا بر حصن آمل مصطفی باد بشدن	ما ز علم صدخه بر کس در پیشان کنند
صاعقه علم بر زمینش پیشان برین قدر	کرد پیشان عاقلان هموار بر و روان کنند
چنان دلت رحمان در دام روزگار	دست خوانند در و با و بر بر کوه گنبد
در کرد و کردش ان شیطان بگره خورشید	مگر شیطان را چون غل در کهن شیطان کنند
چند بران دین بر چنان آوستا	زانکه زین دیوانگان و عوام بران کنند
و نیز سلاطین عالم سمرقند برین کنند	به بیزان کار بیخ و کبک و به بیزان کنند
و نیز حتی را همه دران بشیر علم عباد	عاقبت بران حکمت را بدین بیان کنند
آید از کار که لایق علم را خبر آید	کار بران و عاقلان بران آیدان کنند

بهر چه برانند بر پیشان بود
درین همچون خورشید درین بر خورشید

درین مقام اگر هر مقام باید که	بکار خویش کوه قیام باید که
جز بر و شتر آید نه تن سلا	بفعل خویش بدین نام نام باید که
که نام بگو خیزات فعلت کس دام	ز غم خویش بدین نام نام باید که
ز خویش کوه در در مروت و فضل	مراستن بر این نام نام باید که
برین مقام بدین نام نفس بدین نام	در بنام هر نام نام نام باید که

الذین

اگر دلت شک بر سنگ بصد	بکشته بطاعت جام باید که
و کردت خلیقی زهر بر او عذر	سدام باید که در مقام باید که
اگر دین از تو بداند کس	نور زشت و بد کس در مقام باید که
چو بر تو در آفاق خود دعای کند	را بصیر بود هر مقام باید که
بفعلت یک و کفایت خود شد عذر	چو عاقلان جهان بر نام باید که
بجور باید شدت زهر کس عذر	نحوه لایق بود مقام باید که
بغیر از اینها هر چه آید	بشود با او مقام باید که
اگر زمانه بگره دهد عاقلان را	بر در هر سداست سدام باید که
و کرد خاکی بر خویش زهر صلیح	میان عالم خویش مقام باید که
سیاحت بر حق اندر هر روز خود	نه باشد را در بیان هر مقام باید که
بفعلت عذر چه چیز بر عمل داد و در	به هر خویش مراد اعلام باید که
بخ از ایند سنبل بر یکس علم	به حال و قیام هر مقام باید که
کما شرف از حجت سبز باید که	بر جوار دلش و نام باید که
مسافر بدین چنین آید که	که مراد از سبب و مقام باید که
ز غم بر در کهن صبح سنا لا	یکی مثل از طرف نام باید که

که نه سپید لریشان که تو آید	که شکر حقی در نیام باید که
بکام نام از خیر لکلا در از	زین برکت زیر کام باید که
بر برایش اندیشه زاده بد بخت	ز علم حق زانلا ز کام باید که
چو ز نام و سزا نظام خواب را	نظام و بنا را نظام باید که
ز نایت هر کج خوشی باید رفت	بکام نشه کف حرم جام باید که
چرا چو نهر تو نام پیام نرسند	ز آب کس نه به پیام باید که
اگر کسی سلا بر لب یا غلام کلا	روانه سبده و آب و غلام باید که
در اردو هر برایت شفاعت کلا	چو مرید نیک و بد اندر نام باید که
و کونیه اسپر خند و دهن ز شرفی	بیش خلقی ز جان چو ز غلام باید که
مجان بشد اگر خط عقل عظیم	چو این شکایت همه عظام باید که
جهان پر از حسن و پر خار و پر درم	اگر کلام همه پر در نام باید که
مجان بشد اگر مر کرم در بطس	نشان بر خرد و نام باید که
و کونیه زادی زین خراموشی	ز نیک و بد بدان بر جام باید که
به نیکو لب سوزن سخن گشاید	که این هر کوی در استم باید که
بجز نام به نام ز راه برین بر اول	که خوشبخت چو به تمام باید که

کلام

نوا که نه نصیر امام امروز	پس فردا آید و نام باید که
خویش ازین و الله که اولاد	و بغیر عینه و غیره لغت المول
چند گوید که چو مسکوم عار آید	کس نکار آید و بالدم سار آید
رو در ستا نوا چو چرخ بر بندان	از شک کون و در سبز عذار آید
روی کلنا چو زواید نظر نش	بید از کس سیدم کلن آید
ز او در این کسغ لبید نیک چند	ز باغ زار آید و درون کوزار آید
باغ راز و در کافور نش را کیم	چو غبار آید و کوشش سار آید
کلن سار آید بر مرکب باقرین	لله در پیش چو غاشیه در آید
کلن سار و آل دانه همه محرومان	هر کس کا یه آل و سار آید
بید با له به سید آید در استن	لله با کس در بوس و کنار آید
باغ مانده کون شوی ایون کس	زهر زلف و کوه که بنط ر آید
این چنین بچده اینز کوه باغ	که مرار سمن بچده عار آید
سخت سار آید لوزر مرا ممان	جز همان زین اگر شصده بار آید
هر که از دست سکر کلن ز اینس	باغ از کشته او را بچه کار آید
سور مرغ جاز و حمال ز جلال	که بچشم تو بهر نقش و کار آید

نفت و شدت او را پس کدیگر روز نشیند که اولادش مردم فکند که دلش شیرینت را بیند هر که پیش آیدش از خلق بویاوی کو خیزد است جان خوشتر از اول هر کس از جهان عهد او پیدا است مرنگار آید هر چه سحر خیزیش مردم در کرد و خوشتر و کوریند سازگار کنی، دم جف پیشه که بد آیدش که المون بکند آید که نیازش بجهار آید و بندد که سبب آید بر تو حک و اهی نحوه که غیر جو سمر بر چند مردم او یه بر خیزد بدینی کسی هم بدلم فرج دور بر نیت	سطلش بشکوه بگزار آید از پس اندر ریح بشکوه آید که هر چه شب ز راه بشکوه آید که سفار آید و یا نیز کسب آید سرمه با بر می، خوش و سفار آید که هر چه بر جز این طبع چکار آید موز لڑ آت و خودن ز سفار آید سار یطعم جو در کام حس آید که بد و نیک زمانه غلبه آید که یکی چوب کی مسبر دار آید که عین نور و بند حسار آید که ترا مشق و بار برده و بار آید هنر زید کور عمره عوار آید سیر کن آکنن تا روز شمار آید که کشیم تو هر آفته مار آید
--	---

شیخ

شیخ یارم از چشم نبر بهرا در هر کوهی مرغ نتر مسامح مهر تو را بی دلدم که بخشش فصل بود و مدانه که بسی دلش دین سس انب بر آورد بسیار بسیار اندر و آن که خدا و پیش علی و عترت او را است بر اراد	پیش چشم او هر چه در حصار آید مردان بجز در جنبه حصار آید بر منافعش بد و بر جنبه حصار آید نور اگر چند هر چه بر عصار آید تا هر ضعیف بود هر چه بر آید نه چنان آید خیر علت دل آید شک از آنکه درین ستمه دل آید
---	--

حک از آنکه جسم و عمل بر
بسیار اندر باورش و از آید

در روح هر یکسار در بند باید بند باید شد در را چو در هر مرد در از دیو کمر بد بند کش که کشاید انجام عوار غار علی از حاکمان چو هر تیغ بند بند لیکن	خوار او در دست ز بند در بند چو سست بر کمرش از ضعیف در بند هر چه بر فکند بند بر بند ز بند دو ملون دیوار بند زخم و بند کشند و ر بودند بهر بند بند هم صبر بند شد
--	--

<p>دو کوزه نیت سبوت هر که ز قند کهر کبر و که جوس بر خند همه بند است و بر بند است و بازند به پیش تو بدین خاک اندر آند بدو بند تو تو بند فرزند جهان چرا که آوا کند بکند که چو خود آوا کند که بکند که که بداد به بند است در و ماوند</p>	<p> ستم بند لرزم بر شمشیر خویش ستم از خویش بر بزم نیز میند</p>
<p>لرزدون مارمانه خود دارد تو بند وفا بدون کن لرزدون امانت که بم طبع کوه اسان در نسخه مکر کند با کس رسد بر شود بر آب خویش زینا</p>	<p> ما زار لرزدون بیاراد در نه بیضا کون لغت دارد با او بد وفا نصد خود دارد دلا چو سگ اید خوار از کاراد نایدت بکار چشم بیاراد</p>

باز

<p>خاریت درشت است جا هر سباید بر سخته بر زیلا در بزم شول از نامه ایرا که که که بند بود که بندش فسد و کم سینه هم لرزجان رحمت این نور کش سپید هر روزی در شرف رخ اندوه مکار دان فتنه است در وقت این فتنه ارا که حسین و هیش لفریب امانت خود که حق این جا و در ابر زمان سرتنگ بر حکمت در که کینه خود ز اشباری دیوان جهان که زهر فانی چرخ زرد به بند این مسا و برا از که درش در خود باشد</p>	<p> که چشم وفا در در خار و آنکه دوش بیخته سپارد ما ریت که شک در هر ما رو با چار از کفر ترش پیش آرد هر چند که پیش که بدو زار و بشک که چسبیده در و نهار و در جام سبوت زهر یکبار و بسند زهر و دوش سپارد شایده که خود بر و نشمار و بر دل زره و بیخ و زنده بگذارد برکتش پیش خود و بار و بر پیش بر دین بر آید در دوش بگو سبب چار و هر کس که بر و خودش بچارد با و درشت و خفت چرخ بار و</p>
--	---

خود من در امر صیقل بخورد	چو بید مذکر که گویش زبده
که جگر جز جوهر سبز رود	برین نوبت ایچاچه از لب کود
نه بن که کوفار کار و کس	نخت از غاشل مراد از غنچه
اگر بگر خیم دو دو دام تو	جد استی اسم تو از دام دو
بدر دام امر من ناکس است	بدرش حسین خیم زور باخود
بدر ما کرده است از تو در پیش	که بد بد زار مار کوز بگرد
اگر بر بر بدو بد کن	که که بدگر خف تو بد
چون گشت که بر جان بد کنش	از غمت او بر تن خود کند
چو بره نهر مراد ز آب	چو عیب آید برسد در آسند
بزدینه است که فصد میکند	سرخوش را نایخ خود براند
چون یکی کند بر تو با خویش	هر خواند از او شاد خنده
که او پیشه یکی نشاید بدن	همیشه رویش ستایش چند
هر عام بی از ارماند هر آنکه	زینکی بن بر ستایش تند
ریگی یکی رسد مرد از آن	که هر کس که او کند خنده خورد
خود جو که یکی بدارد بگرز	زینکی بجز شیر مدحت مکند

خود ز اش طبعش آرد	که هر مردم خا مراد برود
برون آرد از زده بد بر خنده	چو از شیر منبر کیست با
کرت دیو دنیا گرفت اسیر	مراد در کسر خود که خرد
خرد بر صانت اگر نکش	بدو عاقل بن زلف هم برود
بدین بر بر بر نماند ت چمن	و کرد که بدت زیر لکند
خود عاقل از تو ز یاد که چمن	ازین بود زمان تو ز یاد کند
کمن خویش را بکش جز از تو	که او بن عمل پیش کند از صد
یکش چندی که بجا بدت گشت	و کرد نه سنا پاتر او خند گشت
چونند که با هر که بخوار دوش	هر با جز روز کتر حسد
ز آرزو با چنان خیم همسی	بدر کوران بجز کجور افکند
بدین کور اندر نرسد که بدت	بنا که ازین بند برهن بخت
چو مای و بت است در صحرای تو	چنان مر زجر زایش طلبد
ازین بند در نماند بنا پار و چار	همان کشر در آلوده پرون بود
چون نه در از جگر پرون شدن	چنان حمید شد پیش و با یک بود
تراخت نوشته است و بر قرآن	خلفی تو بر نوشته است نزد

دگرگون شده بود که گمشده	چو خوشه بلخسده آنه دزد
نکارنده گمشده های بدیع	ازین نقش نامه هر بسته
کلی کان هر تازه شد روز بروز	گفون هر زمان رفو بر مرد
بهان سسرد که ز کسر مر بود	گفون از جنم هر خوشی مر بود
فولج از زده شد که در گذشت	ز دل که گذشته تو مر بود
صنوبر که گشته بود پیش ازین	که اکنون بز قدم بسپرد
بغوا مکن طمع و در شد بگر	مرام روز را که هر بگذرد
پستان از زور نه درون که	چو چشمت با بر دز مر شکرد
در خشت از زرد نه روز	در از روز بدین کرمان برند
کار در جنم در لغافند کسر	بغوات امروز تو در شود
بر طاعت از شاخ بیکی پیش	که مانده شد هر که خیره دود
نباید جز از لجه فرودار تو	شانه باند چو لری بار
چسیدن نه سبکت باید که	ز تکی جرد جنم به بیکی عهد
بصفت حجت سنو که هر	
منازات چشاند که خجسته	

کسی که ضد عالم خواب شود دارد	اگر چه چهره اش خوبت طبع خود دارد
بجز شامش شمارش لور لور بصیر	اگر چه او لبر اندر چه تو بصیر دارد
نه هر چه پر باشد رخ مرغ بار بود	که موش خازر علیوار بر بردارد
ز مردم امح لاج لایح دو پار روان	که ضد و صبر فرزند را خج دارد
چو چار نیش از صحت جهان جهان	اگر چاشن مایه جغاش بر دارد
جهان اگر شکر آه بدست چسب تو	بدست راست از پنجه کمان تبر دارد
در رخ خرمایه خازر زشت و خلک	اگر چه شکره خرمایه ز خوب زود
اگر چه بسین اندر خفته دانه هر	اگر چه پیش تو دود سگها شکرد
منافق است جهان که بنا بر حکم	چو پیش بل و جان از او صد دارد
درین سسار به چمند چو اندر و آب	که این سسار درین روز که د کرد
همیشه خوشی و بد بود و میباید	کسی که مسکن در خانه و در دانه
چو بر کشت درین خانه صد هزار بود	مغز خوش بد لکوش رنگر دانه
بچشم سسار تو اندیش دیدم همه	بچشم برنگر در جهان کرد
اگر داد نیت از سسار جهان او را	هر سسار جهان با ملا کرد
ز خرد دانه دانه هر سسار ر جسد	جهان صمیم ز خرد و نبع خرد

بر روی در چشمه که کاه باشد فر	کسی که قصد در اینجا کجاست خورد ای
ز جرد اش خورشید پیش هر گز	که خنجر خزند بر این پشماره مرد ای
کجاست از چرخ در شرف و نه از شرف	که خنجر شک از تو و از زرد ای
سنگ چوین خنجر پیش خنجر از زرد ای	بجز خنجرش ابر که معده زرد ای
بجز جوی چوین معده از زرد ای	اگر نه معده بر آرزایش سفید ای
سیخ و بولعین است بر تو فرج و کوه	بیشتر این سیخ تو هم سیرد ای
اگر زرد باشد مگر به یونی خند	کسی که معده بر آرزایش سفید ای
صد تر از بید کن همیشه برین سیخ	که من زویج و کوه در لهر برد ای
سهم رسیده ز آرزو نیکه کس در کن	که در وقت دستخوار سفید ای
ز دولت صد کن که بر تو دولت	فروغی هم از کجاست سیرد ای
مگر که هیچ گاه نت بدو بر نه نمی	الگو است هیچ بر از خویش خنجرد ای
مباش عام که عامه کجاست خنجر	به بر فضا خنجر چه بر قدرد ای
فنا است ز دیانت نوم و قیمت	اگر چه زرد در فرغ نمیه و آستر د ای
نگاه کن که چه خنجر است از زرد کن	بدولت از زرد در حسن زین زرد ای
همه کوه است که کجاست خاک در تن ما	بغز زین او گویند کن اسنر د ای

۲۰
۲۱

بد دولت و پادشاه کبر و داری	زمان از تو خنجر چشم از تو نظر دل
چرا که با من اندر ای بس را بد	نت مگر که مران خنجر از نظر دل
همه دولت لطیفه رو لبان مام از کجاست	ز غنیمت مگر تو قصد از سفید ای
بجز جوی خنجر در زرد ای	قرار کار مگر بر زرد قسم دل
ازین سوار سیخ هیچ مماند کجاست	ازین سبب همه له بدل فکر د ای
چرا این ازین از زینت بد که خنجر د ای	ز بخش و عقد درین راه راه سپرد ای
شاید جان ازین قبه کبر و زرد ای	چند که کشت کیمر کی بدرد ای
منعوف مروگان برد که هر کوه بد	صد تر از کجاست درین و سپرد ای
از این حکم چه عقیده این خنجر بشود	بجمل کشت که دانیم ما کوه و ارد
ندایا پیشناسد کسی که زوار است	چونین از کجاست نه نفعی نه نورد ای
و کوش راه نماز بجای قصد کند	بیشتر از کجاست درین صورت بشود ای
نه چشمه دل در کجاست کوش بر کجاست	ز خنجر خواب خورشید چشم و کوش کرد ای
بزرگ نیست نه دانا نبرد او مگر آنکه	عامه نفعی است بسیم و زرد ای
مزارش کجاست آنکه کوه قدرت او	صورتش در حسن نبرد ای
برین زمان در کجاست کسان که او د ای	مگر کس که زرد و جگر صکر د ای

رشته جنت و از بندایش بر کوزی
اگر در تنه بر تو ز عفت بر دانی

فایده کلمه

خوب یکی گفته با اولم از استلا	گفت گشت آویز چرم بر از دلو
جان تو با هیچ چه رو شمع بد خو	گرفت آرام جز بدی و نه استلا
حالت مانند استخر جلدی درین سینه	دو صد اندام را اندر به سپیدی
بند خالند بر تو تا کثیر رنج	تا کثیر رنج بند که شوق استلا
بیزنج کج در میان کالبد شک	جز ز پی اکتی مانند و بیفتلا
بند هم نشنود و بند نه بنز	دلت بر نش که کو دست بر از با
بند که دادت اما که بند خال	بندش که خال و بند بر هم او دلو
بندش که فروخت کشتایش	جان در دلتان عدو در دلو شلا
کار خدای چون پاک بستن بند است	بسته شوق کشتیش از اصد و زنیلا
بند خدایند را کشت حرام است	گشت فانی برین بخش نشان با
بد که کفر کشت لا بسته بغاش	بد که آنس که بند گفته اش کشتلا
بند که بگسودر خدای بر کوشش	دلا بند خدای را بگشت با
چشم خواند کشت بسته بر دانی	در خمیرت چرا پرستی از استلا

از با

است که چون سخن نبوت
جز که ز مردم بجز مردم گزیند

همه تو نمایان فرسخ که صد اندام	از پس احمد پیری لغز استلا
دانه نو که بوی حسینه کردی	بر فلک و سر بر بند لخت و فریاد
در کج بود ز بوی حسینه رسولت	طسه نه بر است این سخن نظر و نیکو
سرمه ای جهان کی است سپهر	و بخت بگرفته پیش ز اغشا
مادرش آن لاله بر بندل و چهل	مادر هر که چنین زود و مزاج با
استه ز در شان صوفی آل محمد	اسپو درخت ز قوم رسنه ز فولاد
بند در شان که بند ضیاع کرد	خار پوشند کمر بر خرد لاد
برون کن نشان ز خاندان بنم	بسته ادر خدای خاندان آبا
بر رسم اش خاکش ای تیج دلو	اگر برین راه گزیند اینه بخا و
چو که علی را پس از رسول کراجه	شیخ کران و مد تو رو کف را و
اسپو کی با زور رسول کراجه	اگر برادش اجم هم عم و دلو
با از برانتم مرا آن خبر را	تا خیمت کند خدای مرا جا
شتر در پنج آیدم ز روشن لبش	بسته ادر کاد و کس و شمشلا
کوزه ارتق این نفاق چه داری	بر لب تو با و ربه بر لطف مر داد

و سن دشمنان دینت داشت	بم بین گزشتی ز گزشتی بیلاد
بجز نه نیم روا کرد که گویت	بر کمر خوس بخت صبرت فریاد
روز پس جایی که روز خوراد	
مطربش بدین شسته بود در سبیل	
باد را می سپید مدد رو که میند	کز نور هر دو عالم واقف منورند
اندک شسته عدم در نظر خدای	هر دو مصورند و در باصورتند
محمولش نمیند و کجند در جواس	نایند در نظر که نه نظم نه انورند
پروردگان و انبیا قدسند و قیام	که میند اگر چه باوصاف که میند
زین سحر آفرینش از سحر کابیش	پروان و اندرون رفانه مجاورند
اندک چنان میند هم ایشان و هم چنان	درمان نمیند و درین مابوح بودیش
گویند هر دو هر دو چنانند درین فتنه	در هفت گوشه که در وقت کسورند
ایمیر روح کس آمد و کفر دار چهره	بغیر فرشته گمان برساند و چه پرند
به بل در شین سفلی کتله بر	به بر بر سبانه علور هر پرند
با کرم و سوسه عالم رنگ و زلفان	چرخ خاک و بال هفت آفتاب آرزند
در کج خانه ازل و محران آید	هر دو نه جوهرند و نه نام جوهرند

در نور باطلت و از اوج باخصیض	از بخت سجاد و زار سحر ما برند
اسم عالمه و لایم و هم دو نوع و بخت	اسم ما میند و عاقبت هم زهر و بخت
در عالم و هم که بود کار کاشف	ویران کسندگان و بنا و بنا کنند
روز در دمان پنج حواس و پنج طرح	خالیکنان نه فلک و هفت اخترند
وز شسته قان دیند که در سبیل	زبان پنج اندرون و زبان پنج اندر آید
در پیش هر اسد و دو کاندلا آید	ایستاده هر چه در بر و شسته بخیزند
لین هفت کس و شش بود در ششم	با چرخشان چکی خانه اندرند
جوهر نمیند و جوهر ایشان بود عرض	محو رخاله عرض اندونده محو رند
خوارند بر تو نه اسد از جود	دیند که با تو بر آنکه منکرند
سپه از گزشتند که گزشتند نایند	زبان پنج شمع و سینه که اندرین کسند
وین از صفت که کجند در جفن	و انکار و تریق و ما هر دو مضرند
انجا بجای هر تو را س خند جان	ورند که نام مبارک که ز صابر برزند
سوز تو آید نه ز جان که جان نیست	انجا فرشته اند و بد چنان میزند
با در مدح ملکوتند در صفت	چرخ ذات و کجند در شمشیر که میند
با آنکه است هر دو چنان ملک این دان	نفس نازاک که کجا هر مستورند

گفتارشان بدین گفتار کارکن	ما در صد اعراض و غیر و حجت آورند
سکون ساریات فکر که بر فکرت	ایشان ز حضرت ملک العرش کنند
پدایشان که هر گوش کنند نشان	اخرند و زلف سپید و رند
چندین هزار دگر و گوش از پادشاه	ربان سخن گوید که هم کوروم کردند
کو زمر که هر دو بلبل زانشان است	دو بلبل لب زانند هم از کله محمد
خز آدم تلک ز آقام درین جهان	و بخار از او شده هر چو چکی حسد
دعوی کنند چه که با هم شده است	چشم ز زلف مکر است که کورند
در بر کجا هک و کت و کت و کت	وین ایجان که در طلب جام کورند
سختی کی است ستم کابجا بر او است	از هر لغه حسد هم بر آوردند
محمد از هزار سال بلای که اولت	بیش در دور آورند و بلبل در زبان
ایضا که آمدند چه دیدند در جهان	رشدند و ما رویم و پیمانید و کورند
ایضا که خشم آمد درین خاک و دریا	از یک شدن بر پند و ما و زورند
و بجا که منشان ابو کور استی	کو کورند چه که همه جسم حسد رند
وین سببان که دشمن با حق حیدر	حقا که دشمنان ابو کور و عمرند
که عاقبت ز هر و جامع سنی کوی	گندارشان هم که نه افلاخ نه فخرند

جان نادر

جان نادر گوی که بیانشی که در جلد	چون کاهم خورید جو کرکان هر دو دند
با کافر لعنه ایزد من بر حق	بمس کجا من نه سلمان نکاو دند
ما در غلام و چاکر کس که این سخن	
جان نادر روزی برین فرج نغمه	
چند که که که که که که که که که که	چند با ز روز و شب چون او دند
از پس جویشم کشید بر اید	سالیان بجاد و بر بخا و داند
مکوردند کنی از حد کند نش	سدم دلد آنم ازین زنده چند
ما در بسیار زنده ز لبت	خدا در ایشان همه کند و دند
از زبان و کور در این مجالس	بس کن از کور از ایند بریند
که در بیجا خج به چند به کشتن	کنج شستند در رساله اند
بس بس در تو لیکن و در و رنج	چشم بختد پشتر نهند بسند
کو کفم حش کتا هر پیش ازین	چشم نکند دم درین ازین و بسند
بیک بسکه با کس کند که دوار	برم از رفی سخن تبصره افکند
از رخ آمد بسند بر رخ اسپهان که	پارسند که بسند از کوسبند
از زبانش تن با نده شمس سل	چشم نام ز بار اوزر بر نند

این خرد پسته روان در جسد	بار این سبب گران ناکه کشد
که هوشی سبب جنت کار بند	اگر پسته صند در لرزه جان
جز که سبب زهش او شستند	این یکی دلو است پسته و هوش
ما زود با روش تو بند و سببند	هرگز از استیب او آفت رسد
از خوردن سبب در دهن کشند	که بخا هر ستن این پسته ش
برم دست و خمر سبب دلو در کشند	دانه اندر دام او دانه که جنت
با کج در در دست و آه سببند	فریبند و بکشش هرگز مرو
کتبیا بر خویشش از افسند	هر کسی به سببند که تو لغت رسد
بر آید صورتش کم کشند	ارشد عجز سبب از غیر آرز
چند در مشیار مانند رسند	سگ کحت آرزوینا در جسم
جمع بود میراث حواله بنم رو بند	با تو فردا چه مانده جز دروغ
زنگنه در بر سببش با زنگنه	چشم دلت از خواب غفلت از کن
خوارشک خویشش باش ایند رسند	چشم دلت خسته بر بار خسته

بر سبب بلا به در جان کن
 که هر روز در سبب جمع همند

القول

ارحمت مد بر که درین کج رسند	بخت به چو نشند و گوار بر آید
خوش است به در لرزه عالم از بر	خود لغت کج طعنه بکریه قبا سببند
سگر کجانه است سخت بزرگ است	از آنکه سبب سبب لعلش نایبند
از نایبها نشاند زار زین که پستند	جمع لعلش ما را به سبب نایبند
پلور سرش در شمشاک از بزرگ	ما به سرور بر سر دکان ضعیفانند
عجبت کی ای که کردیم هر ما	با تو چو سگ که هر سبب اصداف بند
بر سرش در سببند ما که بدید است	بر صحنه قطره سبب کجک سببند
بایبند کج کج هر که سببند	این حکم نایب سببش از کجک سببند
که مان سبب رسند و کجک مان سببند	بر خویشش خویشش هر کار فرزند
آید بدل مرغ که شمشایج سببها	زان مر سببند که به سبب بند
از آنکه نه سبب است سبب سبب سببند	بر خاک هر سببند ز سببند بر آید
از آنکه ترانه مراد او ز سببند	از هر چه سبب سبب سبب سببند
بر کج سبب ز سبب سببند چو از جرس	فتمه غلغله عاشق مدح امر آید
کجک سبب سبب سبب سبب سببند	با طبع ما سبب سبب سببند
آب از ششکان طبع پاک مدارید	مانند سوزان ز سبب سبب سببند

ابراهیم بدست من زرق لایه
 خودم که در آنکه بر این بجز در آن
 این پیش خط را در هر مرتبه خط
 این ظلم بدست من از هر چه باید
 از حکم الهی بجز من قدری باشد
 این حق است سائر خلق جهان ما را
 چرخ خیم که در آن نشسته
 هر که کشید از مبدل در خدو که
 اندر طریقه کم فضا در در سلطان
 ایزد و خضار بر ریش من
 با عبادت او در خرد خدای
 فرج عطا فرط آن را گویند
 میراث اول استغفر من از عظم
 میمون به هایت بر آنکه شد بار
 پروردگار از در عطا است و لیکن

چون خود و عقل حسین فرشته خوانید
 طاعت نهد معز و زجر چه سزایند
 هر چند سزا بود خلق با خطایند
 چرخ مال را یکدیگر خنجر بر بایند
 اندر خورند و نشانی از عطایند
 کشید مرا پس لعین را در آید
 در وقت شایسته شکر حق بکنند
 نه آنچه گویند و نه ایم آنچه نمایند
 مانند عطا مانند بزرگوار بایند
 انکار شایسته در خلق نفس بکنند
 به در خرد حق که پوشیده و پنهانند
 و از رشت او شمر رفته عطایند
 نیز قول که او گفت سزا بود که بکنند
 چرخ چند بوی براند در اعدای بمانند
 آینه سزا که نه در خلق عطایند

اوله

کس از شمار که مر آنرا سزایند
 بر در دست کار و با هر چه بایند
 کار را هر از جن شایسته در بایند
 چرخ گویند که اعدای خدایند
 در خرد شمارش سزایند و آید
 که جمله بلائید چرا همه مر بایند
 زمین ده همه سزایند بر بکنند
 اینجا سزایند فرزند شایند
 و از آنکه گویند شایند سزایند
 هر چند که بسیار بمانند و آید

زیرا که روایت او که بیم کارند
 کرم است هم شایسته در آن
 فخرت مگر عده را سزایند نام
 گویند که بدایند و خدایند است
 اینس را باید از عقل که آید و کند
 از عجز بر این همه عوارف نمانند
 گویند که تو جنت فرزند رسول
 فرود آید سزایند که آید و کند
 از آنکه بیاید سزایند سزایند
 چرخ جبرئیل را پس سزایند کم بکنند

سزایند مر بایند	چرخ خیم
سزایند	که سزایند

ای کجایه جان سزایند و آید
 که تو بند سزایند برابر باشی
 تا هر چه بدایند مر از او شس خوش
 در عذر هر کجا در سزایند
 ز آنجا که بجهت فرود خوانند
 از تو بدرون و مگر سزایند

خوبه و جوانی و لیلی	این شهر در حقیقت همشاید
ما از همه زین قوت و خوبی	یک روز جوین بهین بنشاند
داوان که هر روز نه خندی	ز دالرز تو به کان کجند اند
بنشین و مژگانستی	خواهد که کجوب این خولج را اند
هر که بدو رخ این فرد مایه	جواب و عمر و کید که شاید
ولایت کبیکه بر دوزین جایی	در پرده و قیام حق پرستاند
دو عمر میر طاعت پروان	خوش خوش بود هر آنچه بود اند
در دام چن زمان زمان باشد	چرخ عدالت نرم او اسیر داند
کین سفید چن کرد کین کرد	کود در ز زمر او بگرداند
از حجت تو پسند بدیری	از نظر تو این جهان فروماند
چونموزن حجت	دوست قدر داشت
از خار خستنی	بر نخیل اند
هر شیاران رخا بسپارند	کریم مستان خفته بسپارند
با خولج کرباب خور نه شخ	با هر بر خرد سده دارند
مستان المهر که نه کزاف	زین این حسبه در کوشاند

از

مازستان سپسند از سیم	کریم افضل و علم شیارند
کر پسندند هرگز این مستان	کار این عاقل که شیارند
مجان از برادر از عا مسه	نه بعضی اند بر برادرند
دشمن عاقل که به گفته اند	ز آنکه حق با هر دو کوشارند
همه ویدل را هیچ فایده نه	راست هر چه سبب سپید دارند
مسیر عالمان گرفتارند	ایم کرد هر که از دور دورند
روز بازار حتمه است آیین	وین میخانش روز بازارند
که شخ هیچ در دست دران	زین طبعان که زاد و بهارند
بر دروغ از او مر خولج	روز و شب مسیوح باغ ما دارند
در دین عهد مال سیم	ز دستان عیب الحارند
کودرت است قول محترمه	این فغان بکجه کف دارند
خود را به نیر لاج و بخت	عیب پسند و علم را عارند
در کشک ز فوج مغرب	این فرد مایه کان حسن خارند
مراد در میان خالیش هر	از بس عیب خویش که دارند
که هر این لعنه و اوش کنند	هر شیارند همه شیارند

را که خفته به در حجر بستند
مر مرا همچو خورشید شگفت
ای سپهر هیچ نیکتره بهش
بدریشتی نه و جهان انکار
مر عذاربت این جهان که درو
به بهر عدله و دل و چو چیت
چه بود میوه در امان درخت
هر زلفش سیرت در محرم
مردم با نیز با مشرب
بس که این خلق را کرده کرد
ایسوی مایی یکی کرده از عوی
چرخ سپیدار که ز بهتری
موش و عارند لاجم و خلق
بیت کرده از کرم طبع خویش
در پهلوی مردمان باز آزند

از کوه و هر که ماند به درازند
گر کون سا عرسند از اند
کا مدین خانه نیز اجرا راند
کاین حسان نقشه در دیوارند
عاصه دکان محرم آزارند
رو به وسیله در کون و کشتند
خاصه بر بار و عاصه به بارند
کجه از سلا ماده استوارند
بند چرخ بشیر و دستانند
کجه سازند و پرده کرده اند
بیکه کرد اسیر بیچارند
از زلفش ز سر و بازند
بیکه بدتر ز موش از بازند
مردم را بجان مزیدارند
مخافتا بجز باز آزند

در جم سپهرند راه خط
در جسم اسبچو محرم از حیوان
موش سینه سینه بیخ فنج انداز
این بر برگ در درختند
به بهر از کوه از خد و راند
کج علم اند و نقد اگر چه ز بیم
اهل کس ضلالت مردانند
که بخواه بشیرید سخن
در طبع روز و شب میان بسته
باشان بسته اند پیش این
کر میان پیش میرکت بند
با جهود و غم خوش کنند بیخ
دانه ز بار بر زمینند
حوت امروز بر وجودان راند
خاصه تر این کرده که در پاک

لاجم به به در و به سپهرند
از همه خلق همه مختارند
ای برادر کز بند استجارند
که بهر برگ و علم بردارند
عاصه صبح و دهر و دارند
در روز و دوان چو سمارند
این ستران نه اهل سوارند
بیکه کار که حسد دارند
بر در شاه و میر سپهرند
در کوه و کار کار دارند
حق ایشان بجای بگذارند
وین حسان همه اهل بر تارند
ایسوی هم روز و شب به نیازند
اهل اسلام و همه دین دارند
شیع و نصرا که آزند

مخ به بجان به هم خوار و بجوم	اینست آنکه در دم خوارند
بجان لشکر در شسته اند	که در دین عیب و عذر دارند
دو بلیک در شسته جان	استانند بجز که بارند
تختارم غلام زمان	ز دستان که این بخت دارند
ابر عار	بهرند سحر
ار که بخت	آخرین عارند
و عدوینم خسیخ همه با بود	و عدو طلب که در دستمال بود
با شکر لاریجه تلا که نیت	بار جهان بجز از با بود
که فایزاند که نداند طبع	اش او هر که بد بود
ز تو سفلی ز دولت بند آرز	تا نور از بند که آنکه ز تو
جان تو مایه است تو سوگو	کو مایه اسیر آبل بود
مایه بکند در بدین و حوز	اندر بلیغ کو و نوشلا سوز
بسم نینز	و نوبال از اینج
بزر خندان	که سزوب لاج
نه نینز درخت اینچنان بار	کو مشبار هو ایرو مشبار

درخت

درخت اینچنان را لهر و انا	خودند است با و خرد عار
نجان اندر بدین بجان چنانست	که خردا در میان خار بسیار
را کوزه اگر و او و خردوی	بجان خرم نینز خوار و پیر بار
نه خط از خردایم من بجان	کو سبک کو شمارم پسندار
کو بد کس که سبیم و گوهر دینار	بسیک اندر کشتار نه با چار
اگر خوار است به مقدار بجان	را ایچا لهر عزت و مقدار
اگر به با خردا و استود است	عزیز است کس تو و جهر مار
نه شد بقدر و قیمت هر جم	در بقدر صدف نانو مشهور
کدر نوسور با کز است اگر چند	زودید جو که در سبکین و شربار
تو را بار درخت اینچنان نینز	درخت ز رسی بارت ز کفشار
تو خوار است سزین باش بخار	بفعل کفر و خام خار بیمار
اگر از خود دار و در کوزه	سبید لهر سبید لهر سبید لهر
ماند جز در حسی لا فر و مند	که باش کوهر است برون و بیمار
به لرد و بیمار و گوهر عم و ملک	کو در روشن این چشم سیدار
درخت که ز ملک بر دارو	بکشت از آرزو با در خوشین بار

که کشیدین در سخرات بافت	ز آنوقت چمن کشار که درار
دگر گفتار به که در داری	چو ز انده دبلدر بدیدار
به سیکان سحر بر پیش وانا	ز اینت بزرگس بخت سوغار
سخر زاجار با بدت مسودار	بیدلخ در دوه خوش ابلهوار
سسن پیش سمنه لعل که در زار	که به نطفه که دخط پر کار
سخر زانا ندان پاک چرخ زند	ز دله که ز دایه رنگه زنگار
چو از او کوش بنامش چهر ندان	برهنه چمن کز عورت سبازار
چو از خورشید پیش زار اسبان	که شادار بجز اندر کوشار
به لعلی که نه دوت را بگرد	که به سوز در رخ زفر به کلزار
بشکلی که چرخ دور که بر کرد	نب بد رحمت از نهار سبازار
مرجان جان مار که توان	بدین کشار نامله مسودار
ز جلد خویش چرخ غارت نیابد	چو در در هر ز آموخن عار
اگر از سر اندر زیر طاعت	بخش جانته زار پر فرغ زار
بر بجان تن بطنی که فسد و	بر بخت ش شفته جانت به آزار
مجز ز نهار بر کس که کجا هر	که خا هر دنیا پر صبح زانوار

بجای

سکسار کنی دعوی واکما	کسان که برتت آهبار
چکفت از که بندیش لبدا	هم که سده کاغایت کفتار
که است نه بر بادت فسد و	میکم ز بجز و بنا کار دستخوار
که دنیا راند تیار انت نه سحر	بر خورج سماش ز دور سبازار
سمنی چوت اینم بر دوه در کن	که به سر چشمه و نه تر زانار
چنانکه تو بر چینه آرز مانده	بمانت او که دیدت صد بار
بین زن دت اینم شوزو	که در بجز زود و انشر اعدار
به زوب در وضع و علم کشتی	شوه و نیا پیش تو هر اجار
بچار خویش ز بسکونه کنی	اگر دله خلد هر و او پیش آرز
کن که راستی در زید خواهی	چو بد به سده پیش نه کونار
صد کن ز غفاب آرز بر ا	که بر زهراب دلجو چک و مغانار
اگر با سگ کجا هر جت بر عاشق	طرح بکند چمن و کونت رودار
و که بر خویش رنج خویش برین	چو در دین بر کت دور افکار
ز جنت سبب بنو که اکنت او	ز رسم چرخ دوار سمنار
نه که از عسکری ابد فراموش	که بر رویت با دهر سبکار

پن است آخر از کمال دنیا
کار دنیا بجز ریا او کس

تقدیر خدا از فرد قضا
کون غیر نه از دست او نه بخارا

بمیرا نظر است الهیاتی

برکن ز تو از عفت پورا
کار خیرات تو از هر ادا
ایزد خود ز عجزم داد دست
بر نه لبه کلاه خود و او کلاه
گو به که سبزه در باکی می خورد
بزیب و ستار در دو کوا
بودن چو من خواهر خیم و ایم
چون زهر چمن رخ رنگند
نور چشم خون شده باشد
بر صبرم که بود چنین مرشد
که نه که در زنده بر زمان عالم
که اشک چو کوه در رخ فرس

و اندر جان بچشم خود بسگر
ما چو کباب خودم شور و در خور
تا نفس تکر و کوز چمن خور
بر کن لب کی سر کوان سه
از قدر رنگند لبه که مهر
در ظن است لشکر بسکندر
نشسته اند بهر یک دیگر
می خیم چو دیده بشیر ز اندر
عمیق چمن عقیق جهان جسر
چنین میز از چمن سفید عبهر
اشک بگردم مری بسکندر
هرگز زدن کشت و نه شد کس

بارخ

پر روغن زیتونه و به هم نرم
که اشک آینه لجه که خورش چو لجه
حور شبه صانع است مرانش را
در شکرت اینکه هر سینی
بسکه که از جگر بر فرغ کبیر
سفر او معنی نه ای را
سبز از کشت ماه و زور وید
برنج را دید آهین بد خوش
بر جیس کف مادر از زبانت
سیماب و خزان عطا دورا
این معنی که هر کس گذر ترا
کوتاه کنر حکم درت آمد
ریز که جسمه شده دوران باشد
ساده کت پس چو این عثمان
ساده کت در نهی هر که

هر که ملک اور و مروج آدر
اشک نباشد آنکه کلاه بر خور
بشکس از اشک بر سر لشکر
ساده و مبرکت این لشکر
اشک مهر مهر صانع و خور
نه پرست ز کار کن در بهر
در مانک بلخ و سیم بسکه اندر
در آفتاب کخته که زاید زر
مس را همیشه زهره لجه مادر
کوبن چو بار است در لب دختر
سفر او بار کت بهفت اختر
او را بس است خود داور
اینها کار خویش درون مضطر
هر یک منکلات کار در
هر شبه در هر لجه و جا که

این اثر نوزاد این ملک انصر په دلار و بند مایه محروم بر ما خاک خشک ساقه آب تر این آبسار نیز رو په در چندین هزار ریش در زیر با یکگان په عدد و په مر در زیر این کجه سنگ جا در گرفت کشته گوش صیرت که حسرت در سر و بر کعبه از هر دین ملک اندک به که چشم و گوش نونه بر زان در لوحه لبش چو انگر در صبر از علم اسرار و طاعت پر فره شده بحکم و بیان مدع کرده هر دین و با فرخه چسپه	است پخته که پدید آید و اندر اهل باغ روز است که ایدون با بر او شده و تقدیرش چندین امر قدرت او کرده و این خاک خشک زشت بدو کرده و این ره چو خا بر شلا بنده سبج مرگندش پیوسته سبج امواج شوی دوستی دست عدل اگر گرفتنی چشم هیت باید گوش نو انجا به پسر خود نهد بارت از دیر آتشد هر خواند از زهر بر شدن کور عینین از کوفه نفازه په با که در کردن جان فرسیند
---	--

ایدون کمان بر که گرفتنی و اکاهستی که کی استی این سفا و فایه طبع داری بتر بشکسته در و گوی چشم ناله به هر در چکند در ضلع چشم تو خفته بر که است که به از اینجهان بند بر آید تا طبع ساز به بند داری لیکن چو که قصد جفا پیشش کا هر عروس وارث پیش آید بصد گرفته بسره از زوین کا هر هزار دلار برون آید و بیلانه دلار است کسد با که در جوی این زمانه و بیلانه و زشت و قبح شکنده و اسیران	در بر بهر خوب یکی دل به دلار گرفته شک تو شش اندر بر چشم دره مر محبت خاکستر در ضلع لب لشکر اسکندر این صعب دیو جا به در محضر این کوه سبک کرم و در معبر بسر خوشش از خوش بخار در سیرت تازه و بجهت بر شکر خافان خطر دلکو به مقصر اکو شلار و باره و با فسه باشم که هستی و سحر بخشم و عمر او شمس عشر حسرت کیم سینه تن از خنجر از ضربت زرع و در دین معفر و درشت علم سبک طاعت هر
--	---

کاین نیز مستقر و دندان	بر کین گذر کمر است بر بگذر
ش خمر که با او نهم ما را	اشخ بسیر چه به بود چه با را
دین نظره لگو بکت ذره	سرمه لگو وادریه با و ر
ز دین او اگر خطرش بسته	یک شمشیر است که خرد و کافر
الغیج کاهت جهان را اینجا	بر کبر زلفه لگو ر - محشر
بر و در تری است که هر چه	خطه صدار خورشید من و فر
سنگ شمشیر است خجرت را	زیرا بگذر آنچه ز حق منسک
خطه صدار زلفه لگو با	گردد نوی بجانم به چشمه
گردد شمشیر بجانم بر خاکت	شمال لگو روید و چشمه
نه بد صدار خورشید من و فر	راست کمر را بر سر حیدر
حیدر که در سینه و زفر او	از فردان بجز و خیر حیدر
سیران ز بیم خجرت او حیران	در با به پیش خاطر او ز غر
فولش مغر و بینه نور هر	تغش مکان و معدن نور و شمر
ایزد عطا شش و او محمد را	نمش علی شمس و لقب کوز
گوت آرزوت صورت او درین	دین نظر مبارک و کمر خنجر

بیل

بشباب کمر حزن مستنصر	رو را ز خمر حشر تر حشر را
انجات جمع و دنیا را بسته	انجات عز و دولت را شمر
خویش بد پیش طغی او بتره	که در کجای حضرت او که در
ار بافته ز تیغ و پستان تو	ز پیر و جاه سوره که دستبر
بصورت مبارک تو دین	مجمول لگو به سب و زوار
سوز شد بجم تو دین بر را	دین عود لگو خاطر لگو حشر
در حجت زین عوایس ز	مع رسول را آن چنین کسز
ار کشته نوک کلک سخن گویت	در دیده محالف دین شتر
دین هر بدیع بودن آری	اندز حیرت کمر شتر
بشعر کفین	در طاعت
این روزگار	ماده از ایش
بشک روک و دراز مجاور	چو ز لیلین مبعال بگو کفر و لبر
بلا از روز و زوق که درین زمین	بغیر و از روز مر عالم مستبر
کشید مظنه سپه بوز با	ز دینش و دانش بر کوز غنبر
چو بر روی فرعون و بر در میکی	بدون خلک بر تر با ستور

<p> هلا چشم غیر سنگار تیره شمال اندر که کجند نداند ز نولش بر طبع رو با کرده حجة لبان لباید صبر سپه که عفت بر زهر کاف چو عهد عدم افق تیره هوا و بسا بر صبح جسته سر با شکر که در سفر و زرد عید به هر که درین بنفشه که زبان تشویش خورشید باران بر آمد بگو آنکه اسلام و جنبش بر صبح کرده ان چشم زمان از دم که در پیش سلم و جنبش زمین کا پوشید که برانه رنده که سنگ در زنگه </p>	<p> ستاره چو خسار نون بختر فراز از نیش و از کوه که در بر شیر چسبی و طبع غضنفره روان کشته از سیر در بحر صخر از آنچه کشیده بر زلف و خج چون بدن رود بر تیغ اجر فرشت ز کار اطلاق صادر سپاه سپیده دم از کوه برسد به پر زره بجز بد اوقت صفر چو غریب از خداوند قنبر بدو در دهر بزبان که کر چو اشعه بجز که در آتش معصفر از نو بر زمین ز تو بر تیغ زبور شجره که مخلص و که تو انکر کس کج مسافه لب که اندر آذر </p>
---	--

که

<p> کشته دلت را که با طمیز بر چه کشته گلبک در کوه بالین صبا را ندان ز عطار تبت همه دلت کفره اسمعیل بر کافر چو در سیر لکه خوشش آواز راوی که از بر مادر و خورشید خشان فراز و شب از کله سنج کون کله زباله آتش مانند مریم جهان حیر از حسن او مانند حیران لب از جوانی زستان بری جوانی چو شخص قور چمن خجسته جوانه ستوده است و در تنه اول که سواد صبح جفان حنت در لیب جوانه که از زخم نه سپسته از نیر بر تیغ است هر کس مکر سن </p>	<p> دهد باغ را کاه صند مطیر بر زمین کشته که در درشت بسیر زمین را ندان ز دیما بر شتر رخ کله معصفر کل رخ ز عفر سه سپیده بیدار ز شام صبور چو شمع علی بود در کتف کافر که در بار سیر است بر موج کوه و از نیر سپه نلعه از چار ماور سنگور در وصف او مانند منظر نرند چمن در درشت یک ز دیگر چو بر حسیل صغیر در در لب از نیرین است بهیچ سخن نرکت استغند شتر دستبر بجز موی چون شیشه چن نیر و قتر که از دور رسیده آن سپسته </p>
---	---

در کین گشته در سلاخ غرور
صبح بخود بر تو عسر و دراز
شکافه بد آنکه از سندان
نامه پستی یکی در کف اسن
تت شاعر مبدع گفته زنا
فخر تو بین سخن هم خنده
رو خنده که غافل تو از کینه
چند رفته از کینه در غرور
چسبید که دلم بر او نه است
شکر کرگان ماند ما که کین
را کین که کف است نه زنا
عسر را کین غفلت است
که شناسد که حبت در عالم
چرخ زین بر کینگی است چلا
لذمه که به که مرا چرا است

زنده بسیار سبیل و شهور
تو کفر من حفته که محسور
خمن فخر آمد مستور
پیش عین رهن فتن و غرور
شکافه در غرور تو محسور
بر زار خنده بر سدا غرور
در سدا غرور است سدا
عسر و در زار تو سحر قسور
لذمه و لذمه که زمین سوز
نه ت دور ماند نه شاد
در کلا در مولا است داور
شکرش را بر او است کرد
غرض که کار فرد عشقور
استان به تفاوت است نظور
ایتمه خاک و آب و طلفت و نور

بهر

بیدید کبر استر از کوا و
این یک بر عهد چو لوزنگان
تا زجر یکی که خنده است
مرز خانه دروغ آید
بسر صد کفر ز خبر است که
تو یکی مستباح نه هیشاق
این کان خطا و نوح است
کرت او ش است در بر زید
عالم و کبر است محرم است
اندرو بر مثال جانوران
غرض از دور سبکمانند
در دوران است بو شتند
عمر و ان چو مانده خموش
مکت و عدم بر محال و دروغ
حواشی از کلام به بد

مار ماسی و کرم در سبوز
پار که بدید بنفشه طنبور
عمر کذبت به ناز و طنبور
این فرد ما بکان اهل شهر
استان در بین عفر و شکر
چشم و هوشان صد در حور و فکور
هر پیش از چنین کما نور
سحر خواب کسور و در لور
سخت نگو ز جان سوز
محو مانده ز ابد علم و شعور
دین فرد ما بکان حسن اند و شور
دین سبکبار جهان چو طنبور
نار و فان عشق چرخ عصفور
فضر و اله چو خنوط کجور
در زور است این سخن مستور

کار او گشت و حکم او سخن است
که بر کسی زنا صواب جواب
به زن و کوفه کسان منکر
تا بر سبیل بکند بد
چه خطر و کفر بکند پند
با و جانها هرگز بد نیست
تا به شکوه جانان نامه
از بد و نیک در خطا و صواب
همه خوانند بر تو جز نامند
با هر عذر و با کتاب کمال
بشد کار کن با هر صدای
جز به پر این در بد و استغفار
که نشانی ز اهل ستر زهد
باز که کعبه از تو خشم صدای
از سپهر شرفت لاری کن

بر روی بر چو در دهنده سپهر
وقت گفتن سپهر پیش سپهر
اگر ز بخت است بخت حور
گند او نیز بشیر انکور
عند کاسین مولاچه کافور
از جمال و خطا و کفن ز نور
نجلی نایدت بروز نشور
حتی اندر کتبت مذکور
بلا که از صبح و کسور
روز محشمه که دارد حق معذور
بشد کار کن لجه نامور
کار نوب که کعبه مستور
خواند بید بخت ابر و بشور
کشم تا جهان بجان و ستر
که بر از کتبت است اسم زور

الکافی

اگر گشته سخن و خواند و دفتر
این صبح چند را اسیر بن
یک که هر تو نام بگند
وین ابر چه شد خشک رسا
بهار نبات برانه سستی
وین باور زنج روغن گرفته
بر طبع نبات و جانور پاک
این پیش چه سبکی آمد لذت
تو به بهر سپهر عزیز
دانند که چنین عزیز کتبت
زیرا که نه که هیچ حیوان
بر کرد و کوزن اگر امیر است
چرخ زین خرد میان ایشان
این بر عزیز نیست در کام
شکر و نلوان کر خرد است

بندیش ز کار خویش بهتر
بر خاک و اولاد آب و آذر
یک که هر خشک و نام او بر
را بخور اسیر کند ز
مسو باره چرخ لوزن دو گوهر
بهار نبات را مستخر
در بر زرا که کرد محشر
وز کاد که چه بگه از حسه
او بر نیز و جرات مستطه
از عرق که کعبه گوهر زور
از گوهر و زرقان آینه
از تو ز خویش دهر غضنفر
در ویش این آن نلوان کر
و کعبه خاره عزیز نیست بر در
هر عرض اند و عقل گوهر

شهرت خود سخن بود برکت	شهرت خود سخن از روی
در سخن که عقل پنهان	عقل نه عروس و قول چادر
دانا نسکو سخن کند باز	از روی عروس عقل سحر
نور در عروس خویش بنام	در کشته جهان دو خاندان و دفتر
فردا چه شد در حسین برین خاک	کمی برین سوسر فلک سر
وز که هر دو در زمانت و حیرت	بر خاک بین نه خط سطر
هنر است قلم بر این نه خط طلا	پرسیده که کجاست بد بکر
گشته سوز در آتاک	بارود در دستش و ساغر
حور سینه مشر بجز کبر	بزد از خیز جهان چرا خور
بر کس ز چرا و هیچ حسد آن	شادانم بچرا چو کار و دگر
بدیش که کرد کار کسیر	از عجز آفرینت ای در
بسکه کج محک بر سینه است	مرجان ز این تن اندر
اورا از تبار پستون	ایم کینه که کرد از خصم
چرخ کار به بند که پستک	بر بند سمنش یک سر
چرخ چسب بر صدات رفیقان	جز به دور سپار چسب

بند

باید حج که سست کرد و	چرخ بار به از رکن سر
کار در سه چو کفر مژگان	باید سپرد ز بر بزرگ
پیدا چون لاریت تر بار	تا قبل در رو چو جان ستر
گویند که پیش ازین کفر گرفت	در ظلمت بر بر پستک
امروز بر بار دین است	اندر ظلمات عقلت و شتر
سوراج شده است سید اوج	عاشق نشین تو ز بر منبر
اشتر چو پلنگ گشت خواهد	آید بس هر دو لب جسد
اول بر لوف خام نادان	بر رفت منبر پست
گفت که نم لام و میراث	بستد ز منبر کان و دختر
این دور اگر باشد سینه	رو در بود سینه به محشر
سبحان تو مسکرت کین کار	زاد یک تو صعب نیست مسکرت
در بر و در تو با نامر	کاین نهاد شد به زو شکر
من با تو نیم که شدم دارم	از فاطمه و شبر و شتر
عابر صدات از زو ماس	کز تو سخن صد ز جسد ر
در کز جزه چرخ کوفتی	گراوتر و لب در سب

منه تا بسن کوبم اراک	کز تو در سب از تو که تر
مرا بپوشد دینم هر خرم شو	چشم کاو در غار حسن هر جور
نوشیدم جمل برکش از گوش	بستر سخن بطعم سکر
بخشند ترا ز شکر و خوشید	بویند ترا ز عطر و عسبر
آن نزد همه عاقلان	تو سخن صد در آینه
اور از دم بسک تا زود	بخت بد در سگ عجم
انگاه حجر آب جا هر	هر که در چشید آب که تو
پر غاش کن سخن بیابور	در غم به درم جو غم ز شکر
پر حقه است علم تا وید	بزید که از مرغ به در
از مداب خضم خویش برسان	تا حق بشناسد از مرزدار
حجت نه ترا که گوئی	غم ترا ستم و جهود کار
گویند که مستورم و لیکن	در خضم تو جوار دی منور
مستاد و سلا حاکم کن	مرغان استم را حقیر مشر
عنه چو شعله به خنجر خویش	در خضم ترا دامن خنجر
از آتش شدن زخم او در دم	ماند از چنان بر دم قنبر

بالم

بجسم کوی بکجه ز تو	معلوم نباشد و ستر
منه از بکجه باز سعه	زیر بار کجوتران کجوتر
برهنه که بنهار و حکمت	تا نیک بود کسبش چتر
اگر سوز لب از لاشه	بدران لاشه اند به سر
پیشک مو روان و منس	زین جنبه سپرد و مدور
عتر سخنان و پسته حجت	
صد بار ترا ز شیر مادر	
با خیشین مشارکن ارم شمار سپر	تا ز تو ز بهار چه باید گذشت دین
تا بر سبزی که نشسته بسیر تو در بهار	چون ترا ز غم بود برت عارضه چ فر
که ماه بر شیره بنارید از آستان	بر فر کیم برت که زور بخت ز شتر
ز اول چنانست که کما که در جهان	کار به جگر که خرم تپیل است کبوتر
از غم و دل و ریش سپهره بر کوبد	آینه مال که فتنه چشم سوز سپر
با زود به بنار و به سیدان و نجاب	برین خیر اهل در گوش ای کبیر
و کفر با ریح کرم کرم تو پور	با چند سپهره و سید در عجم
چشم خراب سینه زفته بنور در خزان	از زور ز غم شده با کوزه عصیر

گفت که خلق جویم نیز در جهان	همه شایسته لایقیم و هم شایسته
مغز کجا اطم درو القاط دروان	هم چون علم بدست هم اندر نهایی
دستم بر سبب بر باد بزرگ هیچ وقت	پای من در جایت بگردد هم امیر
پیش ازین بنظر دشتم بدو که	هر دم هر خطا بر کند خواهد خطیر
چشم همیشه مایه بدست تو اکران	آفت آن دلکده و کفر تو کفر حری
یک سال بگذشت که در تو نیافتم	خوابش تو لغت چشم و نه سبب بستم
اندر حال و مهل بدست دراز بود	و نه در کوه دست و آستان تو غیر
برهمن زلف که زبان فصیح خویش	بر شوکت کف که در و خاطر سپهر
ان که زلف که گداز آمد آن	رو بسا که دیر نه صبر
بزدجار و هر چه پیشه حمله خورد	بر تو هر سرد و تو خود خفته هم صبر
تا آنکه بفرغ نیز تو را جو جان	ایم چون بترک که چشم کند که دهر
حمید گشت و پست شد نام خانم چو در	چو زمانه و زنت شد کج طاعت بزر
وز تو سر دگشت و مانند از تو غور	آنکه کرد زنت هر که در نظر
بسکه ز روزگار چه حاصل بود چو کج	با جرات و درین روز مانده حسیر
وین را طبع کف و دنیا زور ترش	چون پسوس زنده نظیر زنده حسیر

دهله

دینا که در کوه در این مندر است	که شکر است بر آب و جسد مست
تراز سبب دنیا خیر است چو هم	این شکر با دینت از خیر خیر خیر
خوشتر خوش از اجاره خود و در کار	مواشر زمانه لا تقولی با غیر سپهر
این یکیش خرد و این پس دروغ	بموش اگر بوش و بصیر و تیر و بر
بشر زمانه زلف کند سیر همه	چشم تو هر که ازین بشر بر سیر
خبر به بازار مر این از همه	کودک مانده از خردمند را حیر
که در کف خاتم تیر کار خویش	بسر باشد در بصری هر روز از بر
این عالم بزرگ ز بهر چه که اند	از خویش پرس لوازم عالم صبر
و در هر کج خواهند این زندگان همه	بودش بر هر چه با بدین بحر
زیر سر و شیر و کسرت کایان تو ز زند	از دلش چشم نغمه نماند
و اندک این عظیم عالم که در دست او	چون خاندان را در او خواهد از خیر
این از میدان چو مر احوالند بکمان	با مضعف بندش کار بر بکبار
درمان هر ساید او را شمشیر	چون و در هر طبع از سیر صبر
و در سچ ما صد از کسب آید در کمان	بسر سچ ما چو در سبب آید در صبر
تن کور است خشم کج از در دست	از آنکه خشم کج از در دست سخن بزر

<p> درویشی که در پیش تو این کوزه چنانکه در اول خندار گشت عزیز تر است که در کوزه است در راه دین حق تو کوزه بر آید مرد با خنجر و بشارت سر تو خوشی بسکه که صفی را بچه دلاویز کند در سق کوفت و بدو بالا جان خوش در سگوار و صفت او را بچل خوش علم علی نه قال وصال است خرد او را ز کس بدو سبب نور علم او آری حیات بر کس خوار است </p>	<p> جان خرد پس ترا سگوار کبر با روضه است که کند سحر سحر بهینه راه طبع کی خضر که از راه بهر نه صغیر است نه کبر چشم که نام غلمه است بوالصبر در کوزه خطبه که بر آید سحر حیدر نام است شیر انگر شیر پس چه رسول پس از با بد مهر سحر بد علم او چه در سیم است بر نظیر با این چنین فرزند چشم با بر آری حیات بر کس خوار است </p>
<p> پندت با حجت و کردت به شانه در اول پس سببار کند بر پند </p>	<p> ان چیز که در بند بدین کوزه دور آمد بر خیز که کوزه بر خیز </p>

<p> هر دو در هر قول که کجا بن فلک کوه هر قول چنانچه چشم شنودم تو در قلم که کجا کجا است هر قول هم را بره چشمت شنود هر قول هر قدر سخن باشد مانا این هر چه باشد در کجا در خند از حق کز لافش زلف است ز ابد این است که بنات و جملی پاک ز کب لونی و کشف است و کفن کجا هر ز کب که بند است در صورت صورت که چه رسم جوهر در آبراک رنده نه شد لیس سفی اند که بصورت در عا بر لب برین سفی صورت دانکه هر که رنده ندانست نبرد در رسم و از نفس برین صفت محکم </p>	<p> هر دو عهد صفت کند لغز قول هر روز نه گفت که بسیار بود قول مبصر و در زبان که به مشروح و مختصر هر قول را با بره کوش جنگ که شنید و در کوزه کند سحر این دهر هر که به سواد شنود از زنده دروغند و زنده به سحر حاصل اسچون بدو خوش چو باد صورت که عوار و لطیف است بود در یکجه هر ز کب که پدید است در صورت صورت نه پدید در عین هر که جوهر بس صورت جان بدین جسم مختصر دان که لغز که هر عالم را بسحر بس روان که هر که زود جان برادر مانند صغیر است بر نورد سحر </p>
---	---

مردم که چو در دولت عهد پند	در جنبش او عقل را مردم بشمار
ببراست که در فرض مومنان پیش	هر چند که هرگز بس دل در کوفار
کلز کند ریش او عارض و غیر	آنکه که برون آمد از کف کوه کوزار
اقرار تو باشد سخنش که چه بود	در جین که کمر از کس دیگر کند اولاد
دولت تو ای که از خانه بر آید	و اسان شود که از روی از پنج بیجا
در دولت خود مند همه عت که بد	چو زار نخواهد هم در دست سبکبار
هر کس که سخن گفت هم فرموده	جز کایزد در دل ز پیام او در شمار
در دست شرح شد کی گفته در دست	چه بار ز دیوار و هر ز دیوار ز تار
اگر نوزد سینه کلش با بر نبارد	بزرگ که چنین است راه و کین اشجار
عاریت هر دو را عجز دارد در دیند	حقش نباشد سمد الله که در آفتاب
چرخ زود افکار بر من باید از زبان	پرویز کس مانش از انجا بر جو کشتار
از مد و وفا بخود خلق نداند	زیرا که جز او را جمل اندر نجه بار
از مد مگر بگریه با چه با او است	بیرا لب این است و مستند از پای
از مگر علم و شجر مکتب لیکن	اگر خود مند ترا مکتب رهوار
و بیار سخنش موباشد و لیکن	سخنش بقیض و شرح بود سخن بار

دیار

دیار ز لب سیر به از دیو در هر	هر چند که دیار تراکت فریدار
دیار ستم را پند و دیار سخن جان	فرق است میان سخن جان ظاهر و سیمار
این تیره و هنوزین امر در بیان است	از آسته چرخ بنیامین و به از ار
صا به یکدیگر شمر تیره است لاجان	صا به زلف به که روخت و معذار
هر چند مند این چه صا به فرات	بر شرح چه فرات است آری صفا
مشاید که بجان تن زین ستم لاری	عبدات ترکان و زبان آور صا
از بر چه سیر بر کلدیس و زاپوش	ز انچه رون آید برون دهد آوار
از جان وقت باید اند که همه چه	چرخ علم بود بر تن در جان نوسا
با علم سوار سوز سکی نملق کوه	با علم سید در دم و پر ز دیوار
با علم و عقل چه در دم قلب بود	را لاشه و نور بر رخ آرد در نگار
چرخ زوزه ندان که چه چرخ است	بسته هر روز ترا لب آوار
را که کند طاع غمش چون علم	چرخ صا به نباشد بچه کار آید آوار
دیدار تو چشم تو در سخن تو خمدار	حشمت شد کار در علم چو دیدار
به طاعت و با به سر عقل صداست	به طاعت و با به سر هرگز دیار
در طاعت یزدان این چرخ کوش	اگر بیزارت چنین کند دیار

تن کمان ایضا نظر بر کوه زنده بدست
 جان همه را تو تن بهم از علم وصل
 جانست که دانش کند دانه از غنیمت چنانکه
 کربتا به کسزدانش از تو تا آفتاب
 مرز بر آسمان بایستدن زنده است
 بر ملک پهل و پروانه که مراد است
 از روی کار دنیا مریدان در این
 خاک و بر زرگر نیز جان و جان در آنکه
 جانست که اندر نیز جان که بدانش ز کس
 همچنانک اندر جهان را تن نه نماند
 در کفایت است انجان ما را بدو در
 زنده با بر در کار اندر باندیم شکر است
 دولت و با به جانست است انجان در
 نیستیم با چه کفایت است نسبت غریبه که
 نیستیم فرزند او بلکه فرزند بهریم

جان بدین زنده ماندن از او بدست
 چنانکه در خوشی عمل برکت از علم تو بر
 برکت دانه و خندان را نش در بر
 در حال تن رسد بر آسمان ساید است
 مر که اندر فریاد زنده خورشید از جانور
 پس هر از او در از زنده و دانش او بر
 جانست که شک و تامل است بر راه
 خاکست چنانست در زنده از او بر
 چنانکه هر نماند بودن هرگز مگر در خاک از
 زنده است از نماند از آن جوان سفر
 هر چند و او شیار اندر رسد از کله
 تا بر نیز از رسد هم سده این هر دو
 زنده فر بر کله که است انجان در بر
 همچو خدمت هر دو را معتمد اندر سفر
 ما نور فرزند باید هرگز چنان پدر

کار

کار هر کس از خرد در علم و طاعت است
 نیست به دین که در نهم کشته تا خوش
 و انکه سید استیم زو فایده حمد ز است
 محکم از ز کس که کوه جهان در کوه است
 بس هر کس در خرد که بر ما بر دانه پاک
 من ترا کوه در است به کس که چنانچه
 مدت سجد کوه است از رسد سینه
 خاکست بر به معرقت است او در شکر کن

کار این در دین کشتن کار بزرگ که ز بر
 آب از در زمین بر رود در کوه
 کاین زمین بر دانه کوه چنانچه
 مختصر لیکن سخن کوه است هم به هر که
 با خرد است انجان است انجان مختصر
 روز از کوه در بر دانه خدا در دانه
 جانست که در خاک بر جاودانه مستقر
 با هر کس که از او در دین بر به معر

آنچه گفتیم اگر چه آنچه بجهت بدین
 در نه سجد کوه در کوه عالم جان کوه

اری به هلا و حمله این تن عذر است
 در غم آن چو فرزند به چرخ شیر
 از غم کله نماند رسد از هر
 از کوه او را این کس استماند
 بار و بر او از خیزه هم کله است

مانده بکمال باز از کوه شاد
 و اندر چرخ از بهر زنده چرخ تار
 یک باشد کله کلش مگر همه چرخ تار
 او نه چو بسیار چرخ تار بسیار
 از رشته چو کله است در زنده تار

مردم را طبع کا هر اسر و	برک خرمند ز بار سوزار
فرز بس جود بد آریس ان	اکسف در ز بار سوزار
خوار که کهن سبار کاشه و بر	در طلب خواب خرمین ش خوار
ن که تلا خوار که چونک کنش	خوش جز اوله عدو که مرا خوار
چاکر خست که کوه خور تو	ایت و الله بزرگ ورت کی عار
که بد است که فضل تو بر خ	حمت کجا ماند زنده و شکم خوار
فضل تو را و خور بعد و خراج	عقد و بخیزت جز که بدنه جبار
عقد و سخن بر تلا کار که آید	چرخ زنت هر که بد مشبار
کار خرد حمت خرمند به	کار سخن برت جز همه کشتار
کهر تی پروت و لیک استه به	کهر لیک مسه با و در سکار
چونکه خرد را دل در خور کنی	بر ز سید زنت کیند و دوار
هیچ کس که این چه که و چرا که	کار عظیم و حمت عاقبت کار
حس به کارم خدا لیکه سبایت	کهن چندین هزار کار دیار
کاشن نیمه کار پیوه که کوه	بکده که ناید از همین قصار
و اکسف بد حمت نام سبایت	بد جو بر فرج بایم هر شدن از یاد

عقد

عقد ز نظر نکر است درین باب	برین در جانت ار سیه سیه سیه سیه
عقد ز یاد ز عطر طاعت و عم است	سیر از جانی بد و ساقی و طراز
استر دلان خندان ما خور تمام	ز قند بخش بد و سیه و دستار
چشم برستان با کتاب جنبی	سیر به لوار بخرد چه آن فرخکار
بیت خرمین بلا سوز کنن پیش	چرخ نه سیه و است با تو خوار
چسب هر سیه دل سینه زبان پی	روز از انجا بر رخ کشتن چو کشتار
عزرا چرخ بخش خویش چمن خوه	خوار در عرش و جواهر عشار
قت چو نارت و جانت لجه و ز جاد	جاده نانه چ لجه و رسد از ناز
چندین در محبت بدویک و است	چرخ شتر پی چهار و اربک است
باک نباید ز طاعت نونه ز تو به	اکسف که تن ضعیفیت و نه تها
ار است که اشک و ز غبار ز غرمان	انکه زار کن و خورش و زنها
سکندر زب کار پیش سبایت	داکمه کن بن کوه کوف که کار
چون بخوانند از عایت جان	از دلت انکه دهر محبت او از
توبه سکا که نیز باز نه کهر	سحر بد کن عاقبت دهد این بار
داکمه به سدر ز نظر تو به	باز در اثر بجای چهل کوفتار

عذر دارم که میراندم بکن
راست گفتد دروغ و کج بکار
بیرکت بخت شد این فرزند
بهر چو گوید که بر تو بر در سجده
چو نمک بدلم بکفد که دلت را بر
بکه ترا بدست بر عصیان مانده
بیک سخن تو خفته کون چه حدیست
ار شتاب ز زبان بچک در است
از زبانش آیدن باغ کار روز
کو گوید در جنب و طاعت امروز
اگر کجا هر که عمر نه پیش تو ارم
چشم منم در جویس دل کجای
دلت تو مالک است کرد کار ترا نیز
ورند هر دل که کار بطاعت
بدین باب در کس تو جو که رحمت

بیت دروغ تو اصدان خود را
سختی را بدین دروغ بیچار
چو نمک دوزخیم بر دهن شد بر زمین
ایستد که بدخترت بسار
بقره دین و نه قول مانده که در
چشم هر طبع چشم همه امار
که چشم بر روز باقر است بار
بر زده آفرس عجز به بودار
دین کرد ترا نیر و نه سپه دار
اگر بدست تو ز بخشد کند دار
پشمن از قول و خبر خورشید جان
بترجیح این بار اصد مایه و پکار
مال بطاعت بدو باید ناچار
بر تو کس نه سحر که اسم تو شکار
کلت چنین ده سپه سخته بنهار

کی خانه

کی خانه که بر بس جنب و لبر
کجانه همین درشت نند خشمشان
هر از خفته اند و درو استماله
نه کتر شویدا این چه رونه افزون
ولیکن کم دیش و رشتی و خوی
هر فرزند دارند پس او چنان
نیاید بدون آن سطر بجا
ورین هر کی مغف فرزند دیگر
ز هر مغف از صبه این سه مغف
ورین مغف و کین کی با است
مهمین که بد کتیم با است بر چه خواهد
کجانه همین در همیشه است بران
نه کیند جفت و نه سازند بک صا
کجانه همین در میا بند هرگز
لب خانها کان بر دانه است

در و سپهر او خانه مجدوی م
بیک جا و خا برین ده برادر
خفته از آن در شو بان خفته در
نه هرگز بد استند به بر زنده
بفرزندشان داد برودان داور
از ایشان و بدو کی سطر
لشسته خفته است بر سان دختر
زاده است نه هیچ پیش و نه کتر
یکی محتر آمد بر کتیم شش که کفر
در صبه کشته اند اور است
همه در کمان مانده خورشید و سطر
بس بکدر در مخالف کبود
نباشند هرگز جدا یک زد بگر
که خانه همین استشان جا در
شد با بس نیز نیز از زنده

گه که دینه است که در گوش او
بخانه کعبین در هبته در حمان
نیاید بگرز کرم سحمان چهارم
سه حمان نیکسان به بر خلیفه
از ایشان یکی کسینه دار است
سیمتشان به دره که هرگز بخند
سه حمان پکن غایبه در باز که
همه یکی کبیده آند بکران را
اگر زین سه انگوشه بفتند او را
صدانند در خانه ازاد گردد
و گرای بگزار میبندند اندو
به در بیک چهر نیت اردزیکان
شماره فغانه کعبین و همین را
گه که ترزا بر سدرت استیاده
مکولان چه نتم است کارزار کاری

چنانچه که خیر زاید که سر شده
لین و کبوتر خوله لغت و بر
نه این و کبوتر سپاسد و دیگر
اگر چه بدیشان یکی بود و مادر
و گرنه حجاب حجاب است با خور
کو خیر پیشه و نافع و با بنده
بر اندازد خویش هر یک یکی در
کین در در آید کاین راه بهر
مرا آند بگزار سه آند به چهر
اسم اردزیکان و هم روز هجده
صدانند فغانه مانند در آذر
چنان مان که فردا بنام شد همسر
بجانه قامت این سه تنی یک سبک
که در زیز پریشان نیاید بر بدن سه
مان ایدت خوله فردا از نو بر

دختر

در شگفت است هم که با ریش
یکی بر یک او هم و شش لب
خور نیک مسم عمید چه کردم
بر و بر شش ووش است همسر
و هم درت هم فولا و دانا
نوزانت بر هم خویش دانا
از زبان توان یافت سخن بدیش
نوزان و گونه است هر چند هم
جواز جواز فکک باز نهد
به خیر دیگر نیت و نهند دانا
کسی هم نماند ز با قوت قوت
بدانش توان رسید ابر برادر
به دانش که آرای برادر که دانش
چنان خازنگ است و دانش چو فغان
چنان آینه است و درو بر هم هم

که شمش و زهر است که ریش و شکر
یکی بر او کردم و شش شکر
نور در در لکن ووش و از شش کبوتر
نوزانم سپند در در دار مسهر
جوانین هر روز پیش بر ریش شکر
نه دانات انکو نوزانت بوزر
یکی علم نتوان کر نش به سخن
یکی ز جواز و دیگر توان کر
سنانند توان از نو انکو سکر
سنگار ازور یکی از دادور
چگونه باید کسی بود عسبر
ازین کس اغبر کجور شیده از
نوزان کفاله ازین چرخ اخضر
نوزان کبیر از بار او خور
چنان است و ناپایدار و روز

چو پیش بر سر زنده همه	ترا پیش ز آب منور مستخیر
چون بحر زلف است و آتش زان	ترا کلبه خیم صدف جان کوه
اگر نیت در ظاهر است با شکی	آموختن کوه برین بسپرد
بیتش با نیت گم که او را	سوزش خاندان از دماغ کستر
چو زان بکستد و نیت	تواند ز جان فرشت یکی بکستر
مسدود در روزهم کون	همه مال بخش و همه حمد خور
بهر روز تو در روز دنیا در خیر	که در در عقب تو ثابت بود

بقره نهد در ملک

ارزود کتبه بر بند سیر	بر سر تو خردیز با چویر
شاعران در بیچ گفته ترا	که ای از ازل مسیر
ملک را استوار که هستی	بجزیر امیر باند بر
خل از ملک خیم منقذ را یار	جز بر او در بیخ ایس
پادشاه او بر چن زبان	که سخنش را کند بخیر
بیت بر عقد میر هیچ و لیدر	را اهر تر ز ما هر دو پر
محرورش را حقیر کنند	سردان او پر با تقصیر

سخن با نظر تواند کرد	خطور مرد را چه در حقیر
جز بر او سخن چه دانم من	که حقیر تو با بزرگ و خطیر
ار پس پیش جلد اسیر تو	تا کف سخن به نیت امیر
چرخ بنا موخر چه دانه گفت	که بتعلیم شد عید جدیر
روزگاره عصیر عجم با پی	با کز در زانک خوشه عصیر
ار پس همچو میر اسیر تو	اگر که برات تو امیر مستخیر
کار خوب همه است امیر زانک	دست کار خورش است بکیر
جای تو پادشاه اینم تنگ است	خاطر تو در پرده عقرب وزیر
عالم تو جویت شعرا در	بر سینه دلت بدت منبیر
سرت خیم قریب قدرت بر	با تو انصاف نه تیرماند و نه قیر
بجان حسیح تیر تو نفوذ است	مرد را عرض کرد در اسیر
زان حال و لجا که به تلا	یت با تو کتم قید و کثیر
مشاور می کند زیر کون	زار و نالی شد در زور جویر
کوت وقت رفتن است چنانکه	پیش ازین گفتان بشودید
بسه اسیر نیز همچو آن	غزل زلفک سیاه چو قیر

چشم بر برگین به این روی نامه کن سخط عت خویش	مغیر بجا چه چشم کخیر علم دعواتش و لفظ کتیر
نامه از علم ، بدو ز عمل این دیر را منتر به بحسب	ایچو مند زرعیم و حسیب لین دیر را منتر رشیر
رین دیر سبایش خانه سیج کوتیبا بد حسنه که گشتند	سند پرانه از پدر سپید بر از دانه نزار شو شعیر
چیز همه کارات بنویسند پس مکن آنچه کرت بد جواند	کنز نویسند صدر قدر بر تیز مان از کفر و با تشو بر
ایسجها غلام فریب سبایت صلتش را شناختن تواند	بفرود شد مرغ سوکن سیر جو کس تیر هوش و کوشش دیر
مجز از خولع اونه بخته نه نام نیت گفتار او که تبیین	مجز از دست او خیر و فطیر نیت کردار او که تدبیر
چرخ حبت کورات و جنبه او رزقش کجاست برنج	بخرد او شیار همه بصیر ز غولنغ مزدوران زبیر
په فرار است اسچو آب سرداب	و دیر است اسچو آب مطیر

نادر

لو مزور کی مکن جو جهان که چو هوشان بگونه خواهم کن	خاک در خم دم برنج حسیب زهر در شر تو سیر حسیب
برات بس و صدر را شناس بشین او ز بر خویش حسد	که جز این بت صبح به تعبیر رفت را کمو مکن تقدیر
بجهاش کیت بر ولسبر خیز ملک لوات در طلبش	چرخ نیز با علی بود غدا بر خیز خیر چه کمر تخسیر
خبر ملک است و خیر مایه دین	کنس نه که است خیر مایه حسیب

بقره صخر عتات القرآن

ار خواند بر علم جهان کشته ترا کرد این حسیب متوره خطره دانه بزرگ	تو ز غر و از برین این چرخ مدور چرخ بود خفا بر او دانش مضر
تا که تو به تن بر غر از لغت نصفا به لوله او به خود مردم دروفا	بچندین نم از دانش و عوار هدار شناسد من از منفعت عوار
خسته چه خرد او از چرخ و کواکب این خاک برید پسند و این دایر بسز	مار از پر راند است برین کور مغز که تیره و کور روشن و کله کله تر
نغمه سسه دانه کرفان بر آبد	با خاک کاشانک کواکب در خور

بهرت سبک که بیاموزد اود
از نشکلی و کسکی داند رحمت
بهد از ثواب خوار خنده چو کس
از خوار خوار خوار گوشته ایام
چو کیم مستورات بدینج تو کینند
که کت بدت آرزو تو نشناس
بندیش که نشد ملک شیمان سیم
امروز چه وقت ازین ملک بدان ملک
بگذشته چه اندوه و چه شکر برودا
اندیشه کن از حال بر ایام و زقران
که کهن این خم کسیر از نقش کس
کرم نه نشین بهستان کج کس
انجام تو از د بقران که وقت
فرزند تو امروز چه جا بد و عصر
با کت هر کس بر لبه ما در رس

بسته ستم طغی به ستم مطهر
سیر بشود کسکی بر ستمه ستم
بسکه که زارانت نامه کس ایدر
ایزش تو بیشتر است اند و کتر
متن بخت بر تو بدینج ایزد او در
معه خود آنگاه جدا داندت از غیر
چو نامه کند زنده با ملک سکندر
این همه و کت همه و اهلک مستقر
باند اندوه که نشسته است برابر
و نه خم بر ایام که بر در سپهر
نفرین کند هر کس بر آرزو بسکه
اندیشه کن از حال خنده امروز کوز
بسکه که شفیق تو کدام است بخت
زدان چو فیل رسد پیش کوه کوه
خوشنود ایشان بجز آتش که دهد بر

و از که نرسد خنده او بد بجز حق
نشکند از کس و در و قولش بر هر خنده کن
در رایب پدید و دم از بزرگ
بگذشت ز جوق پسر سبده و لطف چا
باید و پدایش مانده نبات
از حال خنای بر سبدم بسوزد
در حال چهارم اثر مهر آمد
همه شد از کس بد بر هر چه بود
رسم کت که کتس لایم و سواد
چشم بایم از هر کس عترت خند
چشم از زلفان و چو اشتر ز جام
ز انیس عرکت ترا جان بخت کس
ازش نغز و کس و قول حسین
چشم چن و چو خواسم و آیت محکم
بگرد که خوانم این آیت سعت

حق کوش حق اندیش حق افغان
از راه سراسر کله شخت و در
همه چشم تو بسی ایام کرام و حجب
بخال مرا ما در بر کز اعسب
کز خاک سیه زابد و از آب مخطر
یک چند هر بستم چشم مرعک به بر
چشم افلقه رو باف این جسم کوز
جیان خود کت ترا نفس ستمور
از ده بستیدم و بر خوانم و دفتر
کشم ز ستمه منی کس بر بد بخت
چشم بدش هم و خورشید ز اثر
پر ستمه شد این نفس مکر و مکر
چشم زخمها رجحان و او در هر
در عجز نه بچند ند این کوشند کس
کار تو تو کت کت که بدت هم از بار

انفوس که در زیر شجر است گویند	چرخ خیزد و قله چو سمان چو بوز
گفتم که گفتن آن شجر در صبح که است	ان در کجای جرم و لغت است و محض
گفتم که اینجا نه شجر ماند و نه کیم است	کامت پر کند چرخه اینج نیز
است همه ایران را کند و بهشتی	مخصوص بدین است و از خلق محض
گفتم که بفرم در سید است که احد	سیر و تیر است در ابرام این نیز
که خواهد گشت بدین کار او را	روشن کندش ایزد بر گانه کافر
چون که امروز نامه اش از انعم	فرخ بخت اول جهان دور اکسیر
مادت که کبریم کجاست یزدان	با سپهر معدوم همه ده مؤخر
ماجم چه کجاست ترا دیدم بد وقت	حرم چو انجم ز پیغمبر و مسطر
روم چو کلان نداشت از ده جهان	دین سر و بنا وقت بخت چو خیر
راندیشه که مکت و نبات سر است	بر مصلح در عالم این است محض
امروز که حضور منم این جان دین	ام نسخه در هم رسم دهر مکتور
دلا بخت من کن از و دانش چو نبوی	مأم بخت کن و در و دانش چو ناز
بزرگ است از جان و نفسش گرفتار	ترغیم او کند و ز کاشن و منظر
از بکر و قنار و زیند و از سر ک	در سندر و در در غیر اسم کسیر

در کتب

در خواستم این حاجت پر بسیم بر	در لغز دمان و صا و دهری
در از بسی شدم خیمه و جا در	از سنگ بسر خواسته ام بسرو دانی
کاهر بسیر که هر برتر دو سپهر	کاهر به پیشتر شد هم کوشه ماهی
کاهر بجای که در آب چو اسکر	کاهر بجای که در آب چو مرمر
که کوه و کوه یک کوه چو کوه حسد	که دریا که بلا که رفتن همراه
که بار بهشت اندر مانند استر	که جگر کفن بر مانند شتران
چو سینه هر کس استم این بگردان بر	پر سبده هر رستم از انشهر به انشهر
از آنکه به پیشتر شد اسلام مقدر	گفتند که موضوع شریعت نه بعد است
در جنته اندر عقد محضیر	گفتم که غار از به بر طحال و جانی
از آنکه نه شد حق بقصد مشخر	تقلید نه پذیرم و حجت نه استقم
دنوار آسمان شود و صحر سببه	ایزد چه بخواهد کشت بد در جنت
اجرام گفت سبده و آفاق سخن	روزی بر بسیم بد انشهر کارا
دیوار مرتور هم و خاک مشخر	سهر که اسمه اچ بر در نیو بر اولک
اکبش عن صاف مانند کوه تر	صحرش منقش همه مانند و بیبا
بغلیک در و زینت غار عقد صبر	سهر که در و زینت غار عقد صبر

سینه که در وقت پر کشیدن بکمان
سینه که من اینجا بر سیم خود کف
رشم بر در پیش و کفم سستی نویسی
در بار معنی است درین خاک صفا
این صیغ برین است پر از ترقا
رضایتش کن که هم چو این بشنید
کفتش که نفس صیغ است در یاد
دار و خرم هرگز به حجت و بران
گفت بر اندوه من اینجا طلسم
از اول و آخرش بر سیم دانگاه
در جنس بر سید و در صف و در مرتبه
کاین هر دو جداست یک از دیگر
او صف این جنبش و جنبش بر او
در حال و اولی و در صدق مخالف
انگاه بر سیم از ارکان مشع

نماشته ماده و نه افته از
انجا تطبیق است این جمله کلز
گفتا می راند که بشد کانت که هر
اسم در کراغیه و هم آب سطر
لا بلکه بر تبت بر از هر که هر
در کفتش، بغیر در لفظ چو مشکو
سکو برستی من او این گونه اصغر
از دهنه نیستیم در زمانه و سکو
بر هم کنیز این غفت مشوره و مغر
در عفت بر که است اصله تیر
وز فاد بر سیم فقیر و معتذر
چفت بد لغتیم یکی بر هر دیگر
محتاج و غیر چندان و مظم و اول
در عفت خیزم دم خر حخته
این پنج ناز از بر سیم است سطر

در اول

در زوزه که فرم کشت ما هم از سلا
در عفت میراث و خاوند که در حجت
وز نسبت از زبان بر سیم و کفم
بسبب فرزند من و کردان یار
یکت زاهد در بخورد که زاهد بر سر
از دکت که هر که همه بالا لیکن
هر روز هر سیم که زنه که زنه این
که زنده بخار یکی سگد شریف است
او در لغت خواند مراد بوسکی
و انا که کفتش فر این دن بر زود
گفتا بیسم دار و اجبت و بران
زافاتی در انفس که کافر کفتش
چمن عفت بر اید شد و کشت ز نام
روز فای مراد بک آوید چو جوت
و هم کف در سیم مال بسیف

در حال که درم دراز مدور
چوت برادر یکی و غیر خواهر
چوت غر زاهد و پنج سنگر
مغوف هر زاهد و معنی ز ما در
یک کار است لایح که کافر غسور
موسند نه کف کف از و بد و جگر
از حجت خاتم که بر اهر حسیخ
هر کس که زیارت کندش است حیر
از روز مرالس کجاست کوز کوز
صد رحمت از روز ما بند است با بند
لیکن جسم حجر محکم است بر
بر خور دو لا شبت من زود از دور
مانند صغیر شده چنان از غو
چون فاکت هم اسم از روز حسته
بر بر شو حال بر سیم مشر

در باد شبنم که بر دل آید از آتش	رو به شبنم که شش چشم غصه
خوشبند تواند که کند باقر از سنگ	کذات طبیبان نه نیز از معسر
از زشتی مرام که پیش درین شهر	گویم که جنیت کشتن افراطیست جا بار
استاد طبیب است و مریز نه از او	بد که نکند و عدم مثال است در صورت
اگر بر آن شهر که درین شهر در پیش	ایمان بر آشتی که باشد لشکر
این معسر را نسیم که هیچ تو بر آن	این حکمت راسته تو برین سفر
درین شهر که درین شهر اندر خطیب	ار علم زود بر در خطیب تو مسک
خراسان که بزم سبزه مطایع سلاطین	باشند و باشند چو یک ده معتر
چرخ قطره یکسید و بزرگ کس در شش	چرخ آلودند بزرگ کس و عجز
بر فایده و نفع چرخ آلودند	کوکو زده آمد چرخ سنگ مغر
دانی و مبارک جمع عمر مریم	عالم بیارسته چرخ کسند اختر
رفیق خازن علم و حکم و خانه معجز	بانام بزرگ آنکه بود در معسر
زین عالم که درین شهر است	فرشته در سده عالم همه آنسه
بر هر کس از طاعت او در معتر	در زکب از عاقل زین جمله معسر
مانند دم که نشد بر در پیش	در صدر چو پیچ و در جوب چو سید

بر ماهه اندر این جسمه سلاطین	در مجلس روح اندر ابرو ابرو ابر
و اطلال از آن کس که مرا که آگاه	استاد طبیبی ز مایه خود و نفع
ار سر ز علم و حق فضل فعل حکمت	ار فایده عمر و معنی معنی
در پیش تو استاد برین خانه بسین	این کابینه را خود با کونه هفتاد
حقا که نیز دست تو بر این غلام	چرخ بر جلاله نظار خاک سپهر
شش کس که چشم بر ستمند و سبک	شش کس که چشم بر کعبه مجاور
هر جا که بود تا بریم مرغ که در بکانه	بر سنگ تو از آن قسم و فر و حجر
تا عو از ایالات تو است اسیر	حضرت تو از راسته چرخ آلود

۲ الموعظه و النصیحه

بند بدو است هم از پر بار	چرخ کزید ز تو بر کعبه نور بار
عزیز شو که هر نیاید اسیر	چگونه بجزم و نه نیش پر بار
خانه معسور در مادر است حجاب	مادر درین خانه معسور مادر
زایزد مذکور بستی کلن	چو که بعتد ایسره مذکور کار
جان تر از است و نیت چو که	ایزد در پرورد مستور بار
دو کسب است وقت خوشیست	از این دو کسب هر دو دار

پزشک عصبانی شد از اگر	آیدت از بیم با عور عار
مخمر بر او کان و دوسر	مارش در سر محسوس مار
سردرد	مادرش کلاهش
بازید	تو از دور پار
از کس گشته بنام زنده فخر و ناز	روز ناز که گشته است به دین ناز
نازدیجا گزنده است ترا که بر شکر	سند در هیچ پیشه بچین ناز ناز
گردان ناز ترا ناز ناز است از دور	لینم ترا ناز ناز ناز ناز ناز
از آنکه ناز گزشته بگفته است ترا	بند کس ناز ناز است مگر ناز ناز
کار و ناز فرسند است ناز ناز	پسر و ناز فرسند ناز ناز ناز
چرخ چرخش ناز کس چه سینه تر	چند ناز پس لیم بر ناز ناز ناز
عمر هر چه جاز ناز در ناز ناز	بنت اده زنده شد ناز ناز ناز ناز
که که آن ناز ناز است هر چه چرخ	با چرخ ناز ناز ناز ناز ناز ناز
باز که از بدو بر یک ناز ناز ناز	مرد کس ناز ناز ناز ناز ناز ناز
باز ناز ناز ناز ناز ناز ناز ناز	که ناز ناز ناز ناز ناز ناز ناز
حق خیر است ناز ناز ناز ناز ناز	خیز ناز ناز ناز ناز ناز ناز ناز

کوه عار

خرد و ناز ناز ناز ناز ناز ناز	باز که از سره ایام طبع ناز ناز
خوب است که ناز ناز ناز ناز ناز	زین ناز ناز ناز ناز ناز ناز
خود است که ناز ناز ناز ناز ناز	نوزاد ناز ناز ناز ناز ناز ناز
چوب ناز ناز ناز ناز ناز ناز	مرد ناز ناز ناز ناز ناز ناز
باز ناز ناز ناز ناز ناز ناز	بزه ناز ناز ناز ناز ناز ناز
که ناز ناز ناز ناز ناز ناز	چون ناز ناز ناز ناز ناز ناز
هر یک ناز ناز ناز ناز ناز ناز	و این ناز ناز ناز ناز ناز ناز
آب ناز ناز ناز ناز ناز ناز	عاشق ناز ناز ناز ناز ناز ناز
عاشق ناز ناز ناز ناز ناز ناز	پرو ناز ناز ناز ناز ناز ناز
کس ناز ناز ناز ناز ناز ناز	طبع ناز ناز ناز ناز ناز ناز
مرد ناز ناز ناز ناز ناز ناز	ست ناز ناز ناز ناز ناز ناز
صحت ناز ناز ناز ناز ناز ناز	باز که ناز ناز ناز ناز ناز ناز
مرد ناز ناز ناز ناز ناز ناز	مرد ناز ناز ناز ناز ناز ناز
از این ناز ناز ناز ناز ناز ناز	باز ناز ناز ناز ناز ناز ناز
انکه ناز ناز ناز ناز ناز ناز	سرخ ناز ناز ناز ناز ناز ناز

این قدر با بر بیکان در جنت جفا هم از کتب کاتبان برین که گفته اند در جرم نفس منکره چون مانده اند که صفت خلق بین انور و برانه شده بشوند بین انور و بری بابت و انش کوز و مسله که در جنت یکدیگر را کشند از لذت و جنت یکدیگر را دور است در روز نوم چنگل چو نعل خور مال بسیم در بر پیش یکی مشکل که در جنت به سوزان تو چو در مانده که در جنت مگر کن بر حسن ز روش زو کان دیو خوشتر دار تو کار در جهان دیو کار سرد و آری کشند از بر بسید و دم مال کسرت که گویند در دم حور	در یک گداز اندوه و غم و تن بگذارد که طغیان بد را مانده از یک طسره از یکدیگر سخن و طرب و طراز و طراز ابر سر خوشتر از هر چه در دانه مساز خوشتر کج مکی و جزه چو آنگه کمر از راه از در یکی طاعت و حیل و طراز بر در اعدای یکدیگر و بر در نظر از راه دین از استرات ابر سر از نظر از کشند که در ده بخت بریش بجای سخن را فیضات که آوردن باز بر بر مسوا از خوش خواهم باور بنت آگاه منور در سر از بر جهماز چند که مر و حور است ایشان پر دواز خود عرش هم اکنون بکنند بکنند با شیطانی برین آید باز از پر دواز
--	---

علم باهار علم با کوشش و بلو رو در میان سحر لاج حق باید کرد سختی گفتار بش کفر و جحود از آنکه عیان است نیاز عزت از تو که برده از پسر آنگه برسه بخت بد زنده آید چون که سوی حساب او رسیدند ز از مر طراز تو زور و حسد ز آنچه در در نصیبت ترا جمع بوسی به خرد چه چندان با تو با کشت طبع بخند بسی به مال عجز تو رسید کنند به مال است کس کنداری خواهد اگر از نه کنیش	با کفند که انجام و بماند بهار کا طاعت بکن و در جسد هر چه از جنت از تو در است ز خود را مگذار از آنکه عیان است نیاز عزت از تو که برده از پسر آنگه برسه بخت بد زنده آید چون که سوی حساب او رسیدند ز از مر طراز تو زور و حسد ز آنچه در در نصیبت ترا جمع بوسی به خرد چه چندان با تو با کشت طبع بخند بسی به مال عجز تو رسید کنند به مال است کس کنداری خواهد اگر از نه کنیش
--	--

تواند گیش برده لکار	سنگه گیش برده به قند
بدو عالم در سعادت باز	چو بدنیاب که شکر برده
بچین مال باز به انداز	که نثار عسیر به جز در نا
کیسه دوش و خزینه راز	ورنه کجند کوبه بار که دلت
کیه ات از شو ابدو پرواز	که بدنیاب رحمت است تلا
تا نباشی سخن چینی و غماز	کیه راز را بعقل بدوز
کیه را بند از دست بساز	در ناز و زکوه و زور برهیز
تو بدو هم می اینج جلدی باز	چو چرخ می صد کفک کعبه و بند
بتر باز چاه بسعد باز	بر کشم مرزا بکنید صدای
در سر در کوفت به دست و جوار	بنام دت حق غایب رسد
استاله است این جهان ناز	تا به نیر که پیش از دحق
همه نسیج خوان و پد آواز	بنام و از دو صف راست
بشمار که چشمتش آغاز	چون به نیر از این جهان انجام
وین شکار است کش بگرداز	این طریق است کش بنید چشم
از چه غور کزانه است ستار	بر چه شیر قیغ بزوان شو

بم

این از مکتب از مر سبسی	کرد و لکه شبان و لک نهماز
کوه ایشان ز بسند که مرا	از سر عافان و لغت ناز
چکند مرد و جو سو که گرفت	کوک سجاد و مر غرار کر از
که سوز هر زقال حدیث	سه بر مقدار و در سراز
که را دید راز در صدای	عاجر که کار بسند نواز
امت جد خویش را فرساید	از ز بسند رو به بر ساز
عاز با بیکر زخم در چشم	و بوی صرد و ج مالک ماند
بسختی ز مرم پدید آمد	بر تن استین حق طراز
مرد و لاشه	زدا نمرود
جمع فریبده	بر بر جوارز
در شش زبان همه بر قافله زار	چشم طبع نماند بران کسان با
بر سخته هر خوشن از بر هر بسند	کن کف که دبا سبکی مشغله در بار
بر بار که از کوه بگذر ایراک	این از کزانه ز تو جو دین بر بار
سپه سستی ز راه چسند چو دانه	دانا چو بوه دانه سیاه به سحر راز
باز مکن در لیک غلبه از سپا بود	بزرگ که جبار زنده بیک غلبه راز

عابدان که عفت میسر و هر آرز	از که صفت بی عجز سخندان
کس که کرب که آب که نهاله لبه از	مسور در رو پس دانش در کجا
بر غم زده آفر و بسته شد در و آ	از ابر نه چو که هر مرد بگوشت
خفاشم نیایدت ازین فایضه را	در شاه خوب بچهره حق کو
که بر زنده لعل و خصم ز نه بردار	که خصم تو مبار تر از بدنه و آرد

فردا کسلی

یکه جنک کین در خفاست چو بس	خواه که روانه دار ارباب چو بس
بر نایلا در اول بکف فایضه بس	که اصول فرم نه باشد کف نه بشند
ز نسیما در ذم بخندان بر ملا چو بس	در اصول نیز چه قدر از نظر بکشد
بر ز ابر چو شایع ربان چو بس	و به علم نیز حاجت نباشد در اصول
بر هر رخصت خندان شایع چو بس	حجتا در اصدیغ که با کی بر هسلت
بر سه کمر را چو عبادت چو بس	نشده گویند پیغمبر بن اعدسین
سعه اجماع و تعلیم جامع چو بس	بجز زوایان هم در هر مسکن نوی
خفا کوبه فانت بر است چو بس	کشفای تعلق عفت شاد را نظر
در تراویح کف ماهه چو بس	چو نه بمانی کار حاجت بنا بدستی را

کبار

که بر آرزو که در آرزو قیاس	را در کین زمر اسما چو بس
که دیا نشین آنچه از وقت چو بس	این خصمان در شمش فرومان چو بس
چو هم اندر کار و نه نمانش و استدا	ر کجا بوجار و در اندر جان چو بس
مرد در دینم رو باشد که جودمان بخت	یا که او که بهیم را عدل چو بس
هر که آموخه اصول غیر تو گویند ملامت	این سخن را با زین دور اجاب چو بس
اصد و غیر آنوقت سیر اگر کنونی	کار اول کس در بجز شکار چو بس
که از زودان برستم که نیکو در و خ	معدله بر رسول حق جواد چو بس

هر که خفت خواهد گویند جوابت تنز
حجتا زین بر پس در کس تقابل چو بس

هر خداوند زین کوه او اس	صد هزاران ترا از بند بهاس
که باقی رسول خویش مرا	بر اندر ازین زمره شناس
تا سنج بدم رسول ترا	زوم بمراد خویش و قیاس
اسم معقولم اگر شاد و روز	سپاس بر آردم انعام
مشکر حمد ترا زبان قسم است	بند کالای روز زب و طعاس
بنا چو پشتر تو هر آید	اسم زنده که در رسم از بر یکا

پنج کار لرین دو نامه برودن
 اشتر و درخ است از خلق
 با مزه بر کشان بجای
 و ز کوه که بارون در کتاب
 این سوزان که در کف
 منم به کفم اگر به نغمه جابله
 اینت به کار به او سلا
 لاجم امشن برکت او
 و مخالف بخواند امت سلا
 بجه گشتند کیرین ضغفا
 بخواب کشید یک برشان
 برده کان کت لدر بخور چنین
 اینت سکر حلقم که جو کوه
 و حقی لاهم گشتند
 نه شد از ما برین رسن بختا

تکلمه

لیکن اندر در جهان است
 از ز نام مسجود که نه
 لیکن از راه عفت بسیار
 از خود منداوشد لار که خلق
 سختی برکت لغت استمان
 هر بهشت از ز در ح به مگر
 نیز ترکت چه را بازار
 بت از لایع مهمم آنکه امروز
 خود و عجز که لوند عجب
 مر شناید چه بد سر عجب
 هم همانا که نستم منم مرد
 ما اس تم بسیار لجه
 باسر دارم ز دوشکر او

از ز که ستور	نجم بیدار
از شناس	سحر فرزند عجز

چرخ کس ما در عز و خناس
 سر به چند برکس و عواس
 بشناسند و لجر را ما اس
 بس بماند در زوند اخناس
 دم در کس مگر به نخت نخاس
 و دم قطاس و ابر و اناس
 سر چنان صدر از اناس
 شخص الواع دانند اخناس
 بر زبانست در شناور اس
 خلقی سر شتاب و لهور باس
 چرخ نیم در رود و مجلس کاس
 زدم جز که بر طریق اس
 به سپاس صدای برین اس

رود او را چه دلون خوشتر است
هر که رواند و بنام زانکه کند
من همان خاک کز نفع چند
من تو خادم بلیغ جان کز نایب
که کلاه که تاج او زلف کبر
من درت بر آنچه بار و در و کبر
خار و خس لعل ازین شعله درخشا
بار خوات ملی بار بستراری
چهارت از سپهر زاری
چرخ خار را بسبب زار
هر که با او هر سخن زار آمد
سوزن خن طلب باید که امروز
صورتش بسند سما صبا
که چو مابین سرات درت سبز
هر که به بسین خن و کوه صورت

چرخ را چه از کند چرخ کز خوارش
تو بجز به خوار اند و بنامش
سار و نفع کز قرطه و سوارش
خادم جان کز نایب مسر دارش
بر زانقدرش و صدایش کدارش
حسن و غایت حد کنی خن و عارش
کرض و عاریت با به زه جز عارش
بار بد عاریت و اجم بر بارش
هر پیش بجز از غار سپندارش
که کلاه که سپاره بازارش
بر اس ابر و زینت از در و عارش
که چو خن مشغول به بدارش
بر در و در که کرمه و دیوارش
من بسیار که خوانم به بارش
چو زبان صورت دیار مینگارش

چرخ

بکش بر اسبن و ت سده بر بند
سپه بکن نفع در سپهر و جوشن
صحنه او ان کین که تبه دارد
سوی چشم اندک باشد در خنر
رو و بچار ستمکار همه زشت
هر که او بر در کشتار ره به شک
مرد و اهن نجه جو که جفا پسته
مار هم نمیدهد اندر هر
هر که اولش با جلد نماند درت
سیر که اندک از کفش به سحر
اسم از کلمه که همیشه صد که اولت
زین پیش آرد که زان شعله با تو
که هر خفته کمانت بر خفته است
سخن از هم و بندار شود آرا
را که هر صحنه جز از کلمه رسم

که تبه باز شمع زارش از کارش
تا بند بس اندر پر و کوفارش
اندک که فاعده را باشد بسیارش
بجز ماند در برکت بجز دارش
انچه دمنده در بره و بهجارش
سور و دار ناید در کفارش
بیش انکار نفع سر ما بارش
بدینت را بکار انکار کند بارش
در در و خستی خند مهر بارش
با کوه سیر کز معذبه بارش
شده او بید بکشف به بارش
بر لبش به سر و بندار بقدارش
خفته کند در و کن همه پیدارش
که نخلک دین منکر سوز و نبارش
که سیالید زودت بر نگارش

نه مکان سخی را مسدود بکن بنا آینه آب منر خاکش بهر سراج بود بهتر چهره بکجه است خوشتر بکجه بکن نیز چو سینه با چشم نوزده برایش چو هر سخی در بجه افکارش بود که چو غار است بگردیش نباید که چو هر کوشی بیک سکر که کجا میرفت کبیر از تو اسوار هر در و در عزت پایش اهل خانه است پیش ما بنت دوزخ جهان به تر از آسایش از سبب یک دیدن زنگه هرگز چشم هر بر رخ زینهار خنده دین هر کجا چو سستار بود بر ماه تا بیک راجه صبح و طبع مردار	نه مفرات عهده با هر چهره قارش بنت آینه در بود خفا آرش اور کفار تو همچون زور کفارش که گمانند بر سید ز کردارش که هر غره کند کسبده آرش غارت افکار کند چمن کز افکارش خفگیش دماغ تو کز قارش چو هر زار بر مرکب رهوارش چو صدف کفکش مسوارش مفاسه شه اسانش چمن آرش چو هر کوزه آتش و دوزخش بر زبانه او صحن در سارش خوشتر چمن نه بر او ز زینارش بکنند از خفا ز کار کوفارش چمن لعل آمد بر سبب زینارش
--	--

چاره

چاره کس خوش خوش اندر کس نیرا این جهان پر زین سخت فرزند است پس از کج گوید در تو طلاقش	بماید هر که بنا چارش نه چو هر که داند عیدارش که اهل کج که داند از عارش
سخی عجزت بخت که رودنا سند باقی مسدود زین غارش	
ار استیج شده در کار خویش خود نکستی بدویس طبع در طلب آنچه سبب بدست خبره بداهت به بشیر جهان چو او را بیکه دلهر به بار مار تو با زبانت بلیغ گفت مارف که به فسد کز لجه داکنند کاشال غرت مرد دار به بین خویش چو گو دانه پار تو لا خار تو خسته است نیز	راش نه بر خط پر کار خویش در طلب او مگر از خویش بیزور بر کج که چار خویش در کار نایب و دینار خویش در بجزد غایب و غار خویش بکجه از رخ و بار خویش بکجه نه دور از مار خویش چمن سخن بر رخ و غار خویش باید خسته ز کجستار خویش پار تو لا در و خوار خویش

را غلط گهستی باز کرد	سرتبه برید و آثار خویش
پشتر خداوند غم باز کرد	از آن سینه فقه در چهار خویش
دو پنج که بدین بود بپاش	عاقبت بپند که گفتار خویش
دیو او امر بپادگت کشید	دیو او را مدد افکار خویش
را مدد از هر روز روشن ما	بر طبع تیز از بار خویش
کار از از هر چه در حق کنی	چونکه نه بنسب خود دوازده خویش
بهر چه بدست خویش را	در هر چه نشد در کار خویش
باز چه چهار روز غم بخور	عرضه کن بر دوگان از خویش
عاری رسید از از آن خویش	شدم از این روزگار خویش
در احوال خویش هر چه	بچه در خور سعادت خویش
بیت را تا که عکسوت	گوش خویش شده از خویش
عین خویش بپادگت دید	ناله جانت که کار خویش
باز تو بهار ندانم ز تو	چون تو ندانم غم بنار خویش
بگفت که کن بدین خویش در	باز تو از بسرت خود از خویش
بزی زبانه تنم بد کنش	نغمه کن مدد سید از خویش

لا باغدن نیکی بخورد	زین شرح محسوس کوفت از خویش
دیو خود باید در تو	بانت کند ایتر از در خویش
یا تو باید که بخوتد نلا	اسم تو غم خریه غم از خویش
چونکه بگویم اسمت از از من	که بنسبت زینم از از خویش
چون تو کردی اندام زنجار	حق ندانم زنجار خویش
بسیج بر دیم و فراموش تو	زین حق بدین سبک از خویش
بسیج خود نمیدانم و لغو خوا	از من خوشوار کس با خویش
بلیک بر در تو بسردم با همه	عین خویش با از خویش
گفت که کار تو هم چمن زنت	بیت کنی غم استغفار خویش
اگر خود جرم بد لغ آب جو	خط بد بر یک ز طومار خویش
حاکم خود بشود بد بشیر مسیح	هر چه کن از از بسیار خویش
بسک با کس کن آن با سزا	انچه ندانم سزا از خویش
انچه از تو نیک است بد کن	داود چه باش بنهار خویش
دو بس کن نزد بیایا کجی	بر چه خویش ز کردار خویش
قول او عمل چمن اسم آمد بد کنه	را نه شد از من غم از خویش

رازگان با کس دیگر کوی	خج که کس بره اسیر خویش
خوار از دوس لاجت کند	رنجه بر زمین بسیار خویش
سیر کند از او بیت تا مکر	سیر کند مسند نامار خویش
راه مد که خود مند سلا	چون بفرودت سر دیدار خویش
حق بسیار بر ارباب بد	باز تلبس بر بسیار خویش
مرد خود مند ترا خیره که	ایب گویند بجز وار خویش
چیز ولم اسیر شد بس که	مکن فرخ خان اسیر خویش
در هر نظم کتم در جسم	په عدد و تر اشعار خویش

فیه اشعار

پشم قره قندضت است و غمش	مادر رسم مکر بر اول و شفا عشقش
پیش صدر زینت نغم مکر اول	دارم نغم پیش رمل آل و عزتش
بال او دم بحر او هیچ با کینت	بر کرم از منافی کس شناسمش
دین صدر کن رسول است و خلق کین	امروز بندگان رسولند و عزتش
که کور آل گنجه مال او جسد	ز آل او نه شد ز پیر بر بعثش
بر بند و طاعت تویتهم از آنکه	پنجاه مرتبه از طاعت بر اشش

ک

گشت بند راه او به طاعت کمش	دانکه کشت لایحه بخیر طاعتش
اند چه عجز ز تو پنجاه صدای	مشکن حمایتش که بزرگشش
سجرات و پشه و خلق کبسه	که تا فایده ای رسید به دعوتش
آن بجز است و ترا بشرد کفون	در آل او مبارک کند از خوشش
فرزند او از خوش او که بد اش	بس خیر چه سده دهان از خوشش
اگا مکر نه تو پیر کرد سپرد	روز غدر رخ چو ز منبر و بدتش
از اسیر و کار و درین خلق را	اند که کتاب خویش مدوک استش
از آنکه خیر علاج مبرمش شمار	از کار از شیخ پهل شیخش
از آنکه چو سگ سحر روز بدر	در جوی سحر هم نشد از هم خوشش
از آنکه در رکع عطا که به سوال	در دلش با پیش پیر سخاوتش
از آنکه جهام نکاشش رسول حق	امروز نیز زور سر مشق کینش
از آنکه بر شسته بفر نسبت بد کهنه	زیر آنکه در رسول حدایت کینش
از آنکه کس بجای نبرد او مخف	با دشمنان صعب هنگام اجوشش
از آنکه مصطفی چه همه عاجز آمدند	در جوی روز بدر مدد برایش
شیر سار که بر شت است روز کار	اند که در بار از مردان محبتش

در جوی که پیر ما مجاز داشت	از سحرات خلیش فرزند زرقاش
فکر شد بخلی در حق تو نه باشت	بر کار و مسلمان آذینش
در لیل و مدینه علم رسول بود	زیر اجزای تو سوارانش
که علم بدین بر سر علم تو	آوردت بت بدو رسالتش
اودایت پیر ما که روز و شب	از تو انعام بود در مضامینش
کج خدای بود که در خلق او	کج رسول خاطر او بود و فکرش
هر که خدای کج رسول است کمان	چو خنجر و سخن ز کمان و عدالتش
بیر خدای را چه جانم که کسی	هر که کن که بخیر است تمتمش
بیش خدای بود علی صبر است	بیر اینه مرید خدای است
هر که آفت خدای علی غلبه بودش	لوزم از دنیا به پر پریشانش
لیکن چو حرم آمدند از کرب	مشکی زجر حرم است هم حرمش
اندر خاطر است سخن از دیگر	بس خبر خیر به همه در ابر حرمش
اگر اسپه کار بود در حق و خلق	اندر کنایه خلیش بود که با ایش
ایمیر قادرات و بسلیک به حق	چو در اوج و حیدر کرد ز خدایش
قیمت خود را در حق بر مصلحت	از قیمت که ندید از قیمتش

عزیز تو بدلت و قهار روزگار	زیرا که با زوال بهمانت دلش
دینا به سر من بشد چون زنده است	نه تلافی از دونه غیب تو زرقاش
یک است از آنکه یک بدیش در کاش	چو در که در شایسته فضیلتش
نه از آن لغزش چو بناید سر را	از ترک و کسر که کشید بر لغزشش
شاید که استم خود سحر حق جهان	چیز نیست جز که ما شریکیم در لغزشش
از روزگار و خلق علم کن از آنکه	پشتم کرد کار و چون است و لغزشش
بی صدم بفضد خداوند مجرم	اندر جهان دور که بفرست حاجتش
ما در اول تو که مبارک فرار یافت	بر آنست خیر بر آن که بر کشتش
من خدا بلا که کفایت منتر	پشتم بر بار بار که فصد و لغزشش
با طبع مبارک مسود او رسد	خانه است سرتیلا در و رس طغش
باید بفضد خلیش از رفیق و ملا	ما در زب می ارم عت بطاشش
و من در رضا را که در که بشود زهد	مرضی است بدین کم علم و لغزشش

مستقر معانی و حکمت تنظیم دینش	
بر ایش که خواند اند که محبتش	
چو با او سخن کرد که در کشتایش	بدستان جانم ز رفیق بریدم خجاش

مشقش جاها سنا را گن زنده بود
هانا تا غنغ با گن سنان عهد پها گن
رسته جا را شام بچسب سنج بود شتر
هانا سکه که پوشیدیش در با بالور در
یکی که خیز رفته از در با سکر گون
نماید جو که که سید غنغ نشید که ایو شتر
هنگامه ای ماند که گون را سوسه
نمونه جو در دهام رجم بود بر این
غز و سوسه ز در او جو بر عام میا نوید
خیزند آب و شتر گن بر گون که گن
بمرد و خیم کرد بر این سنا رسته
مگر کشیدند گن در با سوسه گان
چنین تره جو ایو در سنا رسته
نور خال را سنا رسته ایو در گن
حکمت را پرود و که را کله حاکم خیم

دور از کار خوش ما و حرم امانش
که چنانچه چو در کرم تو لغت گنست پهاش
برنج برت خورید گنغ شام خور حاش
خزان با گن گن که در مخلوق کو امانش
که چو کا فر در در اید و گن برت در امانش
بنامیش که لغت خراب و ناکه عراش
چو در در با بر آمد جم تره زنگ عیاش
که در جو که از رسته سنج و گن پهاش
باید استر و در در زمان کام زنده اش
که چو در که که گن برت ز کیمش و جاش
رستم خورش از رسته که که گن در اش
نماید زنگه و ایون مگر با جو در اش
هانا گن سنان بر زوید و دیو اش
رسته با هر کفر او را از تر عااش
سنا رسته که گنغ است سنا رسته و در گن

چو در ایو چو در ایو فرزند ان عالم را
لغنت خور زوید ایو بر فرزند اهرمن
اگر ایو سنج که بر اند بر شش را
سپاس بد ز سید لعل که بر گن بر و لعل
گنش نفس سوز بلا بد نشد حکمت گن
یکی غنغ فرزند است لغت گن در گن
بره باز آید لغت گن دیون که گن گن
مرا در رجم میزند که گن رجم و گن لعل
مرا که سید بدین است فاضل بر لعل
زنده چشم لغت طاعت پرور فاضل
مغیلات صایه سیم و فر شش او ریمه
هر که بد بر سید سیم پس از ایان لعل
اگر گن خندان در عبدالزیمه ایوان
علی با رجم برت و شمش گن گن بر هر دو
اگر گن گن و عویش را بر گن و عویش

صیقل که گن گن سنا در ابله و بر اش
سینا نه برود در بر در لعل در اش
و که جان را در سنا خیم زنده از اش
فریب با گن گن گن برت برت سنا اش
گنش برین دیو است که که سنا رسته
که با که چو لعل گن گن و اوانه سنا اش
سنا نه سنا بد که گن گن سنا اش
جو لغت جو لعل که گن گن گن گن اش
که در اش با که لعل و سنا رسته اش
که چنند سنا رسته از زمین او عااش
مذلل پیش گن گن خطا خوش سنا اش
رسته بر سنا رسته در سنا رسته اش
سنا رسته جو خطا رسته از سنا اش
مرا در گن گن گن گن رسته رسته اش
که ایو سنا رسته سنا رسته اش

چرا که می خوردند آنچه به بد بود بر او	که هر چه که آفت بود بر او
چرا که می خوردند در عالم گریه و زاری	هر چه در این عالم گریه و زاری
از آنکه سینه که از فرمان زبانی سینه	در کفش در کف سینه که سینه
از آنکه سینه که از فرمان زبانی سینه	هر چه در این عالم گریه و زاری
گر که در کبر او بر کعبه بر چنین چیزی	بر سر او در کعبه که بر او

فخام المولد دوم تکلف

از در دانه ملک بر او بر او	لشکر زبا چنین که از او
مسکینش اوان و لیکن نه و لیکن	هر که بداند حق را این که بداند
بناش بر سر او زبانی تدان بر او	چند که در این عالم گریه و زاری
بود بر آن در علم و تجربه بر او	روح القدس که بر او
در ستم بر او بر او بر او	نور که در او بر او
خوش بود بر او بر او بر او	چون بر او بر او بر او
کند طاعت بر او بر او بر او	بر خان که بر او بر او
بر سر بر او بر او بر او	خویش بر او بر او بر او
از دشمنی بر او بر او بر او	رو در او بر او بر او بر او

المی

دشمنی که بر او بر او بر او

فخام الزمان

سعی بر او بر او بر او	پس این چه سیم است بر او
که در کفش در کف سینه که سینه	هر چه در این عالم گریه و زاری
فخر زبانی بر او بر او بر او	سزا در سینه که بر او
کس که در کعبه که بر او	که جهان بر او بر او بر او
او هر که در کعبه که بر او	سختش بر او بر او بر او
که بر او بر او بر او	بطاعتش بر او بر او بر او
روز روز بر او بر او بر او	بسیار بر او بر او بر او
چرا که در کعبه که بر او	که بر او بر او بر او
این جهان بر او بر او بر او	این جهان بر او بر او بر او
از سر بر او بر او بر او	از سر بر او بر او بر او
کوه که بر او بر او بر او	کوه که بر او بر او بر او
همه بر او بر او بر او	همه بر او بر او بر او

عرش او چه همه که ستمند لاری
 عرش بر روز سب است بر پیش در
 نیک بندیش که از روزیم جز بزرگ
 مرزا عرش نعمت به هر شک پیش
 عرش این عرش که در درون
 آنکه پیش از در کاران چه بشیر و عیسم
 آنکه سوخته و ستم چنان روز غدا
 آنکه آید کس سگند از ریش چنان
 آنکه اعم و شجاعت چو قور و ده عطا
 هر فرد ستم جدا که بدین وصف است
 معدن علم علی چه بنا و بر متن
 هر که در بند ستمها تر از تیره شد
 هر که از علم علی در تناید بیخفا
 رخ و نایب علی بر اسد ز بکر
 مایه خوف ز بار ابطه و دل خدای

سخنش و کوان بهیم بخت زایش
 آنکه هر چه باید دست از روز ضعیفش
 ستم بگشت تراغ پرورد عیاش
 کز نه بندیش هر از زخم خویش او پیش
 جز همه عاجز کشند به دلا زایش
 و آنکه بگریزد دور که ز بر سرش
 در خداوند غایب پند عیاش
 جو که شیر خرد که جوی کدایش
 بر کوه اندر لوفت سیم نصرتش
 چنان رسیده این هم اوصاف کوی زایش
 مایه جنگ بلا و جدال رخاش
 گنجد جز که علی کس میان بندایش
 چنین کرد که با بد کند عهد ستمش
 در بر او قدر حاکم عدل است قضایش
 رخ و نایب علی که هم خوف و رخاش

و...

کشت ایسا لا بجز است ۵ م
 کشت ما جز که علی را بخردید بدید
 کار او که یک بیت به روزینه ز
 ارسیده که بدین رخ را ستم کشند
 خطا غره شو که چه جدا زنده که
 که مکی فای به ستم بر ستم آخر
 این جهان ارسیده از خلق هر چه بخواهد
 ز خواجا که چنان آتش ایجا هم برودن
 وینج و دنیا را سبلا سبک کالبد است
 و چنان تو روز بر دو جهان محضری
 حق تو زرق و دعا اند بسیار کوشش
 جو که زرق رخ جا بد سیر نیست و ک
 که بدای که تفت خام لایح جان کوانت
 رخ همان که بر به زینت خاکت باهد
 چنان غیرت هم از تو جدا خواهد ماند

ستم عیاش کس و لایح کشت
 نه عیاش که با بد جز بد کش از مایش
 بگو او عیاش حال به روزینه کیش
 از چو ایشان کن عیاش و هر چه پیش
 سرگر را که خطا که مغان خطاش
 مودنا را با فاش و جفا را بچش
 چقدر کس که مگو جان بران ز خویش
 که با و بد زان برسد از چرخ خویش
 علم تو بد که بدید چه کوه است بیانش
 جان ز اهر سال است وقت اهدیش
 نایک سو کشند از روز به زرق خطاش
 که سگ پیش کین است و در یک بدایش
 سب سستی سخن جان بران ز بلاش
 که کلیم بر ما وینم بر و پیش قضایش
 روح امروز بر پهنه و همدار بدایش

منه فرزند گناهان و گناهان خفاک	این همیشه بجهت بکر سحر سناش
من زین کس سار نشد بکن بتر	جان ساریت پاموشش بر برایش
عند جهر و مرغان ترا بر کج کرد	در دروغ خوار بود که بعم است خفاک

سعی خجسته نشود که مراد از عذر
بر تامل نظر فضا و اندر صفا

چشم گشت خفاک و کراخل عیاشش	زیر که بستر و خولع از نهانیش
بهر حشر شایع بصر صبح گلاشد	چهار که از در و کوز درو دایش
نارنج نایب اندر یک شاد صفاست	بر زین بنان از طریق و طین اعاشش
شده منده شد از بر سحر کلین عیاش	و در آت و ان شمش بر بون رویش
کس از که چشم زنده بر از نو اکنون	کو بسکر از ز کینه منافندایش
چون ز زور کفران اندر بر شش	چون چادر کار ز کفران برود بایش
بس و نه جگر سحر که در جرم کوف	چون بر که بلا آیدش از روز و آیش
خویش بود پوشد رخس برین خرا	این است همیشه لب خراب فرایش
بر سوش بر روز بر شتاب جیش	از کج و از پاک بود است او آیش
بسکوت سار که تبار ز سپر دیو	چون از که از زند که بر فرج کایش

مکر

مانند بی جام بکین است سنا سنا	بر دود و بظرف سحر حرم کجایش
کرین بکین خنک که کوزشید بر آید	بر چند که عین سنا سناستیش
وین در و دند سکی مرکب سنا	از کار نیابید چند دواش
گیت سکی سنا بدون سناش	بر یازده بدو کوزد و چو کجایش
چاه و کجا کجا کجا کجا کجا کجا	باید که چو کجا کجا کجا کجا کجا
او خفل زین کجا کجا کجا کجا کجا	بر چند که کوز زینان و کجایش
از کجا کجا کجا کجا کجا کجا	کند از روز و بران کجایش
دشمن هر کجا کجا کجا کجا کجا	رخسار سنا عینه بدین خوریش
چو بکجه چو بر بنر و فرید کرد	از کجا طبعش کند ز نهانیش
هر چند که در بیکر سحر و سنا	چون سحر درین آمد پیغم جایش
فرزند سحر و اهل بلیغ در جفا	هر کجا بدو چاه صحرای در آیش
با کس بر فرج سحر و از زین	مکر و سنا بر کج و راه ریش
طاعت بکجا سنا بدت و لیکن	لغو بکین کج سنا در کجایش
بد صفا و کجا کجا کجا کجا کجا	هم بر تو کجا آید کج و کجایش
که عذر کند بر تو که کج و کج	صد لغت و صفت و بر بار کجایش

سعی خجسته نشود که مراد از عذر
بر تامل نظر فضا و اندر صفا

هرگاه نه هم کار که سده است	کرگاه بر کوه در چاه است
پند و سخن خرد بود بسخنه در پند	انسان که در بار خود برایش
پند تو نه گفتم در خرد بد او	بوداره که با بد چه بجز کشتایش
زیرا که چو تیغ که ز رات نباشد	لغز که بزدهای سوی بدخواه چایش
از خود کند که بر طلب فضل	ضایع کند یک نفس از عز زایش
در صفتی نوافع کند بر کبریا	هر چند که بسیار که کرم گایش
کار و دهر امر جفاست بجهت	که بر طبع است بجهت کماش
در صد زود کند لغز بفضیلت	چرخ زنده از او بود سکن میانش
چرخ را بچو به سوز آن بار صدان	کرمی چو زوان نشاند کس باش
سده بند مطلق فرزند بر ما	از فقیر و کبر و غیور جوایش
سستقر مالبه که از فضل عدالت	موجود جستم شد در عالم فایش
اگر کش از فضل صد اذن مباد	زود کند انش و عدل نبایش
از دوش عطا و ده به غیر از برکت	اوز عتقت یکی از سبب نبایش
در عالم جنب او کرم ماقول صد است	فول که هم رحمت و فضل نبایش
اهم عایش غلام او زمین را	پند نبند و فقیر و کلاش

عبارت

چرخ مرکب از ترش و کدو است	تنبین فکر روز ملاقات حیات
عز کند هر که بدید این سیمایش	لیزم عالم از کفر پس بفرمایش
ناید شد در شک کین ما که او را	ز ملک فلان نو در مال نبایش
هر که در پیش کشت چو خیمه در آن بس	از علم و هنر باشد و نیاز و تابش
بر عالم است کمان بر خورشید	
هر چشم که دید جانیم چشم عیاش	
کرمش این کند و چون نه باش	که بر آنگاه سم از او بیاش
کینه بگوید کور زوستان	بر چه غلار تو المر بناش
که چه جفا و دلف با اهل	زنت و گویند زجر تراش
هر که مراد را کند او در شد	کردند اند بجان کس و دوش
سختی در دولت ندانم امر	دشمن از آن نه زود زاش
که بجز از دهر جفا چه رسید	بیر رسد است به خط جاش
هر که جفا جوید بر خویشین	چشم که دلفش ز ابد فاش
اینهمه از ایشان باغ و بهار	پنیرین زین حال و عیاش
دین که چو کلر عمر شود بد است	مشک و مدبر رخ شسته سبش

دینکه به که کهر برمان همی	بیدار تو بس کفر تو باش
دینچه عمر او بشکند دلگیر	هر شب دهر روز لب تو به باش
دینکه عمر بر کفش بخاک	باز پند ز دور مر قباش
دینچه چو چو بخواهد بدست	سند و امان دینچه چو باش
دید که ز کس چو شوخیزه ابرو	لوگت شهلا کند تو نباش
دینچه بد کند کشت خورشید	بغیر استهرا کبسه به پند باش
از کف کلیم کور ز به قفسه	باز غلامی بر باید رو باش
و آنچه به خواستش در دست	عوض کند او ز کور در بدش
بزه شو صورت پر زار او	کند شو کار رونق در دوش
بر چه گنج است ز زرد مثال	باز غلامی غرور از کبر باش
سبب لبخند چرخ گفتن باقم	باید مان که بدین راه باش
بیش زمانه چو بر استغفاره شد	خوار شو بسچو عدد آشناس
قد تو که چو چو تیر است	ز غم کند کشت زمان چو چاش
کو کبک نه تو ز بد ار او	فانته خیم نغمه تیس کو باش
مرکب خیم زمان پیش ازین	کردند این ز غم کس صد باش

کوی

کشت بد روز بدر کاه من	خشدیم آب و معلوم کباش
جز به در مر من آهستن	شاد کسه از آن خنجر او باش
بجمله رخسار زه لاله	باز مویز کت و کفر خفاش
و اکنون هر کار آخه رسید	سرمه ز آلوده عنایه غناش
بزمی کی فرشت شکر کس تو	باز بد زد و ز یکی لور باش
همی شنیدم که آن رسول	باز و بلا چند رسید از بهش
و فرشت آورد بخانه حال آنکه	شعره از کف شد بجان کرباش
نشسته نشسته و کجوت مرت	حوز و قدر و شرف مصفاش
و آنکس که کشت آن شمع را	باز و خنده مسین از دوش
خاند که به خداوند از آنکه	رفت درین سبز بند آهش
لیک است بد که درین کار باش	زانکه ندانم از سواد چو باش
چون بخاست برسد کار صفتی	خوف برسد باز بر کس سوادش
که چه در از است بر این روز زمان	نابت کهر است خوف سخاش
رفته برین است خلاق جانش	دگر نه کند فکر ز عمر باش
چون و چو پیش نماند جز آنکه	بر شد غنی بچون و چو باش

دو هر که گوید که مردمان	رفشیم مرغ زبان سداش
طاعت و اید رسولاش را	کینه مدارید چنین بر نفساش
عقد عطا یه است شمار از او	سخن بزرگت در شرف از عطاش
آنکه چنین داند دلش عطا	ایسج قیاس نه بدید سمش
هر که راه بره خرم بهشت	به مشک فر عقد بهشت عطاش
چو که به یزید عطا رسدا	کوش نداند سبب کوش باش
سعدت حجت مظهر را	روغن یارب باشند دعاش
ایشه بر طبع ترابند شو	طبع تو از فخر جانت دعاش
شود کرد	بشنید رشتم
شود برفت	کاش که کشمش
کرد که کنی لودعاف پارسل	چو که دیگر گشت باز اهل حال
تیر لعل چشم شدی چشم گمان	بر لعل خود بینی چشم هلال
در فتنه دلت روز و شب	بر کشد روزی دلت و شب
پر مهال است لعل در ز کینج	گشت روز در مهال چشم ز کال
که عیان لعل و فرزند و زن	بر عیان کنی چرا گشتی عیان

بهر

بجای گفتیم که جوید زنا	کز تو هر روز بگردی به حال
کز تو هر روز بگردی زکینت	زاهدی او در شب از تو فرمال
را آنکه چشم دیگر شد تر رسد	پس چلا هر محض اگر لعل عدال
در سبب مایه مردان را به فخر	بهشت لعل روزگار مرد مال
روزگار اینجا تر خواهد چشت	لعل نه اینجا عیان و کمال
مال و ملک لذت از طاعت کزین	علم عماید ز ابر بهر حال
مغز سیکور با مس جانت کن	سایه درش پوشی خرم حوال
روز سیکور است بهر که بک	زشت بهد رفر سیکور فعال
چو که آمد نیک مایه فضل نیک	یار به باشد جوید بهشت عقال
درش ما خوب فضل نیک رسا	چشم کن چشم کسین اندر مهال
دوبت از طاعت بهر که چنانکه	چشم از سینه کرد و دو دوال
نیکت م از سخن نیکان نوی	هسچو از سپهر ناز ابدان
چمن کور خورشید و لعل در خورشید	ماه آینه شد خوش خوش لعل
و آب ل زخیر باشد انور	مانور ماند ز ماور و آب ل
سه نایس که سگله یار تو	چشم مردان تو لعل سیکور کمال

کوشش در این مریخ از رخ مهر
به همال است از غلبه مصطفی
راستی را چشم کن کما ز جهان
راستی بر کار برز جبر است
چشم زده آمد بکار راستی
ز شکر است در برادر بار آرز
که کند ز یاد ز غم طبع
در بکار از غم ز استخ آرز
ای لطف سر به بجز رود
چشم بر رخ مرکب فرادان ختم
ببین سو احوال حاصلی آمد مرا
زین اب از دلف است از لب
تا زود آرز به آخر که در
سرخش به پیش از بر پیش
که دین چشم کرد چشم سوز

ازین صبح جز خرابه گفت و عدل
با کزینش کرد کار به بسال
بیت الله راستی عزم الزمان
راستی کن تا بناید حساب
حصن دین را راستی کن کو قال
در پیش کن بار از پشت و مال
ز غم بند و کهن مشیران شغال
که بود بر بساید جز محال
دین به بخت بد زود نه زین عقال
که عالم که بین و که شغال
چو که حجت رحمت و که عدل
فقد او خور از عقال او کسوال
بود کسرخ نمیدارد محال
چند کله کرد در اندر شغال
و زین به شور از خشک مال

در

که هر عزم عدالت با بدست
عرفان را در این دور کار بند
باشتی روز کار از روز کن
انجمن از آدم جرم آینه است
که کفر باشد خیل و کلاه نه
که بدست در نه سپهر راه جنم
به کمان شود زانکه فایده حاصلی
علم را از با بکار او بجوی
فایه اول جز نیز کس نکفت
چو که ز هر اعلی اولادشان
صف پیشین شعیان میدرند
جای از دجسد رایت او را کبر
به خطر باشد خلف با او چنانکه
ما تمام هم بجید مستفاد
بسچو لیم نازیک روان دور کن

چشم کله کرد در این محال
تأیب بر عمر و ملک به زوال
خوشتر بر این روز و یک محال
بیک بندیش اندرین نیکو محال
پس چه جز از تو بگو بر جز محال
در دره دانش سپهر کله
ببین سواد در خانت جز و ملک
سه تبار در غم زید و جلال
دا کسری آمل او آمد محال
مرور مصطفی در کس آمل
چو که شعیف دیگران استحال
وز ظنق و بو خلف بکند محال
بیش زور که به خطر باشد کله
علم حق با هم جز محال
تره لود و ز غم و به محال

چند نیم رافرت لور عجم او		روز و نیم را عالم انصاف یک سال
شعر نیم عجم	میران لعل	
جان تو را کج	چرخ آب لعل	
ار سید که خبره عمر طوبی	اسمه ز فاقه و قید کفش قید	
خوار که این روایت کرد	جسم ز سجد و سجد ز سجد	
سه سید لبو مر آدم سلا	سه قاید و کهنش با سید	
مر کعبین را خندان ما کعبند	با کشتش بدین حد قاید	
اندین قصه نفع و فایده چیت	سند آن و فکس این نظوید	
چشم بخانه صد بشه اعد در آب	با عدیت شبه و آتش جمید	
کار از نیم خوشتر است و او دین	خشم او یکدک فکس چار و لید	
در زمانه که بار قاسمی	مانده جاوید در عذاب و پند	
بنت الکفر چه بر شد است	این خردمند سده بر ترید	
کعبه را امر که خواست که فراب	سوره الفیل را بدو تعقیب	
که ندانم این مندر که است	برون بر طریقی علون بید	
بنت ترید سر عفت که	آب در زیر کاه چه آید	

مهر

اندر آفرینگاه ادا		چرخ سبزه به مهر علم و لید
بسیج عجم که کوه است دانه	بسیج کس دیند که کشت سمن	بر سه خویش که زند سنجید
بسیج کس دیند که کشت سمن	با چه که یه سه ار سپهر	عد در جز بند و میکانید
تسکن از پشت خویش چه بر یک	در وقت لبه در روشن کن	خوبه بد از فرودش عقید
چو بنا موخر چه دانه گفت	کهر از بر زمان و پیش اوب	چهار بار است سخن از پشت نهاد
دو کبر فال و بند صد شت	چه بکار اینت چرخ ز سکه	دور روشن چه چه و قد چه سید
ما ز فر بی بیج نه عاجز	نغم لعل و عمل فرشته کن	خبر باید از نظر ز سید
نغم لعل و عمل فرشته کن	تره و سه که است آتو دینک	کوه صد همدار بر عقید
تره و سه که است آتو دینک	لحسم جوت مرد پیش آید	الکفر نیست کبیر و نلید
لحسم جوت مرد پیش آید	از تو زاید کشت غلت جعد	که چه کهر سبب کجه به بند
از تو زاید کشت غلت جعد		نام چه صالح و چه اسعید
		روغن است در قندید
		رو میاید جت سید سید
		چرخ طیبیت کرد عزرا نید

با سبک رکن سخن
را شکر و محبت فرزند آید
کین چرخ جز در سخا که سخا
در ده رخ نه پند آنچه سخن
چو که در کار جنب و جنب علم
چرخ بود بر مردم وقت منت
استه عمر بر تل نه بود
و در اجداد هیچ از زود نرفت
بسی که همه در سارا
بس ندان که فضل قرآن است
ار غنمه درین راه کهن
سید مرگ از زار ضد نو که
کله هیچ زنده ره رسو
بسی که مول روزی که کند
به بهر شد بدینک از سخن

تا نماند حقیر زار و ذلیل
در سبب هم سبک لعل عدل
ما بر است و سخا بر دستند
بدر حشمت ساد آنچه سبکند
در اسعه کارا کن تعجب
ایچو بر جفا زانست سبکند
جز در دیو لغیر ندیم دو کید
چند عمر رضای سر سبکند
نظم دانه برین در بن لفظی
بس چه فرقان زاده سبکند
اینک آمد زار وقت سبکند
جز بر غیر ازین حمول سبکند
یکه سبک یکی برار سبکند
مول او که در کشت سبکند
مرکزین صدایلا سبکند

در خط

و بچنان علم یعنی بود چو
شود مکت بدید محبت و در

مکت دهند ما در لای بدید
پر زعفر خوب و لفظ عزیز

فایز الحکم

کسند پروردگمش بر رخ غل
عقل جنبش چه بود از اول کجوش
کین مر این قبه را محو که اول
از پس به فضا آنکه فضل ز اول
چو که با جبهه کجند آنکه کجسند
ما از اول فضل اگر فضل کجند
بر که مر او را بدین مقام کجوری
عقل جنبش چه جز محبت و حق
افق محتاج را کجای که کجند
بارد زلف جهمان چه آمد مردم
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست
نوکه بر تخم عالمه مر او را

چند کتبت که ایم که کار
صحت حدین قول اهد علم او بر
چند ازین کار که کجند و کجند
ازین بندگی برضای و فاعل
دین نشود بر عقل تخم و شکند
ان از له حال او محمد شرفند
که در لوار است عا فراید و در
حامد صفت چه جز صفت عاقل
چو کبریه پندار و کن کار
بارد زلفان ز تخم بار دلایید
از زود زاید ز بنف نسیب
برک سخن کفایت بر فضایل

صنایع صنوبر و الوان بر فرزند	پسر چه پدر شوکم و عادل و صند
قول سبح الله که گشت از بر زینش	مرشد یغ از زلف زود افشار
عاند داشت که کف و لیکن	رحمان گرامت و هر قدر با هر
هر که نداند که این عطف سنگور	زهر قدر نیست شد چنین بیکور
بند ندیدت لبه چمن نه بدیدت	بند هر چند از عراق و صفار
عاند شایه است از شایه خوش	تا تو از بجز صحبت عاند
از پس داشت قدم عاند با	با زنده پیش یک درم بدو منزل
از پس مال و از زمانه روز	نیستی آنکه سانه ستا بد
هر بخار بد از قدر مال	عفت داشت در بر توام هر
مال چو چینه است زانه نام چنان	ا بخره سانه بهام بر چینه مایه
مصحح که بودام بر چینه طبع انگند	بخت به انکار عا و من رک بسند
عرض نیست اند آرد که دار	سه فتنه بود خوش فرودار
فنه شوی هیچ بر جای ز زین	علم مکن ز غم ساز نماید
فنه یغ روز کار پر خشی غل	ز آنکه گشته است جانت پیش و پند
ساید و ناگشت بچاکر امروز	شاید شاهند و حق ساید عابد

کوبه

کوبه پسر سوال علم ستا پی	پسر تو عادل و لب گفوه ساید
در روز یغ لور بر سوز شریعت	وز عا دان درین طریق ستا دل
کوبه تیر سجد با دینه جسد	آب تلالین جراب و لک ساید
بره غولان نشسته اند در کن	با ز غله و ماغها چو حرام صا
و دشمن عدلند و صد کجک از چند	یکسره امروز عا کند و معتدل
هر یکی از هر صید این صنفا را	نیز چو بسند که اند و فاضل
بسکوشان تا چشم سمن به پند	چایکه حتی که فرم بسکوش عا
هر که تو باشی نه از کسان جز است	کجه زود امر رفتن ستا بد
دارم روز این هر سب بد هرگز	عا جل تقدش دهد به لبه عا بد
بسج نه بسند که بر چ بسند کروز	عالم در روز کار خوش و نه قابل
این همه کرات از زنده و قاطل	منشین از کوش اینم از تنفا
روحت و روح از زینت و خلوص	چانه روان درین سمار عا بد
بهر عظیم از قبایس عالم عالی است	گشتی او حجت این قبا بسا مند
با ز جهان بگرد کرات و بدو در	شخص تو گشتی عمر با مقاب
با مقاب چو اند گشتی رات	اسم بر ساندش اگر بدو در بنا

ساده و محترمانه بیک بندش	تا بچه بار از کشتن ستمند
بارش افعال است و آن همه فردا	شکر باشد که خوشتر است با بد
بسکه تا عقل کل رسول خداست	بر تو چه خواند که کرده ز زواید
بسکه بومستی آنچه گفت بودند	بسکه بگفتی آنچه گفت تو بگفت
اینجا بسکه حساب خویش ز تو	لا چنانچه از شدت مرید و مرشد
آنچه اندک	خویش غمیز
فردا در آنکه	برای پنهان
این باری که هر چه بود چنان	که هیچ نه آرزوم هم با بد و نه مال
به هیچیک پیشتر از خوشتر است بر بد	که هر زن و فرزند و کهر خان که مال
چرخ بر تو هرگز کند چنگ پس او را	جویند چو چلا نه تو به بند او بچکان
بر تو در پای جواز و حال است	و نیز با بر کجا دهد چو این بر تو خیرین مال
که نظر و تدبیر را شکند پشت	که نظر و لایح بگردد کند طلوع
احوال و کردار از تو بد و بر تو	مسواری نخواهد شدن او را در کجا
بر سر او هر چه در دل است مراد او را	کودن هست و نه قید است نه اول
مانند داریت که نیستی سفید	از نور رسد در زشت بس با همش بر نیال

بج

بجهنم بسیار صبح است اگر چند	کنک است سخن خود در سخن و دل
روزنه و سالش کند پند از یک	با سینه بدو پند شد روزنه و سال
ایکانه وین مار و وین مار بند کن	زیرا افشست تو زنجار شد اول
بسکه که به هر که با بر زواید	مراد ترا با رسو که بسال
و بد که نعم بجز و نه خال کسر را	که که ترا هم و نه هو که در حال
مسکه که کجی خواهد ز این بر بر کن	دیوانه میباش آت بسیار لغو مال
باید بر مشرد در طلب مال چو پسته	تا که زنده اند طلب مال کس خال
اکنن که بس با کجفتل و شدت عمر	در هر خرد لغو درت چوین است خال
بیش با بر خال نه در دست بودن است	حمود که چو سکه است مال خال
جابه و جاه که بصدوق درون	حاهر و جاه است گران سکه بر زوال
انچه و جلال که با ناله امر	انتر خفه منند با ناله و نه اول
جاست بخرد باید و جلال بدیش	تا هیچ با بدش نه صدوق و نه ثمال
چرخ قوت کمال شد ز مال ز لغو سن	جانی بخرد باید کفش کمال
دلاست بخار خوش و خور شود	مادان بسره و غل و مطر و قوال
اگر که به پیغمبر سخن نماند مالش	بفرودش بکند نه حس و تر خال

بر صورت جمال بود و میر و جمال	ز آنکه او کت فدا و سربار
جلت مسکال بی حد و در ز جمال	صفت نه رفیع است که در وی
این خلق نپذیرد روز و دستش فال	که درم بچش حبلت چنین و صفت
از حدش فال کت که شد امثال	امثال قران کج مذابت و کون
راست نماید بر آن علم جز این آن	بر علم مند معتدل آن رسد
بر عقل جعد است را کما و فیعال	عقل است مندر که برسی از کجاست
استان نشود بر تونه امثال و نه اول	بر زشتیها بر زبان ناکند امثال
یکه نفع و جز بر کف خشکد فال	که در کفیه مملکت قران کت است
باید صدایه هیچ و چند کمال	کسر بند صدایه به کمال کت است
نه بر آید به کور عزیز امثال	دله تر نشان سر طبع کت است
ان شکر طبر است	که جان از کت
کسر و عوار بر است	شود و کت
بشمار نشد آید از عا بل	از نام شسته عا بل و آید
هر که ندود ز بار خویش آید	عا بل نجه مکر شیتا بند
در خود تو نیست نیست این شکل	برین حسین و دونه که بقا خاگر

قران

چو کمان زن درین شنا بند	کت نشود که چو خوشیستین ز آید
کتشست جهان چو زلف زعفران	در هر زوی از وسط مع کجاست
یو با جگر و این جهان نادان	اند ز خور تو کجاست این جا بهر
عقل است ابر که بقا بایت	از عقده کجا شود عا قار
چرخ نوشتند کند خود با تو	از عقده کت مراد ترا عا صر
بر جان تو عذر است ساور	فاصلت کسی جز از افاصل
تن خانه جان است کجاست	عقل است ایرو جان تو عا صر
تن تو بر و یونان از خواهد	کدشت کرات این در کسب
عقل تو کجاست چو بار او کشتی	حسین مصلی مراد این دو بار
عقلت بیکو است کل میگو سو	کل از کت رنج بکل کل
عا بلا به سخن به سر کون کشت	بسکه کلام جان ما بهر
عجز از سخن چو خوش پرفی است	تن با کل و بر یک سو بهر
از آنکه چو خوش نام حق کت	بر زهر است نام خوش و تاب
با کل نشود که زهر جان است	و آنکه که چو زهر آید عا قار
	حقاقت نشود عا کت در بهر

عدالت که حق از آن هر کس	در شایسته چه گوید از عابد
بس از آن بر قول و فعلت	خیزد پیشین بیک شو از محمد
چیز که چکان داد بدست	بر پیش تو بود خوش لبید
باین سوز که بکوردی	این ماب که منتر اندرین حرف
نویسد مکن کس بدید	بندهش روز کار که ساید
بندهش ز دشمنان بدست اندر	از بر لب هر خسته اندر طرد
با عادل شو با بد بشه	هر که نت بجدل شده عادل
بد بر حق تو ز فضل خویش آمد	پس که خود حق خویش را کس بد
کان هر روز فقیه شد بعد از حق	او بجهت مانده اند در با بر
از به گنجان به در یک کس گنینه	هم چون ز ملک یک که طغرل
اند ز دل خویش سخن بسک	هر کس سخن خویش بود مقصد
غفلت حمله به مدد فرزند تو	کس ترا فرغ بدل در غفلت
از بند بهتر	عاندل از حجت
هر چند که	بند را فایده
طی مزارم ازین بس رضی جان و جگر	مگر ز غافق داد از فصل عز و مگر

لکله

علامه چون استر هر صلح	چو سده ده مسخ در هر لجه مد
طبع رف برزم هر جهان جهان	چو خوشتر بجام کمی استیزد بند
که کس به مهر من از هر کس صلح و سلام	چو سید بزد تر پس از سید تر
مخ فزیده کشته بجز یک زده	بجول جعفر و زبده و شاد خرد
مکن به این بطن زو پارش او	بجز که نت خود در دراز که عمر
مرا نبردند از آنکه انجان مردوب	بدتر از آنکه داد و بچ خطا
که در دروغ دروغ هر کس از جهان	هر مسم دروغ ز کس انجان هم در
مدار دست که نه به پیش این سعه	هر دست باز با یک کشته و ستر
ز پیش آنکه ترارند طاق جهان	تورنه اورا از هر کس در بند
حق و عیاره جز یکا کر از امید	چگونه به شد با پاکت عباد و محض
بدست جان تو بود و علی بدست طبع	و کس طرح خود تو را میرا بد
رود ای که بهر ابر تویت کس	اگر ابر اجرا بود و انصاف زو بد
چرا که باز بکیر بطاعت حافی	هر روز قول عدل کند غفور زلد
بجوبه آرد نه طاعت که نشه چنانکه	طرد آرد نه تیره در مرغ باغ طرد
مطلوب خوشتر و طاعت هر کس و دروغ هر کس	پس کار بود که روز از شتر کس

چو عذیب بر گشته سده و عزل	به کوه و دشت بر رفته در سینه و قرار
چرا کسوت نکر تو عقل بر بندید	چو روزگار به بر گشته بزود کمان
دل ز صبح و غمخ بر ساقیه عقل	خوارش کرد خداوند را که خوار گشت
مرا ایند نه شد قدر فریدین و وقت	اگر چه ز بند و ساقیه جلال یافتیم
ساقیه بر سرفه جز که راقبا بر گل	سرفه هر کس که بی افتاد بل چزند
در محفل نماند به مغربان غلغل	ز بند و طاعت با عمارت قدری
اگر چه از بز و زوگان سده است غفلت	سکسور در اطاق خضار کار
بسم کوشش وین غرق جگر برین غل	اگر چه غرقه در زنده و بنده باشم
گلدرشاید و کافور س از و صندل	سوهفته بر سه که رنگت گل که نلا
چو سهر برده کند با جان کوه نندار	مکن چنانکه درین باب عاصیان گند
اگر نویسی فرنگت بر فرجی از کلا	سواد چهر تو باشد بزود کوه صبحم
کرا باشد از سبک و جلد بعد از اول	در از گشته سعادت این باطن کن
کسوف سباید پخته رفتن از سبیل	چو کاهان اسه خوه و خرمیله
ازین بران زور و آن برین بزوق غل	ازین بران عهده بران بزوق غل
گنوت روخت کلیم و در دیده سده	ز جودانه و جلد کلیم بر سنده

عقل

بگشاید گمده زدن بر در و کس	بگشاید گمده زدن بر در و کس
طعام آداب نشاید مگر زعم و عمل	طعام آداب نشاید مگر زعم و عمل
چو عارض و حس له آرزو و کوه جلد	چو عارض و حس له آرزو و کوه جلد
کین که گشت محمد پسر رسد	کین که گشت محمد پسر رسد
درین خلاف گشته است حق از اهل علم	درین خلاف گشته است حق از اهل علم
بسم آرزو و مایه کوه چرخ و درند	بسم آرزو و مایه کوه چرخ و درند
اگر چه که مانند است از خود محمد	اگر چه که مانند است از خود محمد
مگر که با سیر ما به کوه رسد	مگر که با سیر ما به کوه رسد
دلیل خویش علی کرد و زود شد	دلیل خویش علی کرد و زود شد
صدار عز و ناله جز کوه زود	صدار عز و ناله جز کوه زود
کوشش در سخن حق از سید	کوشش در سخن حق از سید
جز از سخن کوه کس بر ما کوه	جز از سخن کوه کس بر ما کوه
ما حسیان آمدند با عظیم	ما حسیان آمدند با عظیم
آمد کوه کوه از عرفات	آمد کوه کوه از عرفات
بگشاید کوه کوه مگر تمام	بگشاید کوه کوه مگر تمام
ساک از زعم صد از صمیم	ساک از زعم صد از صمیم
رود نیک عسره از تنصیم	رود نیک عسره از تنصیم
بگشاید کوه کوه مگر تمام	بگشاید کوه کوه مگر تمام

این روزگار هر خط و کار به نظام
بر تو مکنند مین دام از روش
مهر تمام تو فن دام است کن
اندو جان تر از دکنه نبت خانه
نغمه است صبح دام مراد ای صید
جویت و جو برده حکمت زود دا
لیکن تو هیچ سیر کجا هر مردن
هر روز روزگار نوید در دیت
چنان چلا کز و نغض بجای آنک
هر کو قینت نه پند از تو کو
گفتار نام بنام شنوده دم
بر از دم از تو و هر بار نام مرا
در کار خویش هر دو چاره نیست
لیکن مرا کسکی صبر خوشتر است
تا آب دور نشسته با نه ز آبجو

دام است بر تو که خرق است دام دام
باید تر از مال حس کام با کام
باینجه دام دار تر از که ره دهم
کردم که مرد و دور و فوش و استام
پستم خسته به که جز از دام تو خاشام
رو بر زود جوهر و او اسه دور تر نام
زین جوهر کو فن در راه به نظام
کان ز بکند از دید کجا هر مهر حس دام
زود از زود جنگ و جفا بر کس حس دام
که در از این خوشتر و کفنا را حس دام
زیرا که هم زبان تو دام همه نام
تا خسته باشد نه عینک بر نه سلیم
فصل مرا ایچکه مغز غایب و عام
بر افش زشت زو ما یکان طعام
به چشم ز عیارت زنی با خولع نظام

الله

اراده و کرم بیاید از نسیم
مانیز جنس که رویه کند کند ترا
جوینج که کوزیم من تو از جنس
هر خورشید زخم می بار بر حسا کنه
که شربت زانکه پسر ما دور کسه
مشق زدنش در کج زوشین
در نامه طبع نشسته است در دهم
ار بچهار نامه مراد تو کار نیت
به پاک و بخر که ندانید بجا چشم
پسر دورش که از دست بند تو
معمدت خویش در کس نیم حق نظم
نه بر آن هر کج کن که بر شوم
سور است عدل یکی بجان کستم
از بر سر بردار نشسته درین ربط
از طاعت تمام شده ام سپر ترا

چشم دهم قیاب پیش از او ایام
پر شیده زدم چهره کایرا ز کام
جوینج که دیدم هرگز از ز کام کام
خو چند گشت چو چند مندیام
پر بیزگی زانکس دبا و کسش نام
نیشینی بر اینین و طبع را اند کلام
ز اول کمر که ذن دسه ایچم و دارم
زیرا که کار از تو نام است دام دام
نمونه دار نام و نیر نام از نام
نه نیک نام است بند نام پر نام
از تو کیز جز تو نام کشتن و نام
زین جان زشت و زوز من جو از نام
یکپا به از صکوه و کله پا به از ضیام
از خواب و خور بچهد تا که کز کلام
اینجان نام نام سر انجام کار نام

عبارت معام بت جو اندر و مقام	گفت که کار ارجحان جمله بر است
که تا کن در از به نیکند ز نام	دست از جهان سفید بفرمان کرد کار
را بد برف بدین آفرین فرغ و سام	که عمر جویش فرح و دلور را سام بز
کا نایب هیچ در بنیاد کسی لکام	سستی زد. است شهر و عمارت عرو
زین چشمت ز خت کمر کلا رغام	پر از استی آمد که بشتم خوش خبر
دوام عمر در در ناله بر در مقام	فرغام کار جویش نیک کن جو عارف
ریک غلامانند کوه هر هر مقام	دیکت روز کار منتهی ملک بر کسین

فایده و استخراجه

چرا در ظاهر به چه چشم	اگر کار بود بر تره فتم
رو این بر تو مدح و نه دم	و کار بدین از تو نیک بود
بفرمان ایند پرستد مستم	عقبه جلال است از کزین
بدن را او که بر من مستم	مستم کار ز تو نذر آن که
ز به کم که در پیش و نه کم	گفت به خبر به بدین اگر
برین خطاب چون گذارم دم	و اگر سجد حق است از خدا
بر در بگم دست به برچ و چشم	گفتی که چمن نه بدین مستم

و دیگر

مرد در پس بر سر به شبان	ز به بار او نه چو استرم
مخزنم کاشنند در بر سخن	سخت گستر اندر سخن مدم
سخن بلا میزان دسترسین	که کشار به علم به با بر دم
سخن بلا جسم کم بدینست که خاک	بیا چشم به اندیش نم
غلام خدایت در ز خسر د	چو در روز روز چو در شکستم
مخزن جان سخنور ز است	که در نیک نگراند در بد دم
تلاعات نه بدینست که در خط	بیا بر کس جوید سخن رفتم
بیا در دم جمله سکی کوش	که در در ز تو بر تلا در فتم
بگفتا زین و کرد در نیک	چنان چو شنید زین خط دم
به ضد کوه جو عارف است	فرودید بدو نبع ز پر به جسم
فرد کوه کینار سبک کوه	برون در روز در نمانم
المجرب زب نه خبر خبر	چو از هم بگویم صبر
اگر از زوت کارا و کان	تلاش کار در نماندم
سخت گفت موم کرد در نیک	چنان چو شنید زین خط دم
بیز ز کوه و کوه در حرف	نه بگذازد ز تو نیک رفتم

سله و دوش خورشید که رخ
 از آغازش سله آوری
 اگر دله که پسر سواد
 اگر دله و سید او در تو
 نه از خورشید از راه
 بر در او که از دست
 سینه که از در او بر تل
 مین آید حس که که عه
 مین که خوراک از خورشید
 حسین که سید پسر ارک
 بر سید مکن خرد از طلوع
 دین خنده مانده بکا نظر
 درم پسته که چینه بفر
 که در خورشید خورشید
 سر زمان کن صدای

کداز

سکه از زنگان عالم جز او
 لام تمام جهان بر سیم
 فراختر از برون صدای
 برادر از بد اسکم کاکین
 نه جز زبانش لغز اسکان
 نه جز اول او در نظر در حلقه
 که سکه او بر نم را ستور
 ستورند همه از جهان خورشید
 ز دانش ملاکش در کله
 در رسم او که چو در بالا
 بجان عالم در زبانش کزین
 اتقن اگر که الله به پاک
 از کیم با کزین کس در جهان

نکته از زبان

کس علم و ملک سیدان جسم
 که بر زبانش از بزم مودار و نم
 پیش از سر بر کشان آشنم
 به حجت سیمان صلیق حکم
 نه جز عطا اشکان نعم
 نه جز ملک او در حلقه حرم
 سینه او ستور از جسم
 چو خورشید عالم را سه نظم
 را کوشم بعین بر روی ششم
 چو خورشید ز دریا از کوشم
 بهت پست و بالغ ارم
 از کیم پسر که کوز و ملک اتم
 که است او کس حق محتم

دام استخوان از سیم
 زین دام ندله و دو درم

در دام جانم بستر بخون	دانه تو جز است جز در دام
خونخواره شدستی چو مرغ بکن	چاره پستان من زلف جام
ایستاده در درگاه کام	در دام کمر کام باید انجام
کافر اگر بایستد و بسکن	لا محرمه بنیاد بنشد انجام
زین نه جزیر و الف چو در	کین نه جزیر چو چمن چمن لدام
اگر باز در دام او کوشش	در نه بنسازد نکام و نکام
اندطلب دام، زین است	حمول چو چین زلف و دام
چرخ با پیش پادشاه کفر	با پارچه، بر زلف سپهرام
خوشتر است چمن از زین چمن	چرخ شکر چمن بر زلف جام
لیکن هر چه خورشیدش	زهر است چو نور و زلف کام
کبر چو در زلف زین او را	اغازی در زلف و در انجام
زین در چو درایه بلخ در زلف	در سه چنین گفت زلف جام
عجب به در زلف زین او را	آرام که این چنین جار زلف جام
بسر بخیزد و خار کام	زین جام به اندام و زلف جام
هر چه زلفان، با کس که کفان	بس کشید به چرخ زلف جام

از کلم

در بس ملک لاکه او فرود آمد	با کت و با جا کلم و صد دام
بهرام کجا رفت در روان کوه	کیرم که نور در و زلف جام
از خیمه اندر سدر فاسی	بودی علم در خیمه خام بر جام
ماتم درین جایب او کردید ند	تا در زلف زین جام و زلف جام
اسلام و بستان است عالم	مانند سدر است و زلف جام
اسلام و بستان است پورا	سپهر زین است و زلف جام
بس که چو چو زین بستان	بگر خیمه سرستان سدر این جام
ایست که همه فته است مند	از زین جام به کاسستان مکر جام
کتی که بد و زلف سر برد	هرگز زلف زین جام بکت جام
این غایب که کشته شد پیش جان	این بسته میان به پیش زلف جام
از عالم چو تو مال و ملک دلری	خام هر علم بر پیش و زلف جام
این دیو سدر افلا برادر مردم	که هیچ به زلف لطف و زلف جام
کر دام شده این خان است نلا	با در تو اگر زلف جام
و دانه که حمل است اگر نماند	از زلف چنین در سدر جام
و دانه که این جار است جایب	روم که هر چه زلف جام از اندام

لیکند چون مرثیه ازین جا
انگاسپاسند و هر کس
امروز بیاسند سنگارا را
غایب شدت از اول کار
هرگز نهند در خلق سده
اینگ حکم دین کار که بد است
لیکن نهند حکم عادل عدل
امروز بدو نیک مرثیه
غیر پیشتر بعسر فانی
گین کشید بر دم که کوه افان
از نام جیبان مور ز غار است
امروز بدو مال خویش کارزد
هر تو میدید اگر تو شده

اینگ کار با فرسید سدا تمام
مظلم کم کرد کلور غلام
وله ضعف و اولی اینام
تا خویش ز غم غلام
انکه این خلقت آفرید و حرام
با کوه رسول آمده است و پیغام
تا وقت نیاید فرار و سنگام
پیکار نماید است نام و تمام
شتاب بکار روز یک تمام
نوریده هر که کار بد سلام
لیکن تو هر که خواه اینگ نام
فدا اسم بر حق اند اسلام
کو نه که چنین بود تمام

از غریب سخن به حجت
بر حجت به بسیارام

اینگ

برای وین ترس رفت از این غم باریم
چو روز و غم ما گرفت اگر سنگ
از تیغ زبان ستاره بر روز خاشیم
و اگر تیغ ز با بد سخن شدیم بعلم
جنگ است و خود هر زنی و دانا
یکی ز ما چه کلمات یکی چو فارسی
سخن بعلم گویم تا ز یکدیگر
سخن بدید کند که فرزند محمد است
جان خدا بر خطا نماند چو استیانت
بیان فرمود تو هر روز در حق صدای
بجای و شنید ما غار سخن گویم
اگر تو در بخود ما هر مسما
محمد و علی از خلق عزیزند بود
فرزند دار صدایند و سدا صدای
نبا سکنی در نه بغار و بیغ اندر

که راه با خط و ما ضعف و سلاریم
بجز شب زویم اگر سید سدا داریم
رخشتم سخن در شب هریم و میداریم
چو آفتاب صحر عاقلند بدیداریم
و کز نه ما هر روز در سخن سواریم
اگر چه کبر و جویه بان کلزاریم
صدای تویم که ما هر و اهل کفاریم
که پیشتر فرمود هر و بخش دیداریم
که ما کوه دین برستان چو استخاریم
ز بار خورشید کی چو فرود باریم
که ما شعله در غار آواریم
فلا که گفت که ما شیف اهل نازیم
که در ظلم و ظلمتانی بر کز داریم
هر ما بر ساند ما هر سدا داریم
رسول ملازمتان ما هر سدا داریم

در علم ما کس نیست و غیر تو کما
بجز آن جو خوش گشته شایده
بجز تو که هر خوشی هلاک کن
چو اکتیم که سر و چو ما ملا
وزان قبل که تو کن شریف تر از
تو که ما را کینه است هر تراستی
ترا که نه گواهی شکر که جاری
تو که چرخ و چرخها هر منار گشت
خود زخردم و دهن مان که ما بخود
کن بر تو نیکی کنی چو فریخته
چو که کوک ستمکار نیست بر خدا
چو بیایک و فرشته و فغان همی
چو آه و گنج روزی نیست نماز
همه ملای برودان ما را زنجی حیوان
اگر بعضی و چو بر خزان خدا داریم

کمان بر که چو ما سوز که خواریم
که خوشی کشیم از تو ما که هستیم
به چشمه نماز و شب به تباریم
اگر چه سخت پیاز در از تو زاریم
همیشه با تو شکست و مان بهاریم
ز ما بخاک کمان چرخ بر که ما ماریم
شکر خوشتر سرا که ما نه بهاریم
چرا و چرخ تو ما میان خود داریم
که خدا پرست و کهر کنه کاریم
خدا را ما را که نه هر وقت داریم
بعضی خویش که شمار ما که خواریم
لکنک نیست سبکبار و ما سبکباریم
چرا و تو درین کارا اگر انباریم
مکونه که بر آن بر سوز دریم
هان بعضی و چو سبک کمان جباریم

از دلایب سستی رکاب چرخ و چرخ
خود چو کلاه که گوید که ما با بر صدای
بچون باقی مالا چرا بمسرا اند
اگر کس که گواهد ز ما دمانه کنیم
و که بخوابت در آید همین گنا از ما
اگر ما این که سستی را تو گشت نی
اگر تو که چنین کار با سوار گشت
اگر تو از غم و سنجور بر زاری
و که برسی ازین شکلات مراد
بدست خاطر روشن بنا شکلات
مبارز از سبک پاشی بغم و روان
بزد هم پلار خوشتر است مشک
یکی ز ما هزار از شکر اگر پر است

و چو بشند ما درخت به ما بریم
چرا که یک سه تاش بر روز ما بریم
خدا اگر سوز او خونی و ستم کاریم
نه بشند ایم خداوند را که خفا ایم
نه ایم عامر و بر خیز و نیک که داریم
خفت حیان و به بر بند و از کردیم
سازد بر ما را ز تو که ما ماریم
نه همه ز تو ما هم سبک به بر داریم
به چشمه حله تو با سستی نفس داریم
بر آوریم بچرخ و بر زشتی کاریم
از فرخ که مشیت حیدر سوار کردیم
شکست نیست که ما ز تو در کف داریم
چو ما رونه بسیار و ما نیل باریم

سپه بنشد باند سوز بر یکد
ز دایه که سوار سبک بشاریم

زین کونگی با مرغ با زلیبا
و اکنون که چشم نشانی زین بس
سندشم از ملک و سلطنتش
با نغمه شمع و بنا بس بشد
سلطان بس بر بخت عباد
ستیز از صد از دهر لغزش
از جور باز شد و بختش
مجانس لغزش او فردا
خوشید بشکار و قمر سانه
ستار مدانه در در بخت
مظهور گشته اول بخت و اول
مخرم بسرا که در در بخت
بر بخت آل احمد شد که
که اهل آفرین نه امر هرگز
از جان پاک برفته بعلین

بر کین در از جفا رنگ زینم
بر کوم و از دیکشم کسبم
دیگر کنم رسوم و قلا نسیم
پریز جوشن و زور هم دسیم
فرطه و آمل کسبم
زین بس بر اولیای شایسته
کسب بر فایزانه شسیم
جود کسب از جودانه کسبم
لله سماک و ز کس بر دسیم
محبوب کسبند محاسنم
نوح رسول من نه کسبم
بر ذهاب نام میا بسیم
لغزش هر کسند مد عسیم
عقل حق کسند لغزشم
در جسم تیره مانده به کسبم

شاید که در جسم بر ذمانم
سواد اگر بر جوت باز گیم
بازیت بستر مکت بوانم
که با بسر مند مکر کرد
جمع فرم سخن است بن جسم
نه بسندم اگر کیم و کمر آید
زیراک بر گرفت بدت عفت
زنی جوهر عیار و بر کسب
رازم بعت صانع کاخ در دینم
ز دینک عاقلین بکسبم
از رخ جوهر زینت برم کسبم
افسار با بر رخ جوهر بسدی
برم کسب که به بسکالتم

کرم در شکفته بس طینم
عشر کمان بر لبش عشقم
زیراک در جهان طوا میسم
گدازت با در در غریسم
افاق و افشار آید بر آریسم
بدر زبانه است بسیم
ایضا غش او زره جهان بسیم
بیم جوهر کشف فرو دسیم
بر بسین مبارز صفتیم
و ندر کلان عابد عسینم
ساکن نوح نشو که نه بسکینم
کون که فرخ بچین و با جسم
مشهور ز از آذر بر زینم

سحر و طرز	دور و سخن
که چشم نام	بش و خبر زینم

بر من مهتاب ابرو مانده اند
تا بسو خوردید را که بر لب
کا هر زنده من سبب خوش چو گمان
نه پاک داشتیم که هر عرش سیاه
وقت خورشید بیاید زلفش در دم بجز
دین میسایه نام و در دروغ نشسته
بنداشتم که در هر حال که می شد است
یک چند کلاه است زین بند خوشتر
در پنج روز کار چو جامه کشیده
کشم که که بلا بسایم بزود کار
صد بند کتف. میان کتف
جز پنج دود چو نم باشد بیستم
از مالش. و میرزا بود در
کشم که مرا. دینم نه است مرا
کشم شایان که در زور و مهر

ایشان بجز فضل از احد اندم
عینم کجایم کس را کجا بشدم
کا هر زخمی می یک میباشدم
بشدم داشتیم که خبر خطاشدم
وقت چهار سال بسوزد کیمباشدم
ایه دن بیدار درین سیمباشدم
تا که ستور در راه را در چو باشدم
که خوب حال بزرگتر بنوا باشدم
یک چند هفت بدر پلک باشدم
چیز سبک باشم ز غنا در باشدم
از بجز یک امید که از درون باشدم
را کس که سر او با میباشدم
ز را هر طبیبانی و عامه را باشدم
بیزا که از هر دنیا در چو باشدم
بشد کتف جام اندر دباشدم

کشم

کشم چو پیشان علمای کار خوب
تا چند بقای وقتی معاندان محض
کشم چو زانو بجز با مال و زهدشان
ازش. زین قضیه چنان بود رفتم
مگر ترشبار و او از زمانه رسا
چشم عذر که صیبه ماندم جز آنکه زود
فویاکشم ز رخسار بار و یو
دانه که هر چشم چو دیوان که بکنده
بر جانم چو چو زلام جهان تبارفت
نام بزرگ نام زمان است لاین خند
دینا بنمونه چشم مرا و کسند
دعون روزگار ز کتف که جوی
اعداد اولیا بر ضرایع عدد شدند
اراستر ز غلب عدد در روی خویش
که کتف از زلف علی خلق را در صورت

که درت فخر چو پیشان را باشم
از عرش و دل میانشان فرمباشم
از کتف کار باز یک میباشدم
کشم مورد در و هم از دباشم
فر ز جهان رسیده بگوشباشم
فویاکشم سحر بیه مصطفی باشم
چشم در عیون و فضل نام آور باشم
ناگاه از ایشان گمان باشم
لیدر سینه اولیایم کسرا باشم
عمر از زمین چو زهر بود باشم
از بجز آنکه حجت و بیار باشم
چشم فر عیون در کتف مرا باشم
چشم اولیا را در انز اولیا باشم
چیز از من از جلال کتف باشم
سر شایان اسب و او باشم

در کفتم آل مع و من المصلح
عجب کم کشند آبرو را بجز در حق
از جریب ز خانه برانند مر حلا
معروف ما بدست لب رفک
سکه اخذ ایلا که بجان نضو
تا بر من منان چنان بر حیا
بیشتر خرد ایجان بسا که
او از روزگار رضا پر حیا شد
اصد نظر خوش علی را سپرد

عجز از شایسته و بجا شدم
خونم بر آنکه شیع العباد شدم
تا بر یون حق بجزر او شدم
من بر این گمنان بشال شدم
بر جان دلم شیف فرما شدم
ز دیک من منان ز دور مر شدم
زان پس نه نیز هیچ کس را شدم
چرخ بر کنده علی را نتر شدم
من ز کتم بزرگ و مبارک او شدم

قصه

از جبهه این کسب طرم
بزرگ در دروغ بر آب
کت آب پوزم و کدر صاف
در کت کشید کلین زرد
در طرد را کس نه شد زرد

پر کد شد است باز و منم
بر دست لب سبز سبزم
کرت اهل صاف پر نم
ماله این بسبب کونه و شم
بر لب خواب بجز بم

عجلا

چرخ از آن بخت بر باغ
ورود چو کت زرد بر کرد
پوشید لباس خرد کن
لمس ناز که چو خلق سحراب
بر لب تر لغ ز باغ روفت
وز جلد و خون خورشید بخار
این لب ایینه رسم کبتر
که خرم زید و عمر و غم کین
چون آنکه ازین چهار جو عهد
دورم و چند دپه فرارند
و زنی کی بان می شرت
لبم در روز خواندن عذر عهد
وز قول کی چو بشیر شرت
دین با خوش و خوار رسوخ است
بسیار کون اسرم کمر

زور ز کت لاله را دم
خسارت بچ و سبب لاین غم
بر ماتم لاله صیغ اعظم
دلخ آب که چو ش رستم
بستد ز جان جمل بسنم
بر نازک ز کس هند جسم
شادیش غن و شکرش سم
که غم کین زید و عمر و غم
کین نظم از آن گرفت عالم
دوبت و خوش و سخت و حکم
بر خرد کی بشیر صیغ
دلخ از در عذر در اندن دم
در جان و کی چو نم مر سم
دان خوش و عزیز اسبوزم
با جاز در کار و مال م

آنکه سخن خست خست بگرد طبع از افکار صابر	خوشتر ز خست خست هر چند که پیشتر مندم
بزرگ اگر چو بر بر شد مهم شد از جفا سلا	از و دیده نایدت جسم هر چند لب بر و به آه م
بزرگ ز خاک رس فرما خوار است ز خدایت خوار	با خوار نیامدند غم هم خوار خوش جو دست کرم
کس بسو مسیح زت بر چند و نذر شرف رسد کوه	مادرش به بنام مریم اسباب و بار او چون غم
وز غدر حدیثی و مزار این چه هیئت رسم کین	کس لا یجان چو مار از غم شکایت غم زت و شکرین غم
کودار مدار خوار سوزان وز عقل سپین بقدر پندش	کفایت جبر و خفت محکم اندازد هر روز به جسم
بزرگ که جهان را ز مایش این جنبش بر دار یک مال	بسر آورد و طفر است ای کیم افکانه برین لبند به کم
زین آتش نبرد ز سپر روز چیز از پس نقره خنکی او رسم	

ادامه

آواز هر دهد غم را را زین که مر بگفت خواهد	کین کار استور نیست بر دم باینه با طسبزه طارم
کان را ز کند رسیده آتش دوازده کند زین اعدا	کرگان رسیده را زین رم از خرم بود و دیدمشان نم
وان را ز بود بجان شیطان از دو محیط بره عالم	از زبان رسول حق ماتم لین ز لطیف و این محکم
بر فقر و عدل بر جنت و نیش	خود برین آرز را زین خم
در بار خدا که کارم بزرگ که بر روز کار پسری	هر نفس ترا سپاس دارم بزرگ که تو ز غم کارم
بزرگش شود زهد و طاعت توفیق دهم در آنکه در بر	صد شکر را که زین کارم جو ختم رضای تو نکارم
از زبانی هر کسی تو دانی دانی که بسکونه من به نیکان	دانی که بسکونه من نکارم شکایت و ضعف خوار و دارم
مرحانه عزیز و نلایم را کن مرکز خاتم زنده و خوارم	

دریم سپاه بر خسته	بهار و مانده در حسام
از آنکه بدستی رسول است	در لشکر او کین کارم
در حقی رسول و آتش	بر عفت پارسینت زرم
تا ملا و بی بود در حشر	زین یک رسمه کاوی پندارم
با یغیر رسد سوز کمر	انکه بدم نغم حسام
از پند بجزان در حق سخن	خزانه عزیز خوش کلام
زین چونانک عابد خوارم	در دید کور عابد خوارم
زین یک رسمه کورک و خورشید	باین توان رخسارم
از بار رسد دهن و سر	مهر بار تو بجز سببم
مستور در سینه خله	با هم چه خجسته که او شبم
رو در عطف ازین لایق	مهر باو شتر نه در قطرم
مهر که تو در در این بجای	بر یک خوشتر سخن مولدم
مهر که تو در این پیش کای	با قول چو درش اولدم
مهر که تو بس غنای	در خانه خویش شکر یارم
که در سببم ز تو آیم	رخسارم به کز یارم

مهر با تو بخوانم از تو زوارک	باز تو کشته بر یارم
از عجز خوار برین چنین خسته	مهر بخت بر یارم
تا تو بیشتر مملای سخنای	سندبستر که من خوشام
انکه که بر استکبری شداری	مهر بخت ازین بر شدارم
که موم نوز تو در غنم من	در سه که نوز بر شدارم
با عدد رسد کیم آشنای	بهر چه بعد در کد دارم
با یک ز غنمش ز با هم	بهر چه در غلج از دارم
با یک رسد کور کسارم	مهر دروغ دروغ در رخسارم
لاذ زدم بدین ضایده	زیرا که بصدق شدارم
بهر چه بیشتر ز خویش	حق ضلایع هر کد دارم
زیرا که جان چو نایع و اعلا	یک چند کوفته بر رخسارم
مهر خسته بجز اولد تر کج	با ز کوفته در کسارم
که در عده بسایع حکم کان	هر بار بخت از رخسارم
روم به کور و به کینه کج	عجز و بد که خسته نکارم
از روز منصف پسر	لین قامت خسته نکارم

از دگر کم بدید تو	سند آتیر که من حسام
این چنین که کند خوش	چرخ آتش تو سر من
از روز تو در دست لغم	از روز شرف و سوگوارم
بر روز تو در دست عقیم	بر روز تو چو شیر کشت خوارم
ز آن که بدلم زمانه لغم	از روز تو کند حسام
چند سیرت چو فرا بدیدم	گو که زنده خشک ارم
بیدار شدم ز خواب بدید	بیدارم که که کارم
براهم و در زین غفلت	از چشم تو ز غم پر بخارم
بستردم که در زین غم	از غرض دور و در غدارم
و کندم جلد و کمر رسا	از تیغ دوزخ جویم ارم
ما کشته نوم ز دور ما او	بسیار لجه کار دارم
محمدا را که عمر کشته	چند طاعت و نیت شد ارم
اکنند چو ز شکی بر سر	سه لاجم و زنج میخارم
کوشه شوا شد بر این لای	از حق و یقین در نظر ارم
زین پس کند کار هر که	نه با زنده بود روز کارم

فصل پنجم

انگار جبار بود پورا	یکسره همه ما زو بخارم
و از روز تو هر که کند خسته	هم رهبر بنی دهم تا ارم
آنکه بکند سفال لجم	و اکنون به یقین زو بخارم
برین روز بسیار ما از زانو بکند	بر قول بند در استوارم
برین شعر پیش از غایتش	بر خوان و دبار به کارم

از کشته بودم آری زرم	حج که جوید و نگر شسته به غم
از دین زینج را می غم کفنی	دلهر که در هیچ سندر کم
بسیار پیغم بدلم بکلیت	که با بس بدلم هیچ مریم
تا پاک شد آنمن زو بکلیت	سندیش بر ای گنن ز عالم
چند سینه بدلم ازین کار	بر خویش این کاران مفرغم
از ده صکونه بکند ارم	کوشه که خند و شخار ارم
کم چنگ و سپانه و زانو	همگانه پاک از آب زرم
بر خویش از تو بر این لای	آن آیت بس صد ارم
از یک روز از آمد بدیدم	از مال سلام چه بودم

ببین کار که گویا ز روی سید در نور خراب عجز بر توان	بر خشت از زمین به کس بسن و بجان و تن برودم
نورانی که در با کلیم گویی که بوز اندرم و بسکن	بفرشته خورشید خیم از روز ساید به بر ما تم
در نورستان چنانکه گمان است از رسم عسل از مشرب است	کان میر و صفای و باغ خرم ما بر حسن شد و زهر رسم
بر بلا بدین اندرین برود است گوشه می پور تو به باید	ببین نم جوهر عجز بر اجم کعبه ز گمان است ایچو گم
گویی که از آفتاب عصیان گویی که در محبت جوید خواهی	از زنبه برودن شو بر طارم از علم جو امروز عجز چم
مرغی علی سلطان به بر عسل او بگفته از آستان استم	زیرا که زود به نم به نم ایچو ز سر است سخن محکم
انلا توانه تو دید بر کر شودت به دور زن و عدو تو	با خاطر از یک چشم بر تم ببین گرا که کرک شبان نرم
علم است محبت مزید ای که کسی علم به علم حق محبت	

ببینم

آیه به کم که شد از این است بمان و جز خوار قصر او نیست	برکت عثمان در ملک جسم بفیسر و فان ایسه و بیم
در چشمه کرم به کسی گو رضی مقدم شده او بگفت	گفت آن با کرام او کرم بگفت سبکو به مقدم
ایچو در هر سینه است و ملک او زون زود با سخن صد وقت لذت	ایچو صفت صفر حسبه او محرم او شکر کنین است و او هر خاتم
او دلم را برده شبانه از نشسته زامخ زهر محوم	ببین سر برده باره و عالم کرم است نه سخت زهر لب نم
کر ز بندری	زخم بخیف
از جاب و بوانه	ببج عظم
از عجب از زخم تو حق نسیم دشمن مایع تیغ به محرم است	خبره که چشم کر از دشمن گفته که در امخ بود نسیم
و ایم از این دشمن به جو که هیچ عانه بر زن از اعداد آنگه	زود نه شعله خالی بر استم عانه است بر برید عدو تو نسیم
این فک خام مرا نصرت نک دانش درین زنده گنج خاک نسیم	

که نشدم عاقبتی بدیل چرا
بست جز از آن که در این حسن
پیش از این سینه بجا او شد
در طلب و اشق ذوق حیدر کا
که کز کرم که بستند چهر
انکه جز آب خوشش عشق کوه
تا بنامش کشت به بر او پیش
پیش در وصل پسر در صفت
بوی حسن لعل سعدن جهان که
کز لبم دور ذوق حیات
عالم و اولادک نیز در عمر
باشم از این رومر که
روزن علم است زبانم دل
هیچ سخنانی نماند به بند
دردش مایه به سخن قیام

ماند بجا اندر در پیش نم
خوش خوش بر هیچ و چرا که
مهر سوزن چه بخت بر کتم
دایم بر دلم کز بر زخم
طاعتش آنکه کند که نم
از لقب با شکر چهر ایتم
دو کشته است به پر او شدم
کز بس او خردم در چشمم
بدر سخن کشته است استم
بر سر هر من ازین خار نم
بپسین او بیکی از زخم
آب نورا آب ترا آسم
خیزد بنه کوشش برین زور نم
بر کتم و بخت پر کتم
پیش خود مند ما را بکنتم

قوله

محمد در هر نه که چنین با بسم
شاد شد بر چشم نه نشد که باز
نشدت اندیشه پس اگر
بستم کتم من که سلاح فلک
چرخ مرابنده بود چرخ لرزه
شاد بر ازین مهر کشته ام
که شدم در غایب بر آنه شوم
که در زمان عدم بگفت سخن
رور خدا در عالم معدن
انکه چه بگذردم با شمس به بدر
حق بریج است و بر زور او
حق مراکت میا که جنبه
میوه معقول بدت خود
سوزن سوزانم در چشم چهر
که در وصل خدا چهر شد

دور نه چشمم که کفتم زخم
ویر نه شد کشته از سکتم
بر کدر بر در دور بر زخم
کار کند بر زره و جو ششم
ایزداد اولی صفا شدم
بس که تاملد که کند غم کتم
علم و فقه که در شدم بر شدم
عبد خدا در زمان ششم
کز شمش عالم سعد نم
فرخ و نور روز به بسنم
اسم به در هم چه بد کتم
جو که قد قامت مؤذنم
در شکر مکن او امر چشم
لیکن در باغ حرف سو زخم
زنت نیادتس برین گفتنم

روغن و گلاب و اسهول	و بشان بخار و مخرج روغن
از فلک دریم با کیم بنت	رام بسی بود هر رسم
کوتم از گلشن در این مخرج	از هر پرکت در کاشتم
و هر نفع و بفرمان	بر فلک جان ازین حشتم
نصف هلال است که گوید عمر	روز دشمن در فلک و باو نم
چشم هر درم همسور را	که بود از کوشش راستم
ما فتنه	نه در شک بو
فصل درین	ز فرسود نم
لین مصلحت و هم جانت ابریم	کز کس امر منم چشم و بیم
راست که لین جان سوخته نو	پر کز زخا کون پر ملک جسم
و ان بیشتر با فراغ آستان	بنت کز از عراجها ابر جسم
را که ز جفاخته تر یاد است	در به سبکی بنت از نیم چشم بیم
بوش طلا عرق شده است صلی	کس بر خود بر صبح و نیم نسیم
	کسر نخود و جنس و سبیل
	در روزی عین خاک و مسموم

اصول را

بر جان مرادمان سگین	و آن که چه کفکاش نفعین
کفکاش چو کسور چه حسنی	سندش کی ز نور چشبین
بسکه که چه کفکاش سد	بزن نفعین بخ و نور و شیرین
بسیار کسور و رو گوین	از او در و نور و شیرین
بسکه که چه چشبیند کشته است	لین نفع آید در ر کینین
لین عارض چو چو چو چو	کشته است نفع ز نور چشبین
سپین زمانه نفع کشته	بر امین لین نفع است بین
تین جان دهن کشته	پر امین زردان تینین
جان و نور که هر آن	یک لین نیم کی فرودین
بر کوه صافی بر کفشی	بخت بر علم عیب و سگین
رفتند بچو با رانست	هیچ ترا با جلا بین
بر آنکه هست خورشید	در راه مغز و کشتین
نور کشته تپان علی	در نیت کوه که کوه شبین
انگود که چه کسین شد	و اندر هر روش چو چشبین
آین وقت همه در کشته	تین تین دگر کن آیین

با این سوز و کس از کس
 این صورت جز خیزد پیش
 چشم هفتاد و نه روز
 این صورت جز بر آید در
 غافلش ز دیو بر جان
 بر جز تو آید است اول
 این این وقت از خود ز کن
 زین دیو کمال اگر شود
 از زنده دانه و کمال
 با بر نه بدین ترا دیو
 که مدخه ز کس است
 در باغ سبزه پیغمبر
 زین باغ مدخه جز در کس
 زیرا که فرزند و فرزند
 بشناسد بجز او را این باغ

در این کتاب

از علم چند سال ازین
 از دانه دیمه در میان
 نشاء از کس تله و نسب
 بر خنده است کیم نتواند این
 بر کس و ز خویش بگردد
 سنان به به شکر نوزین
 سینه خرد منه بزر با این
 کس خرد نام و بلج و با این
 بر عرش بر زنده بگین
 او کافر در انصر است بدین
 بر چه نه عصا را این
 جز که فرایند ز کس
 کاش که کشم بکاه چوین
 با دیر کس عدان چوین
 دیوانه به شوهر کس کس

از جان تر باغ دهقان
 در باغ نود کنار بر کن
 بر کس جنس و طایفه کس
 بر مدتها ماست فتنه
 فرعون این به خرد را
 منک تیره رنگ شود
 با این اگر چه جز در کس
 که ز کس ظلمت کس
 کس حق خدا را به بند
 واکه نه بدین طریق بند
 از کس نه بدین در کس
 هر کس رود زانه کس
 لیکن ره یغیر از امان
 از رحمت بقدر کس
 در دولت خاطر کس

تاورد آرد در مغرب ، تو بمان ، مدحین

فصل العشر

چرا او نظم نامزد در مردمان	چرا او بخش مانی از سخندان
چنانکه سر مسدان مردان	اگر برکت مژگ سوادری
سبند کشفه ناز و دهقان	جفا دیند آرزو مهر
بند دهند و طواف خراسان	بسم بند سه بر کشید
بزرگرا سپهرن تک سندان	بست خاتم و شاه تر عام کن
کلا در برین دعو فرادان	بشق و غور از این هم عشا
کنند باید که غر آرز بر اقران	کنند شایده که مانده مغان
در حکمت کشه بر تو روان	که که از خاطر خواجه موند
بش که رشید اوستادان	که در کشت که رشید
بپند عقدا رسد در کربان	مرآن که راه پسند روز محسن
میرا حق خورشید خشان	بش بر روز خشان که خواجه
از زلف پس کم چش بند ارجیان	سر زلف خارشده مرکب طهر
بزرگش دیدم جرح کردان	ز کوشه منظر او بس کردیم

لا اله الا الله

مرا همه حاصد برده عالم	بیک جا در شمس سدا بجان
بیک جا ملک و رضوان دیدم	نشسته در برم فرس و میزان
مرا کفنا که نم شاکه او بجم	ایشان که انکه سر رضوان
دیدم هفت در یکی هسته	کشته هفت در یکی کوسبان
زهر در کاندرون خواهر شسته اول	مرا کفنا که بیدت فرمان
پر کسیم ز خوابه شمع این مال	سه قصه مرا بنمود پایت
مرا که این خداوند جهان است	که بجز پیش خدا از پس ندارد
بزرگ پار زمان بسرم من	لبین بر زلف ترا می کویا
هر تازه دم فریض خواهم	بیوح بجزیم انسان بر زودا
بیوح که هر تابع رسالت	بیوح سفیر جز و انسان
مذوق خاک و در ارجب رر	ضایر چه بر او خورشید خشان
سباع و جن از در کس نکفته	زنج بر کشد پنج باغ عاصیان
ز فرعون و جباران کین	کجا استند در ابله و ویران
بخت بر خاله داغ او این	کردن در نغمه طوق آوان
سنان عام علور و سفلی	باستادن نگار خا رسنان

به بعد از آن از تو تنم خسته	چشمه دل و فرمان خود در حسن
بیا بر خوات بر عهد بنوت	علی را سید سلاطین در جهان
علی و مصطفی را که ندانم	حدیث لقمه و حوا فرود خوان
ازین دو نسل باقی است بر آن	چنان چشم نسل با برادرانشان

تغییر شغل با آن

ارشد به شغل بکار جهان	غزه جلایه بجهان جهان
بیکه چه تو بندیش بیک	سجده گرفته است غلامان جهان
از پس خویش بدو اندام	که سر تو روز کبر ز می خزان
گفته تو دور عمر خویش	در پس این دیو چرا نه دوان
در پس او بر تو او کشید دور	تو پس او چه دور شکان
هیچ ترسی که تلاطم غمگ	تا که بیک روز کشد در دوان
کن بغز از تو دوست و دای	همه کردان بر دویع زمان
اوقت هر روز بعد داد بد	و عهد چیزی که نباشد جهان
پرسش تو بر غم سخن در پنج	بر طبع راحت سخن جوان
در تو نمید هر روز روز	چسبند و زمان هر شتر و سالیان

دع

دشمن است پرستان روزگار	نیت تو در طبعش هر سیمان
کردم دل و لب را ز عجز تو	که هفتان زیر خرد و پرستان
ارشد غزه بجهان ز بخار	کایم نه نشین تو ازین بدشان
تا بدر او شد ز بخار خلد	دشمن هر مالدش او در شان
چشم تو بس خنده است لبم از دوا	ان بخند پیش ز دندانشان
مانندش ان عم پسر خرد	بگره بگره بتان بجهان
کوت فریدون کجا که قبلا	کوت حسته علم کار بان
سام زمان که درستم کجاست	پیش او لشکر ما زندان
با یک دستان که در کوه بشیر	کوت نه علم نه تو بشیران
این همه بجهت چشم رفته اند	نه زنده ماندت کفر نه شبان
را بگذر است بغم سدا فرار	هر سه اینجا و مرغان روان
از تو ز خویش هم خواند	ارشد فتنه برین آستان
چسبند در استناید روزگار	چشم زور است برین کاروان
چسبند بر بصر در باریاستوز	نوشته درین ره زلفان و دلان
باک ندارد که درین ره بزرگ	که بغوشش بدل زعفران

ز دایم خواب چونکه سوی
 چونکه بنده از روز صبح
 ایجا از روز بگذرد دست
 خیزه چسکونه تو که ای استین
 زین مرادقت صغیر استوز
 دور تو ای که به بنده کز
 چونکه بر میزد و چون به سبک
 تا تو یکی خانه نوس خضر
 در سپه جلد بسی تا خضر
 دیوزین تو چرا گشت اگر
 که کجا ز زقران کریم
 سحره اوست پیشین شدن
 جان تو از عمر عملت شد است
 کمان تو است این چه طاعت کفر
 جانت سوار است ز تیر اسب

که مدلهای خرد مشرفه افغان
 کجا باشد کمان و جهان
 نه بسودند پدر مهران
 در شکم و پشت و با هم روان
 نه شکندش این شکوه بجان
 تا نخواهد چو چخته سنان
 لشکر از کهنه بر کران
 ساخته شده سایه بجانان
 اکنون یک چند کران کنی غمان
 بد بجانیت ترا بر قران
 خود سب بر کعبه زین بد بجان
 چند شود از روز کمان عیان
 بسته در بیخ خانه پر استخوان
 که هر مرد کن درین تیر کمان
 جز بدوی خیزه صلا مشرفان

خدایس کرد فرستادن مرو
 کین در با وقت کشتی کشت
 این همه مایه است که کفتم ترا
 از سپه حسرت و کفایت کوی
 ای بجز آن در سپنج وار
 در سپه علم حجت ترا
 روز و شب از خبر سخن هم چنین
 تا تو میراث بماند سخن

چمن خزه بد به پسر با کبان
 عرفی با او و بازار کان
 مایه بس از رنده دهر را بجان
 تا به خودت و نوش و روان
 نام تو بیلا و تن ز غمان
 ز کلام است در زبانت کمان
 در هر جمعی دهر بر افغان
 چمن بر درین بفر جاودان

خرد بوی
 بر کشته و کز

نام زمان
 سخن با کبان

کبیت ز باغ صبر است سیدان
 خود در اعدای ساز و اندیشه را زین
 بیدارم در بیخ اندر اسب سخن را
 بیدارم شک اندر اسب کز
 سواران نازند نیک بسک

سوار است چه چهره است جان سخندان
 بر لب زبان اعدی این سیدان
 اگر خون و چاکت سوار بر کردان
 کز انتاز به پیش سواران
 درین این سید لغز نازد و در افغان

عرب بر سر مشورده سوار می	پر شکلی که بند مردان بران
ره آمدن صحیر بنگ و انون	رو رویمان نر حساب است اولی
مصور بکار است بر جنبه فلا	چرخد لهایی در ساعت الوان
یکی باز چو بدخا فلا ز سپید	یکی باز داند کلا فلا ز ارزان
طلب کفن جان و بند بر و سکن	طرز بدین آب و نهد بر میان
درین بر طر بفر که بر تو شدم	سواران بلند و مهم فلا دان
چه دانت از اول بگری که آید	ز غلا به همه شایه بنگان
چه دانت که ز رخ ز شید کرد	هر روزی ماه و بر جیس و کوران
که دانت که چندی زین بهت	صد و نعت ابر است خورشید بان
که که اولی آنکر چهره بود	در اول نه از زنه خالیک و سندا
که دانت کین تخ آغوش سپید	حرارت برانه ز ترکیب پستان
که فرغ از اند که ده شکر	فرزاید از زمین و در زوم داند
که به آنکه ادما حشر شکوفه و کور	ز که که سیخ و ز شهاب دران
که دانت کافرون شه روشندان	بچشم اندر او سگ که مضام
که به آنکه بر ضد سیم او عا که	مرز زک انرا چنین که کجای

که

عقب مانده ز لعل چشمان	که به آنکه کمتر به کشتار او شد
که بسیار نفع است ما در جوان	اگر ما نور را نوزاد بر ما
نه در کیم و ز زود و در نه بر جان	هر خویش را نه چشم چو نفع
که اینچ را چشم سست و بدخوان	در اینچ چشم و ز زلف سبک
یکی چشم در را کین نیز در مان	در مان چشم سست اندر ما ندی
ماند چشم در آن چرخان	بچشم سست که خالت چرمی
مگر در کار جهان نزد و سبحان	خالت چرخ چشم و سر در
بفرمان او شد چو نعت جان	خود بدنه اوست را که در ما
بلی هر دو را بر جان سست و کان	یکی که ابر است و در جان پکان
خرد معدن خبر و عدل و حسان	خرد کیمیا صلاخ است و لغت
بد جان که باشد خرد را جوان	بفرمان کسی را شو بیک سخن
دلت را خود که در جان کعبان	کعبان شرح جان پاک است لیکن
خرد خواهرش که پرون ز زندان	بر اندر دنیا درون است جانت
به بهار بنشسته بفرمان بزود	خود هر کس بر کول بنشسته است
که چرخ لیم چنین است سیم چرخان	هر که بد اندر جان هر کسی را

از آغاز خیمه زد یک عالم
اگر که این خیمه که بود که
هم که در آن جا که گه گران
صدای جهان آنکه آنچه داد
چرا از بدین چه که در دست
خود که در اول مدالت بر تو
این در بران سستگر این
که این طبع را بداند فوسر
در این قبه از که با تو یک
بسوز از که چند و نوار آید
بیاور از آن پس با چو آید
بسوز از آن پس چو سلمان پیشتر
ز بران و حجت سپهر از چو
بیدار حکمت بر این صفات
مدد به از نفس کنی به حجت

چه خیمه است بر دین این خیمه که گران
بهر جا که هر است چه در کس مان
روایت با اینکه از استان
حد او بدین عالم آید و بران
که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
چه خوانند است بر تو در این بر چو
سوخام که که در فلان کت جهان
تو نیز ای سپهر هم سپهرستان
ز خبر هم که است بر دین جهان
که در نوار از آن خوش کت جهان
سوز از که غفلت به این جهان
که مسلمان از آن خوش کت جهان
بیدار هر دو لغ بر دین از عربان
کن خردتا و دید بر این چو
چه خیمه است بر دین این خیمه که گران

باز

بسیز که بود در این خیمه
ز آن سر کتی چو شمشیر از سلا
بر استان که ز یک کس و با سلا
کار از نفس کس با شمشیر بر تلج حیات
از و سیم و گوهر شد در کان عالم
از کس با سیم از سیم از اندر
بزرگترین خبر و خشم جا بار
سختی خیمه چو کس که گوهر گوهر
بسیز که بود در این خیمه
خود و سلا به ایان حکمت سپرد
چو حیات تو شد ایان و حکمت
نوا که کورند کافر را میسر
حکما ز خبر چه تو در طبایع
ز خبر کت شد کافر و کافر
ز این جهان چه این خیمه عجب

چو صفت بر تو در خیمه که گران
کنند از زاهد و عیبان و دنیا
فان مدت و به شمشیر بر تلج حیات
که تو خوش شمشیر کشته و زنده ایان
چو پسته شد نفس کنی با برکان
بسیز که بود در این خیمه
که که را بر نفس کند است بران
که سبحان گوهر سخن کت سبحان
بدان که تر یکدم سست چو
که فرزند غلام چو کت سبحان
بسوز از که ز با خیر مرغان
چه که ز خبر چه در این سلا
چو این ز خبر هشیان پریشان
بسوز از که ز با خیر مرغان
که سوز از که ز با خیر مرغان

چهارم کتب پاک پروردگار است	تمام و صحیح و پر عیب و نقصان
اثر آفرین عالم لایم که در هر	درین تک زندگی و آثار و خندان
اگر بنظر انجمن خاک تیر	شکر که شکر همه کس و غیر مان
باینه لغت عالم از برادر	بش و در خواب و با روز به جهان
سکان نعیم است جابر سلامت	چنین کتب یزدان فرودمان نزلان
که از آنه من هر سبب عامه	سواران در آرزو و ما در آن
نگرانی نرسید پرورد دنیا	مرد در لرزین دیوان ارسیدان
لایم خود تو میدکن خویش را	سخن از صبح هر روز جوان
چنین چند کس درین که کوه	کین کس که کس شدن است چو کمان
به چنگال و دینم جهان کافر	و لیکن شدن کند چنگال و دندان
کسین زانکه کوه و جعفر توبه	هر کس استغفار و سحر پیشان
لایم چاه بزرگ	بدین دهنش
پیکر تو از جگر	و در زجر و حسد
بر حسن جمله بد است سکن	چو کاس کس است در جان برین
سپاس خیر برده اکنون	لایم مرکب جمله دونه زین

بالم

یا آمد آنچه منت بگفتم	کین هر کس کین ز ما و کس کین
از صحبت زمانه به حاصد	حاصد کس کس به راه و این
و بنا به این از نشاند ز برادر	ز بس بهتر تر شد است این
دینم کس در عین است و جهان غیر	به بوز خویش به عز و به سبکین
دینا عروس دار سپاراید	بش چو بافت لایم تو به کاین
سه شرف خند چو رضین لکین	شیرینش صد کند از رضین
این است جان جان تو جان لولا	جان تو رویم مندر نشین
بر پهل تو زود در رخ مبدین	چرخ کوه کس تو زین برین
هر کس زیند به هر خواهر	جزه برین خیس تن از سکن
زندگی جان است تنم از نادان	نیار کار او به عمر حسدین
شین است وقت صدر کن زو	زیرا بخود خواهد این متین
تو بر مکه او بچه مر مازر	کا هر سکن و کا به بطنین
بسکه که چست بسته درین زندان	زند و دینم بخت چینی لایم این
یکو سکن که در کجا داری	یکو سکن بچشم خود کونین
کین طریقی سکت مر سق را	یو دینم به برین و عه کینین

سیکو که درین که کوه نماید
 که بن تفرق مت بشناس
 امر بر زهر منج و جا هر
 از خرد است این همه
 هر دشت طبع و قبح دلعه
 کفر مگر که در کوه هر شد
 احوال کوه جان تو
 این که خردشین عالم را
 و اکنون ز خرد او چه شد که
 دست علاج جان سخندان بر
 کند که کس کس چو خردمند
 ز لغت دیو پوچانه شد فرسید
 بر کس علم و حکمت بنامش
 علم است کجسار همه شادی
 با نور ماه شب همه تاری

از که قاف جندک را با این
 از هر وار درم رو به
 سقوب در برده استغین
 سبب زانکه نظم که جدا ازین
 کاه هر بحر و کاه بفرورین
 زین تم و نور و چوین آتش و یون
 بر آینهت بر خیزد این عین
 که بازگشت او ز نور پیشین
 بروم بجان خورشید کی بسین
 سر نسیم نایب ده در سببین
 حد قرار جگر را بجز در سببین
 اکنون کبر در من حور العین
 در پند که نوار کسش ز زین
 ابدون هر خرد و بکند تلقین
 با علم حق بر همه عسکین

مستانه سخن کوه با سینه	مستانه سخن کوه با سینه
مستان سخن کوه چمنستان	مستان سخن کوه چمنستان
که کوه سخت هر با بد	که کوه سخت هر با بد
انکه یقین بد لغت که برون آید	انکه یقین بد لغت که برون آید
که در کوه همه بد با سخندان	که در کوه همه بد با سخندان
ایماند کب که در روشن	ایماند کب که در روشن
استار زهد و پند بر کف کوه	استار زهد و پند بر کف کوه
در خوانده کب بجان سخن حجت	در خوانده کب بجان سخن حجت
که در نماز شعرش بر خواند	که در نماز شعرش بر خواند
جز مشهوره	جز مشهوره
بر جان راقش	بر جان راقش
که پرسد زین غریب و زار محزون	که پرسد زین غریب و زار محزون
همه روزی چو من دیده بموروز	همه روزی چو من دیده بموروز
در خات هر پویشند بر مرم	در خات هر پویشند بر مرم
نشان جز در درم بدین زبان	نشان جز در درم بدین زبان
دست باغ	دست باغ
زند زده این	زند زده این
خواب از که پند عالم تو چون	خواب از که پند عالم تو چون
خبر نبوت اگر امر همی دون	خبر نبوت اگر امر همی دون
هر سینه و دستار طبع چون	هر سینه و دستار طبع چون
هر سینه و دستار بر مرم با مومن	هر سینه و دستار بر مرم با مومن

سار آه عرک کلابستان	رگ هر ار الوان ما کافون
هر سازند قیغ فون زکس	بر زخسته دلوله کنون
که ایرونه دایدون حالت	بش خوش بل روزن نیکه بون
را بار در کون انت احوال	اکو تیر بی غم و کر کون
را بر سر عامه خواد کون	بر ذات زمان خوش خوش صابون
مرا کیک طریغ و هر جان	بش آرزو بندم بار برون
ز جور دهر الف جم فون شکم	ز جور دهر الف جم فون شکم
مرا همان زمان بر اندن	که هر روز ناز خوشی ساهون
خوایان جاره نان شد کجند	یک خانه درم اسله باهون
مرا مال و کارم جز کس	که هاش کسند از خانه برون
ما خشم ایزد بر خوایان	بیم و ان بسیارید است کون
کراو بش هر جان و پیمان	در ادا در زمان کسند خاوند
بران تربت که با خشم ایزد	بلار و بد نبات از ناک سون
بلار و بد نبات اندر زمین	که امش قوم نامانند و قارون
نبات بر بلعزت و خفاقی	که رستند بر اطراف چون

بگفت

چنین شد بدلی را بر دست چون	سچون عدایت این بریشان
چه بند مکر او راست جسون	نه زیشان مکر او را کس نه بند
بکر و عدو مرد هر که مایلا	بکر و عدو مرد هر که مایلا
خطنان آفرین بر دیو ملعون	هر خشنه بر بنر رستی
که خواتم ز فون زبید اکون	قضا لغی باید از نیر خوستان
ماست عیرون پزده زامون	چون تاز در آید عدل چون خوج
روایت که مکار از فریون	گند بیل محقر را به قوت
که پسندار که خوردند پسون	به مال است بسکه بدوشند کبر
رشت است اندر زبان دیو دارون	از بر او شن آرون است
بدونخ در هر ازند آگون	سزد که از این نور بریشان
کریه جگر لا شامند پسون	کریه مار را فون پدید است
سیاید کم حسد و شمش اکون	مرا بره سستی آل پسیبر
به محیبا چو سخل طبع بد فون	چو بر خوانند هشام نقش
بوی سخن بر خوشتر و جسون	کسی گاند که در نور خوشند
مرا کجوز با دلد و آرون	تو یکا بهی بود با دهل با مان

بخت کافر و زنده گنج لاذیر از سبب چن بختی نور زنجی بخت اندر چو فرعون راضیات من ناله اسراف اگر بنگاه اخلاط غصه بخورند اگر دیدم مرا عجز بختی مرا اگر ملک مأمون بختی	بخت از بخت کشته معتمد وز نیم فرخ بپکان فاده سبوی عمر از علم سخن اندر چو انوشیروان که مستور دین را اصدالت قانون شا خواند مرا عاقل فدا وطن در اقلید کس به چه شکر سخن که از دم زمانه زبانه است
به آل صلف ز بدوم زود	بر عالم لطف فردین
بشنو که چه کردیت هر روان زین قبه بر چشمه سار سدر زین سبز بهان که چن شب آمد زین کج که در پیش کونار زین کله نی که ز دست آیند سپه نامک بر زبان هر روان	سپه نامک زینم چرخ هر کردان زین طارم بر شمع رخشان بر ده شمع سپو باغ نسبان در کشته قوس بدر در مرغان رخشند جان و خزان پرمان انت سوز نبات و حیوان

کشته کاه تو که مرفند آیند چونما که حشر با ناله روشن باجه که بخت نباید جسد همه حسنه کاشند اولاد جهان چمن هم نباید نوعالم خود در ضعف و دانا عمر تو خوه عسر عالم وان عمر که آتش فنا پذیرد فرعون اشخاص بختی را هر چه کن بران آفته است بختی جز بجه بر ز شرم بدوستانه بس عالم که بر زمانه بخت اوله که کله است این جهان از نظر که کرد انکه تو کوئی در نظر به که انکه چنان	یک روز بکاهند سم برستان تا یک شوق وقت صبح کاهان زین استخوان در زوال و سلف بر است بر این فخر استان زین استخوان در زوال و سلف دین عالم بر در بزرگ و نادان مانند کن شخص او فرادان پوسته بجه بانه اشربان فام بسند است شیر سوان سوان زمانه اشربان فرسوزین نه کله در کان باجه شوق به زبان فرمان بچار همانکس کندش ویران این پر ز نیم فراعستان در خاک سپید ز رویم در کان
--	--

از ندم تلمیح اگرش باغ است
بر خویشش این بندار بسته
بسکه که به بند بسته در چن
در بند بوسه بند بند
بند که مستقیم است هملا
بند که داند کلدن درین
چیز باز بگوید که اندرین باب
باز طلب بزم چنین معانی
و از آنکه هر که بدین چنین
که بدین چنین سخن
سکه به سخن او در زیر
نه میر خندان بند و دور
کنند به اوج در رات بوی
این چه بد ما اگر بدانی
ای کرده ترا فتنه اهل ابل

بستان نشناسر همی ز زندان
بسکه بر تنها رسخت اللان
در بند چراکت بسته چنان
توشه جلا بینه و خندان
بر بد که رمانند و بند کرمان
لنگ کت که کت و خن بزوان
بند چه کت چه کت و خندان
مشون شد متر بقرح و دندان
مخیر به چشند بر کجا مان
عالمین فلان فلان بیجان
ز کاش بر اندند از خندان
نه شاه کران غیر خندان
در پنج بندر با اتفاق عیان
در کار بنیادت هیچ نقصان
رصد شناعن فلان و لیمان

درین

که چجب ترا در کوه لاله
متر است ترا زیم که چه شود
طغنه چه زنده مر مر ابلنج کم
بزرگه بر اندند مصطفی را
بر فوج بی سهر زش نباید
مهر بسته اداب فضل خیشم
از لحن فلاطن خوش نماید
وز لهر هنر کوز را بجزاری
چیز من میان بر زبان کشم
خورشید با دوز خاطر مرا
در قبح بخوان که نشد فرخ
سپهام فلک مر ترا عیام
چشک کشیم و کز نه سپی
لیکن بنیات را در ارون
دوران بر سینه چرخ بد بند

بر کسب کبریا رسیده اصفان
دستار بجا بون و ش بهشان
از خانه بر اندند اهل عصبان
دور به شیطان از اهل اوطان
گورفت کوه از میان طوفان
در ننگه بنر زجر و دیوان
در ننگه قفسها از لر و سنان
پروان فکس در میان عصفان
لوزان کوه آفاق دود و لرزان
کو بد که فلان ننگه در از سر طغان
خساره و دور آب بران
بر ناک بسته بخت رحمان
بنوشته بخت خدا در زفان
تا باز کبیر ز راه امان
در رات من بکشتن سیمان

درین است که ابدن خزان ویرا	از مرغی نشسته دشت سست پایدن
درین است که ابدن خزان ویرا	مصطفی دم
درین است که ابدن خزان ویرا	جز برای بیان
ویرماندم درین سدا که این سخن	با کتم که حجت در و بهین
ویرماندم که نشسته دشت سست	باشان روزا هر بروم سن
اگر شبان خفته غل مبر که نیا که	کو تو نیا که این زمانه بکشتن
خوشین خویش را در دهن کان بر	پنج کفنه نشسته نیز مبر غلشن
کشته چرخ و زمانه جان را از علا	چو که بید است روز و شب کشتن
اگر بخرد ما چن مکن سست و لا	کو بستاند ز تو کند به سوزن
بسم تر حجتش و لیکن از مرغی کا	سعدیدم خرابیکه که شدم سن
کو تو نیا که زیر بار سیدت	دست نیا پیش ما زمانه به سعفی
دانشه دانشه کهن شد غیر	کو تو یگان کوه خانه بن آهین
کو تو جهان دست است دست خویز	دشمن تو دست است دست تو دشمن
کو تو لانه رضای چن رت	بسکه کو خویش تو از رستن
و از بران کو تو خویشی ترا آمد	سوف ما ریش بره عام حرم

و علی

دوستی این چن اینین و طاعت	از زین سخن مکن این سبب
مسکن تو عالم است روشن با تو	بنت ترا عالم مرد و بن مسکن
شبح و نغمه بر خور در برت نیا	ما بر روشن به سحر عالم روشن
چشم نه بر ما بر علی خا هر او است	علم و علم این خسته و روشن
در در عقب مایه رفت سبب	بلکه کجا و بعضی به درفش
نغمه بر دیز پیش درین چو مردان	دو مرغ با استیبت برکش درین
نوشه تو علم و طاعت است ایاز	سفر و راه بدین دو نوشه تا کن
انگیزی ای که باشد با تو از ایدر	عاجی ستم نیست اندر بری و فن
کو تو از چو کا و چو در حس و غار	سهم خن و غار بر زمین پیرا کن
با زکران نیست بتوبه و طاعت	با پیکن عمل در از میسکن
کو تو ایزد لغبت بقران در	عذر رقیلا از آنکه کو در لغت
چو در رقیلا شفته اند نو نادان	پزشتی تو که نماز بر درین
کو تو ای همان مرغی حجت و نرد است	آب هر کو بر روی رفیق جان
نو تو برین بر زنده نگا کن این بر	چشمه جلایان برود نشد درین
راست نیا بد و بیاس خصل درین است	رغم فلک را نه مغفرت و نه جوین

که عیال سر در دل و لعل و مطرب
 علم جلیس هیچ ضعیف نهاده است
 ضعیف است که سر حال صد اینه
 دست ضعیف را باغ و ضعیف در آید
 چون که بناحق حال کند او بیت
 که نه پندار هر که خوش برزند
 که بیت آمد یکی ز بیم حرارت
 و انکار نندیش این کامعالم
 شد که در بیت چو کام و در کوی
 راست که نه شستن کار چو کردن
 دام بر است پرت نو چو ز آهوی
 روی مکن سحر سحر ایچ هر حال
 دانه بکار اندر است و گاه نه آگاه
 که نه اندون پرستند هرگز
 کلشن و غفلت مغز مکن از رور

رند بکبر مانع از جمع نمودن
 از دو داور در ده کسره المن
 هیچ نه بر کن ازین حال و نه بسکن
 رشک و خار هم چو گل و کوسن
 در نه حال صدای کندن بر کن
 خنجر در کس جلالت تو بگردن
 حسن بر کربلای شکر خندان
 راسته رخ که نیش در درون
 راست هر کن کار خاند و کلشن
 در است غله است بر زینک و قدشن
 زین بود در آن سو کجا هر چو درودن
 روز زده در میان و مان سجدن
 جز که تلابع صفت بد کفشن
 دن که پرستد مگر که جاهد و کورن
 کلشن اورا در بحر چو کلشن

محم

معدن علم است سر چو آبش منور
 چشم خود نرم دولت کجایند
 دایم بایک نگاه داره بر پر سینه
 چشمش را دور کن ز غفلت از یک
 بر سر کوه به شعر حکمت حجت

چو در خفا را درین مبارک معدن
 با هر چه شکست برین خزاو کن
 ز آنکه نمیدانست چه جانش رو اس
 سوز نباشد کوه بر زن سیون
 ز آنکه نمیدانست چه حجت که قارن

خوب سینه شکر
 بر هر دو جان لطیف

را بودن کلشن
 خورشید سبک کن

اجنات و نبات با حیوان
 بار مانند تخم خویش بود
 چرخ سخن کور کور آفر کار
 سخن مایه کمان سخن به است
 به سخن کتر کجی باشد
 این جهان مسم بدین سخن پی
 دان شد راستی پدید آید
 به سخن محرم آمد است پدید

بیخ و شاخه ایشان لبان
 سر شاخه چو باغ با میان
 جز سخن چن روا بود اسان
 خود بر این کسر نه لسان
 به کویم که زده حرف زبان
 حرف او ساکن است چو سینه
 به سخن با نیش جفا و توان
 به سخن جان او رسد به چنان

سخن اول از تیرف خود	سخن آخر از عزیز فسان
این جهان کینف چمن تن است	جان بلیغ شمع از بیم لطیف جهان
لغمت این بجز بصورت جسم	لغمت آن بر بصورت جان
قت را ما درین زمان ننگ	بر او هر چه مان جبران
جان را ما دور و بدر کشند	نفس عین شریف جاویدان
این فریغ بدیم و باز رسند	لحم نپیم بدیم و باز رسان
تن تو چمن پافت صورت این	بسچنان با فر و اسم رب جان
صورت جان خود کشا غافل است	بر ناله را حقیقت از بس جان
انکه معقول است چمن جان	اینکه محسوس نام او از فلان
حقیقت را اطلاق بشناسی	بغیظ پو فر درین دوران
چمن را حش طاق کن ز نخت	با جفت جفت پر صفت لثمان
حد و محدده جفت بگرد کند	بیت مات چمن کله و مکان
عقد معقول بر اولی جفتند	بسچنان جفت که سچان
طاق با جفت اولی جفتند	را که توحید بیت از بیجان
چمن مدانه حدده جفتند	بر آیه ز پایه حسدان

از کلمه

ابر کله رشتناخت محسوسات	کتابه است اندرین زمان
تو بایش یکان یکان بر شو	بسپاسا بر سه بودن
سه لایحه کفان معقول است	که سه است زنده آبران
ان همه نورد در تحت و لغت	وین همه ریح و غلظت بر دهن
بیت بر کن رشت است حیات	بیت کوزن رشت است ایمان
مرک جبران و زنده که اش	همه دادن و زنده در ایمان
چمن مانند بیت علم و حیات	چمن چمن در دو علم چمن در مان
و انکه از بیت است گردنمش	او رخت رسد هر بهوان
و انکه او است بیت خواهد شد	سر زنده کشد شکر از فسان
بیت را است سنج بر دهن که	است را بیت صفت شیطان
در اخی و زنج و بهت سپین	په کمان تو ز ما که در سیمان
انکه دلا بداندش است است	کس ندانست بیت را کمان
است و دانش توین جفتانند	بیت با جدر روان روحان
چمن کن نازیت است شوی	برای روان ز بار کران
به مات جفت و بد بایت	بچرخان نه بیشتر بر مان

عزیزان و رسیده مردم	بجز همچنان گام زمان
جودانی که خرم ما کس بود	نیتش بر آید از دگران
که کرم خرم خست خلق	از زور رشوم بر کیدان
ازین زمانه بر نیکس	که عیال بیند امر و جان
بر او دل را بهین رهبر	امر او خلق را بهین بران
دلفه اش را از زند است	دین و نیت بنور او چنان
چو بر عیب زور زنده است	که کرم رفت بر خود ملاکان
صبح را نام او است صبح بزرگ	بمناش خیل بسته دمان
سیر او آرزو کند سستی	که کند دانه و حکمت لغزان
که زین جا کشتن چو اسکندر	که زینم هکس چو زین روان
چرخ بدد کاشتر که یکن	کس بر دشمنش کشید کمان
ایمن در بزرگ حکمت او	که سیرید و زان ساروان
کعبه جان عشق پسر او است	حکمت ایمن در و همچنان
کرد او که طواف ظاهر کرد	جان بپوش از غمیدر و عیبان
که تراز کسند او با شتر	بجز از آب چشمه جسدان

از این

در رسید ز تو جهان به کمال	در ملاحظه از طبیع دوران
کجکم دگر مرا که گشت کسبم	نه کفتم بکم تو به شو رستان
چرخ گشت و ز زحک خار گرفت	بچرخ اگر نه نکسبم بچو تاوان
که سفید کرد	خوردن گرفت
بر خدایت از	صغیر شبان
منه با به دانه اندام	زین بفر زمانه بد تو
زین دهر چو منم غم تر تر	بمبک منم چو طغ بر با تو
زین جنبه که خواهد آن انبار	استند در و چهارم پسند
زین فاحشه کند بر زانند	نشته سنان نیک کن کند
زین دیوانه چو طبع دوری	است چون منم ازین ما تو
استوار صد کن از رخه دارا	بمک بود کس از رخه دارا
در آن زمان سفید شد ز غم	کس زان سفید که جز جادو
ما دور زمانه را یکی بر است	زین نوازش سید سپید و بکر
زین روز ترش بدینم هر کرد	در عرض رطب همچو زانو
هر چند چهار حق بگر خستند	امر و زنگی در یک و پیغو

<p> لایحه شود در تحت یزدان بر شو در زیر لب لم علور بنسکه که صدق ز نظر اربان از دوزخ نشسته کند نفسی به شود منزه که تا که زر کرده و احوال در دست خوار بر مغز نیکی گویند و بد نیایدان و کز خاک و ستم جدا آید از مرد و کمال جز خوشنود کار و عجز عزیز باشد که عمر ستم بجز برز باشد سوز که گوید که در ستانند یکی سوز در زلف هر خوانند در یک برایت مرگند لیکن بیخ اجز تنگ و نین حکمت </p>	<p> سبحانک لا اله الا هو رین عالم عالم پر عوار آهو از بجز مسکنه مرگند لاولو کش عقده هر کند بازو از آن حقه که خدایه و که با نو مشک فز هر کند مش آهو روح عجز و جدان در پهنو این سوس جز ماوان ترش سوس منکر جلال و صورت مسکو هر چند بوند با تو مسر انو هر چه فراتر است از او ابرو بردند زمانه زان در پیش او یکی سوز عذرا ز و سر نو بر شخص چید یاد و یرو اندر ز آیت مرگند بازو </p>
--	--

۱۱۶

<p> و اینجاست ترا هر کند تعقیب بر کبره بهشت و کوشش کن بشان زنده خوار و پیشین جز بند مسکیم و علم که راند به حکمت نیت بر تو بسته </p>	<p> با کوشش بود اگر بر او سو کین نیت رحمت و نامر جو جز لیم جو چیک باز در تپهو صغائر جهات از سترش آکو زک از خبش و نامر از بند </p>
<p>فالتی که در الفیحه</p>	
<p> ای کشته عجز بکار زمانه یگانه زمانه شده استر و لیکن نه فز هر خورش برانستند کشته کاین خانه بد تو فلد نلا ترا که هر سپند خواهد کوفش جو خانه ماند و بر نشسته ایشان نخواهر هر ماند با با مر که بدین و برادرش و زانند ماور تو چاهای از پس عمر ایشان </p>	<p> ز کوشش به بر کشتی آگاه بانه لور و رنبا ز زبان زمانه عجز و سپنج بجان کانه بمیراث ماند از خلق بر فلدانه زبان خلق و فلدانه خانه سوا هر تو ماندن هر صافه انه بدین خرم اندر نکاه و ندانه شده استند با جز و کشته خانه فانه شصت و خنجر رسانه </p>

درین رنگه چند خاهاش
 دویدر بسی لایس آرزو تا
 کسان دامن اندر ز کورین
 بدنه که نمیک حمانه بجهنم
 بشهر تو کرم کران این آیین
 کونن پارسه هر که خواهر
 مسکونه نه مرد جا هر
 جوداشتر دار تو در پارسه
 سیرات ایگه کشف کافرون تو
 ایستقام آموختن فتنه لیدی
 چون چو دراز از کونن که آنکه
 کونن لایس چهره سنج کف بیدون
 مدانه چو در مانه ایجا که ایجا
 بس نور اگر پارسه خراب
 بداشتر گزائی و درین روز پری

بجز

بنیتر اگر مریه اش نشانی
 بداشتر بیفنج بیکی که ایجا
 صد از تو دانش بطاعت پرورد
 که از رضی رت خاهاش هر شو
 که اندکن از کار دنیا که دنیا
 کمان کسیر او فاید از روی
 چونک دیدش نیت باجه هر باشر
 جهان خانه در کمان نیت رایت
 بر خانه و غیره و اشتر در آستو
 کل کالی بیشتر از آنکه تا که

سختی سخت	لجقار استخفا
مکردان دراز	دورا زبانه
کوک آمدت کند و دوش بر سر	افشا در ره ره رفقه لشعری
کوک از ره خوران در ره در کجا جوان	هر یک بجای خویش هر یک کند خزان
کوک کجا بر است بر کرا کجا است	ایم نکته ای که بر که نغز است ناوره

در کجا کجا است

نگو درین مثل شمشیر و سولس را سپین	کوک و بر مباحش و بر سر از حویله
از خراش که آبره کمر کمر کور	ار به تیز هر دو که بر آسوار
که نه بر کمر که نه بر دور امیر	چون چو جابلان جبهه به سناظر
که نه این به به سینه امیر	رشم که بر زکده با پیش سینه
رشم هر که کو تو با سر لشکر	بموت زلف عینه مانده به سینه
خون کس که آید که نو سید بر خور	باز آید در زرد کمان مخفی
برینا که هم تراوم او را بر امیر	به شام دهانت با پیش بقر
چند لشکر از تو من هر به بل	کوت بجان است و در حش مسیخ
در آرزو آنکه به جز شکست	بر نظر رشته و چشم به جز
چیز از عجب بر این دو به آید	بسته بند سخن درین نیکن کرده
ایمان جان پاک تو ز به مانده سیر	پنجان درین جوان در زنگ کوفه
بسکه که چن خلعت درین که کار	سوز غلا و سطره را سر به جز
کو تو تا خور کنز اندر چنین سوز	بر خطیش کن ز نه بر رخ تا خور
بر نظر بقصر تاش چه بایست	ایکتی تو ضر و سرت که منظر
ارکان ازین که چنین قهرن کند	به چون خشت درشته در بار و سطره

ب

بسکه که پیش در کن خیزت سوز	بزداد از بخار و سپهر و غر غر
جزیت بر است که پدر اندر و شلا	تا تو فر در و چه در ذکا بر
کبر زینت خون با پیش شورشوی	تا عین و کعبه با کعبه ساعه
کبر ز او از تو چه تو فتنه سوز	به این و از این زن جا هر بدین
خون تو بر تان و تاریش که هر به دل	بستاند از پاک بقدر و صد در
باید قرار در هر مجرای سپهر قرار	عین نه بیل با خون قرقر
از کوا تمام نه پر دخت آنکه او	بر کرد و صد کتاب به هر که حجر
در چینه با نه دست برار کرد	کند از کوروت بر آوده چنین
هم زین او خردم و خشم بر او	زلف عزیز خویش و تر که تو بر
آخر بقهر او خرم دل هم چنین	از کبر او بزرگ مگر بقا بر
غایت هر چه هم بخت از زانوم	بشیر تو بر کنار خوش آنکه با تو
و خسته خوشی از سر هر چه روز و شب	اسوار بر کنند با لیت بسکه
کو تو کباب و خور به بر سر سوز	بر جان تو با هر چه بر خسته خور
بو کیر آب علم و بدین رو در جان بوی	از دور پر که نیب به سوز
چیز است در آنکه به خفت جان و دل	برین هر که پاک چمن و طبع نوره بر کن

پرزگی بر در کبابه و کلاب	خیز مدد کلیم کهن را بچندره
چرخ بر زوگش بر سر دهن ملک بیا	نور بکش هر کش و طرف کسنگ
بند بر بند اگر نماید خوش که بند	برایغ و خوشست چون بچون بچونه
از رخ بخرسان آمدن با کار	لیغ بر زیند و کنت و سبکو مو از
۲ الباقی	
جفا چه در خون پاسته	در کجند با کس پاسته
بطایر چو در دین حسن خوشی	بساطی چو در دید پاسته
اگر بسته را کس بشکند	نکنند بر تیر اسم پاسته
چو آنگه مرغ بر آنگه	دیکنگ سوار شستگان شسته
گر کوزا مرگوش کند	کویشر استوزم بد پاسته
پیا چه ز غم شدم و بسکتی	اگر شدم کن مرو و آسته
مرامع هر راستی دله دم	نوزم همه کاتر جسته
ز غم زسته فواکری بزدی	کچه که به اوزا کزو رسته
بمن بگذرد له ایزد تولا	و بر بگذر پست به شسته
ز غم تو ایزد و در خربکشت	که تو شغ از غم او جسته

کوزا

مگر بود رسته سواسته	و کور است بر رسته رسته
لوتی بی هر کسی چوب کز	بپرسد که بلادم پاسته
نور خدایه سر و شمش	بیشتر حلا خوشین حسته
چو پرا و بر رسته کتر مرا	صکونه که پرا و بر رسته
چو دالشن بنابر ترا خورسته ام	و کرد بشتر آرد مرا خورسته
۲ الباقی	
در بپوش ایچا به زین هر کله	کت بناید چرخ صا هر کله
هر که در راه با کله چو این رود	که رود و در رخ پادزان کله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گوشت	دانیال بیغ که برده فایده
اسچو بلبی لحن و سناخته رسته	چرخ با بسده چمانه بسببه
وز زین مرغ و باکت و غاز	اندرون افتد بی شادان زوله
آب تیر است ایغ جان کشتن لای	بالان کن طاعت و شمش خله
کرمه زو جایی ایچت بد	مرزا با اویس بد زو کله
چرخ کله که کله ، دان مرزا	که تواند دید هرگز با کله
با عل مرعم دین بار است دار	لیغ زین کتر کنی یک خورده

کارمدش کن چرخ خرمه	در ناز و بازن انزیک پله
چرخ بسا داد کند روز کار	گرسنه خسته لب دست آید
چرخ نه شود به پله بشیر مسیحه	سور را نژاد آب آید
علم خود و بر خود کسرت زنده	پیش این انو و مکرمه قافله
پیش این کاوان که هرگز نشان آید	بدر بکار جز بکار حوسله
مان هر چه دید کسی که بر بند	دست بر سبب سبک و مشغله
رنجیده بر تو عالم است چرخ حسین	چرخ کز کوفه گشتی ز عیسه
علم تو آید است و نه شیوه خان	چرخ برک حنظل اندر حنظل
علم حق است از ناز و کوش خندان	عاشق را ده جمله علم من پند
پایه بکن بر من به بسی	چرخ سپر اندر دویدن کشتک
علم نادیده به تریب اندر است	در نماند اندر سر بر فوفه
مصطفی است این علم از کتب عقل	چرخ زواید مگر کین مصطفی
ار سپرد به بی باوقاف	کو شور مر علم و بی در یک دلم
دهر بد که هر بشد آبش است	چرخ بله بر کز تران این عالم
دست از و در کوش چرخ روان پهلوان	در کشتن او ز بر سر و دوله

چرخ کبر سلسله داوود را حجت امین داشت پیش مشغله

فقه را زمان و رنج القاصد

ناید مگر از نغمه کوه با سر	جز در درخ عاقبت سحار
از سنگ خاره رنج به خاطر	به عقاب کج کسک به خاره
هر کس نغمه خنجر که نغمه دیدم	این پستان رسیده کوباره
آه ز خاطر به کسرم یک کسره	سخت نغمه بر من غم خواره
و اکنون که هوشیار شدم و رنج	کشتند مار و کزدم و جزاره
زیراک بر پلکس نه خوب آید	برود خنده ز شو شستر باره
وز عالمه خاص است بسی بدتر	رنج صعب تر به اینه پتاره
چرخ از باره پاره شوق ماکم	کو حکم کرد باید به باره
در دلت اشکبار که نشاند	چرخ باغ و مایل زنده و الجاره
در ساره و دلخواه بدو آید	چرخ خاک را از زنده ساره
در بلخ انغم آید ز هر شری	مر خازر و دلف و لوط و ون پاره
ورده سنده از آن رنوله تو	چرخ من ز غمان شور آواره
زین شان برت کسره و بنو کبوتر	بره خنده ز کج کشف ساره

دست او بدین گوید بر تنم من
 بس عزیزندم جز کسند
 چرخ کور کج را نه آت
 انکه دیند هو پس دست
 بروستی عترت پیغمبر
 هرگز چنین کردش بدین
 امروز کار شد که صیقل
 اندر جان سینه بدو شکر
 ناکا باد بنا هم و بنیلا
 کبر یکی درخت بدو مردم
 رفت باک ادغ زینین
 امروز کرم به پیکه ادوی
 سحر ندانم چه بر آتو بد
 روزن زبان پر زلف زکی
 روزی جز آتو و خوک باشد

اول

در بات ایجان در در کوراب	این خلق سپهر بر بر و طبایر
بر دین سپاه جسمه کین دلای	ای تروخ و جوش آتک کار
از خجرتیک	چونکه نری
و خفرتیک	خوش کین بار

از زلف کرد کسند بر رفته
 بر ز چلا کاشته خیر
 این دشته بر کشید هر تازو
 اینم کند بطنه درون نقره
 فرخنده مانده در باستان
 سپه در که ما را پسنداری
 خوکش دار دیدم همه مرا
 یک خند جوک دار در آتکه
 یک جوق بر شاک خردستان
 بر شام پانصد برسد بنر
 ستان و پیشان چه بدندم

خانه وفا بت جفا رفته
 چنین بنیلا در استغنه
 دلخ ای کمان نیر و خوشه
 درم بنامه فر به کند سفته
 هر به یکی است گفته و گفته
 چنان زینم ستان بخته
 خفته در چشم باز خفته
 با یکدیگر چه دو بلیغ کا گفته
 با هر کوب و عماله و زلفته
 گویمان بلیغ روز شبان گفته
 پر تو در میان و زلفته گفته

سرخ جا در که سر کین گرداند	زهرات سر او گل مشکفته
سپدار غم نشسته بر خفته	خفته ز عیب خویش نهفته
زیرا که بخت رفت خوش سپدار	پیدا شد فتنه ز رخفته
بیم در آ	برشته در آفتاب
روز چهارم	از نوبین افخته
گشت بجان کود که کار زده ساله	از نشن رود ز غمته کلده
آمد تا زانی زنده جمع جبار	روز غم با جفا له جفا له
تا که در که چن عروس خان شد	ایرست طه شد است و بلا له
ز کس نهش چم بلاه کنه کرد	چند بر آیت سر لاله کب له
طرفه چراغ است کل فرود هوا	انش آری عقیق رشک و فام
گفته چو زنده شد است کل چرخا	باغ چرا باز شده از زده ساله
چن زنده خوش نسیم مشک لیم	سیم نشان کند در دست و شکاله
باز قوت شد سیخ و خرق کس	دست شد است با کس نه کس له
رود بر میانها که بدو در	دل و کوزه از کلر و غمته و لاله
خبر است که مگر که چرخ تو از اران	خفته است مگر که پیر زشت بجا له

در کوزه

دوست بر لبه مگر ز شکر بس لاله	هر که مراد را طلاق دلای کوی پیش
بسچو عروسان بر ز سبز خاله	فرشته کنه خفته چو روی پوسته
آمدت اینک زمان بخت و خاله	کر او عمر صحبت زمانه کجونی
سنگر دوستان بد سگاله لاله	هر چنان بد سگال نشسته مراد
ور به بدر تر احمد و قباله	چرخ بجا و عدایش باک درون
تا که سپریب زمان سگاله	نیک که کن با فریش خود در
باز بروز و کر نه کرد حسد اله	تا نیکی وعد که هرگز کاغذ
بر نه خنده جز بجا کت و ربک باله	مهرن با است از زمین کاغذ
بر تو گشت پیش به جمال و محاله	رخ بر تو که خنده بجا کت کجی روز
بر که زخم چرخ بر شده ناله	اسم تو ماند کلک ترا که ندان
شربت اور آید عینه و خاله	باش اورا کشید مادر و فرزند
مهر س نام یکی چو چاه ز باله	سخته مگر سر تمام ناید اگر رخ
مردم راه چاره چه زواله	هر به پرویزین زمانه فرود بخت
بر شدم انوش آمد است کخاله	هر به در و سزا بود آنگه فرود شد
زانکه هر ابر چسب با به زاله	دوستان از زمین و خاک چو پستان

داند و اندک آب عسل روید	جز که همه دیو کشند و دهانه
کلک خجسته	که کلک خجسته
عبره خوشتر	ز مال و ز کاله
در کشته مال در درون غره	بازند چو اسب شسته و کز
چشم زین زمانه کوفت باغ را	که کز این دویدن و تر
در جان تو چرخ ستم هر برود	نخسته و بر کوفت و شش غره
هر چند چهار تو هم با بد	است سگ و او هر روز در
ارماند بز بار ناواران	بیار چو کز چو فرسته
ببیند مایه کران بگو بدست پندک	در کفن و پشت و حجر و پر
پرست چو شیر ز هر غره	و کشته بر در کوه که غره
پراهن آرز بر کشته از کفن	وز کوه حمل شده زن طره
باز نزنند کس به پنهان	برست قه چهل در برست طراز
از دوطع از سپهر ز تو هرگز	پردن نه نه با بستان تر
این دهر یکی غرض بر کوه است	از قوم صدر کسب ازین غره
در ایستاد برنگ و در خوشتر	بشدن بچند و شش غره

بیج

دینم کادلم را به سیر او خواندن	این اسب همیشه کار بود مر
از خلق بدین هر کردمانه	چندین بچسب خند و سره
جز بدین نشاند از کس کا پین	روانتر نه بصدور مر
این نیز مرا عروس باشد	ببیند چو بچین و در لب مر
عالم نهد درین چنین کاپین	روانتر نه بلفه و مسدور
محمد جز در بدین زودمانه	دینا بدنه در لب و نه مر
در حجت پسند نه نه با هر	چو سبیر کز به پیش او تر
از حق توبه تکلف مسرفان	بر اهل خویش ثابت مر
در خانه دین	چو سبیر کز
از کفر توبه	ساز و دران
اگر نسبت از هر جهان شده	چرا که همچو جهان از نسب جهان شده
حق ترا بند ما در است سخته جهان	تو همچو ما در بد تو چنین از کفر شده
چرا که مادر هر تو ما توان شده است	تو پیش ما در چو پروا توان شده
فرشته مشا در و خلق بدانکه به	چو بوستان و بقدر مرد بوستان شده
چگونه سبب هم بر تو زلف بدین کجایی	تو بر زمانه به هر محرابان شده

بجز آن مردی که تو عدل بر سر نه
 نگاه کن که درین خیمه چارستون
 چو باقر که بدین بر جان و جانوران
 زین نعت اوراد از خلیف تو که
 طفیلیان تو کنند صمدی جانوران
 کمان بر که برین کار و خلق نیند زبانه
 چو آنکه قول چرخ خود بر میان شد
 یعنی بدین که چو در آن کنند خرقه
 عانی نه ز بصر بسوزد خود
 رخصت و رحمت بر دوان دلگوش
 نگاه کن که چو درین باقر خدا شدی
 اگر بدین و جنب کشته خشنه
 بد رستم و به پنهان کان با طبع
 اگر جان ناله بند تو از بد خدای
 به شرف حق که طبع از درستی
 اگر بد آن خ پند در ستان شده

اگر

در عیان خود و کعبه بدت هوا
 سخن بجز در ترس از دولت بر حق
 تو یک سخن در کفر خاندن رسول
 بجهت آن بر زبان خاصه و عام
 چنان چو در لبت است خفا تو باز
 کمان بد که بر تو زهر لبت تو
 با بند و طبع در بیان جامه و علم
 و تلخ کنند هر دور تو بگفت و بند
 تو از خویشتن اصبر که در غم من
 تو هر رسد بند بر بزم از کعبه
 جواب دلا که سه شان و سخنان شده
 که تو کعبه حق شجره زمان شده
 غریب و رانده و پنهان و فغان شده
 نه از کزانه چو کس مشر و ان شده
 بر بند و لبت ازین لبت ز جان شده
 از تلخ فک که تو از کعبه که کمان شده
 در تلخ کعبه را نیز میزبان شده
 بدان سب که هر بد خاندن قرآن شده
 چو ز سب با نام محرمان شده
 تو به تیر کوشش خج که ان شده
 ز خیر تر آن
 بزک و شرف
 بدو چون مرا نهد دسته
 بسته بر امضا اگر خواهر
 دو در دست تو خویش کجا شود
 تا تو ز دست او نه نور رسته
 تا دیو مر ترا کند رسته
 تا تو یل از طبع کبر رسته

اگر

ارغوان بدو چو بسند بدرک	صدره تلا بزرگد حسنه
بوزخ بد فلوخ جسد زلسه	بر تو که که شک ز از بسنه
بشون بکش بر سمن وفا	تا که بر بجزد لب سینه
تا که لب علف تو با دانا	اوجسته مرزا و زو حسنه
تا که بر در که بد کوه	بدر و حمان درید و کسینه
لمع باست در در ز سر پرو کن	اکنند که بخته کسند آینه
دفع چیم چن ارقد چو چرشد	پر شوخ کش دست چو پکسته
از آن که دو اسیر کند از عت	تیر هملر با شکند حسنه
که از بسا هر فرد شود	سج و نماز در روز میوسنه
هر که که سجود کن در بر را	دیما به پشت آید ناسنه
بارتد فست جهان در	شایسته از کسنت بسته
بگذر و شد اگر نه خبر	نارسته به لب چو پید رسته
شکوه ان شد که زند عالم	حصد به از کلام عدد رسته
اند ز مند خلق جهان یکس	اسچون روند و خفته دشته
با بسته چیم لب پسر دنیا	چنین نیت او نشسته و با بسته

دانت بدینم خبر این زبیرا	دانشه به لب زند آینه
ماتر آینه	بند هرگز
برغان ناز انا	دیکته دعایه
اینم تو دل	
تا که خور دین ز بر نای	زین چه آرزو ز چه بر نای
دانت بدینم چو پختلر	کافر اگر چه در بر سینه
بسکه که عمر تو بر ما ند	کوتاه اگر تو اول مشن و رانی
هر روز سزا می رود زین راه	هر چند کار سید و بر نای
زین کجه چسبند به استایش	همگ کمان مبر که پاسان
بر ربک زمانه چه نشستی	زویچ روزی که زند آینه
پر غدا خبر بر نایت	تا که خور دین ز بر نای
فاخر ز دست حوی نخ سندی	چنین نیکر و پست برانی
جانرا با شتر خود و طاعت	ز رعیت چرا که میاید
بچاه ملک بر اثر و بلان	رفرید به ف ر و رسوا
بر رعیت کاشته روز دشت	جان نعل چو کوش و جهان
یک روز چو که نیک میبشیر	گرتوب ز رسته یکت

بند قبا را کبر سلطان	چیز از میان ریخته کش نه
فرمان که کار مینه کرد هر	نه در لطف کن که چه فرمان
چون مؤذنت بخاندن رسیده	تو او فکله را از هر مان
ورثه خاندن به سر عین	رهر اچشم دروی به پمان
آنداب تو این بود دست	جز بر عجم را تو کجاست نه
در کار خویش خانه خیم با	بر خویشی مگر بعد دان
چیم یور عجم و طاعت کشا	در رفتن هر شد چه پانه
به عم صین هر طوطی درای	در باون آبیغ جراس نه
عاصی سوار رحمت که باشد	خوشتد را هر بکس اندان
رحمت گمانه این جند و خوش	نه جانه است رنگی و پسان
دیج است و علم و دهنده دای	او را اگر ز راه تو دانه
کشایش از که چشم هر دار	بر خویشی نه از به به بحث نه
یکچند اگر ز راه پستانای	ز راه باز شو که نه شنیدان
شاید که صورت کفشد	اکون بدت کوبه بی رانه
رحم به یون جان تو مگر آید	تا تو به سوار رحمت حق مکران

اولی

اول خط را آدم و حوا بود	لو هم رسد لحم و حوا نه
بشاش بر طاعت و نذر و اش	غریب شو به محبت و نیان
لیغ کن ز کارا که چو دیگر کس	از آنکه بر اش تو بستان
در کارا و نذر و دنیا نه	خو هم چنان بهش که بنمان
زینجا بسیرت طستاران	از لیغ نفع ربک نه پمان
با مردم خانه کن صحبت	بر بزرگ از نفع به پمان
چیم روز کار بر تو بستد	یک چند به کن تو شکیمان
بر حجت نسیان و پنداش	کبرین بعضی وحشت گمان
بر خور سگ و عدل و کم زاری	بغزای تا که مال سخران
در چو زمانه تو مر ما را	هر چند پوهان دور مان
بیزاد بر نعمت با تو تو	سرمایه نکلگر مان
پدای دیگر است گمان دیگر	باطحیح چو غار و ظاهر چو حمان
ز آبش نرنه شور و کز	هر چند روز روز هر ران
امروز هر پیمان به هر منهدا	از نا بکام بر هر بران
داند خود هر که بد لغز عادت	کار بزرگ را شده بر مان

سیرت اصدف کند و عارت
سکان تیر تونه دنیا نه دین را
ضلا و جفا و بلا و عسار
نوار دوشخ فاندنخ سپهر
را چشم و هفت و هفت آفتاب
سختی تا کوبه به بیارمان
چو تیره کمانه تو فرخ یقیم
تو مرفق را چشم هر نغمه خوان
موسیان چو از راهی که هم من
چو کیمه معنی تو گشتند دیوان
اگر نه تیرند دیوان یک سه
بیدار دین من هر استازم
نار حجت موسان حوسان
هر مونس نلا روز کس ما
بر اندر آنکه که بز دین کجاند

تقیتهتر اهل مرد سگیز
کین گاه ایس بخش لبیز
بر احوال کیز فرار کینز
ز جریه اسوار با صبح کینز
در روزم از رخ و از آنک چنر
و لیکن چه کفر بشیر سبیز
نوحه نین که کم گفت بر یقینز
نه فرسخنر جنل مستیز
به تصنیفهاں چو دیماں سپیز
وز ایس بخش لبین مستیز
که تو جو نه ام کوه و بو سبیز
نوحه شخه چنر که در پوسیز
قام زمانا مین و امیز
سه با صبر را بخت کوزین
بحام در فرخ آیت اعلی سیز

کار

چو از طرباش کجید ترا کس
عجا کیر و نشان از شعرا صر
بر اعداد و نین زهر و نون نلا
همانکه تو روغن یا سبیز
مگر خنده شعریشان کینز
غدار مگر روغن را کینز

فایده بسیار

اگر که مستی سخن بازاری
در وقت خطا بفر چند تازی
دام بختی که اهل ماری
خازرات خطا زهر بار تا که
چرخ با خج از پی غفلت تازی
عقل بجز صواب را سبر
کونه که چلا روز کار جان
این بند نه من که بر تو بستند
خوار که تها کز نه بر است
جز گانده و غم مزد و حسرت
اگر که نه از روز کار پسز
تا که بوی غم چو با سار
چرخ سه خطا با خطا سار
اگر که سه خطا با خطا سار
نوبت دین زهر خار خار
چون برنج بجز و سو کولار
براه پرت چرخ بخار خار
با فرخند مسج کج ادر
در بند هر چرخ کنی سوار
بر خیزه درین چاه نیک دار
هر کجا که نخ حمل دار
وز جمل معاد از روز کار

ناید زجان اسپج کار و باری
است در که عالم سزاد کار است
دانی که تلا که کار عالم
بسکه که پس در نیز چه کونه
کو توند هر ده او بطاعت
که کار گفت که کشتن آمد
چرخ کار بقدر خویش کھی
کو نیز تبار که تلا
زیراک هر هر سکه کونه باشد
ببین لایه وزارت سکه و چرخ
دیویت سکه لایفس خستی
باز ز خود خوار و ز قناعت
بسکه بسبب مشکای
په نام از و بسکه است په پایان
ز نهار بدین ز غار خواره

اند که بقدر و امر باری
شغل په پسر بسا بکاری
دهد است کجی ده که دکاری
بچایسته تر و کامکاری
در خور عدا په و دل خواری
دین کار است و همه کاری
رفر بره عز و سخت باری
کعبه که تو تبار او نداری
اسم بگذر این ندان ستاری
هر چند که لایه کمز و زاری
که مابه بجد است و پد باری
بر کشتن این دیو کار زاری
ز و مانند بخوار و پیشکاری
اندر طلب نام و مان نداری
منه هر چه و جان ز باری

بود

زیر خدمت سپرد بخوار سر
ماریت که نند طبع که ماران
کو در دولت این مار بار کرد
چما که اگر به بند مار را کرد
اختصاص کن مار طبع حرا
نیگوشی است جاسر ضاله
هر چند که عکین که نخواهد
انگوش که دست از طبع بشود
وز روز فرمان و تند رستی
و اندر کز سخت درین بند
و انکار که دانست اندرین بند
ایشان همه پیغمبر سکون و قناعت
جستند درین هر کس طبع حق
کشتن سحر که اندرین سرا
کو نه بفرودن که لایه چنین است

هر که به بند را بد و سپاری
رین مار ز بند ایرتیق ماری
چرخ تو نه کس به بند بکاری
باید که حار و ده و باری
شاید که گمان ز مار باری
بهر چه در ز کمر مغزاری
از پشه خود غم کس ماری
دین سخته چای را بد و سپاری
در کفر و در علم و بوشب باری
از بهر چرا گشته حساب ماری
بر جان و مرغ جمله سحر باری
ایدهن و تو چشم همه در باری
بمع رفت با یوان و مرغ بکاری
کار نتوانی که او کار ماری
لیکت سهر ناید استواری

ارشدل شح و لصر مستغفر	سایان کسد رده و ضرغام
مخمسند فلا کرم جسم نو	ریزاک نو کج علم عدا تر
بر کار را بگوسته انجابر	نوعالم حسن راسه انجابر
مخ برسه دشمنان مصاصم	لوصح و انصاف و مصاصم
بیکر که الله استقام	
ار که زوار زور مال جوانی	لذخ چه ستم حکم از غر جوانی
در گزیر فر خوشتر تا لبند مال	چرخ کوشش در دی نوحش جوانی
بد عواد نر مال که مایه اوله	بد خفا نر مال تو خیم فتنه مالی
دوم است ملاقاتش از نهد	زبان که همواره با قبال وصال
ار زنده در و نشند روز در صفای	بمرکب و صفت و به سوس و پای
گزنه هر چه حیرت بین در روز	چرخ سدول از بحد چه جبهه دوا لی
لر زنده نسکی است بدان که برسد	لر کسکی خولبر مر از رضد لی
در زنده محبت داشته چه آیس	نجم بزه و بار بدو برک و با لی
لر عدل ضد او به سپا و چوپا	بایر بزه روزضا مرد صالی
ار که تولا کون روز حق سپدین	زاد شده و دن لرد نو به ناز زوالی

بکر که

بسکه که کی مردار و بچه منکر	سور خدم رسته و بکله و هوای
باشک و مال قدر امروز و بسکن	روز از روز خیر و تر و منفسر و عالی
که از غم بی باک و غضبان تو نالد	بچه تو خیم در غم طمان و نیامی
خوار سنده جلا شد دن لدرین از بچا	باجاه و بند و چشم و همت عالی
لر بر ابل چرخ اعلت آمد ببری	بر خند که با غر و جلای و بهای
زینا بگرد باید بخت و بکنت	زیبا تو به کخن و لصد در نمانی
ار خیر خفا لرد ز غر و باز بکبر	باید سپیدار هانند و هالی
ار سخته ترا عام بونیم چه کار است	کرتوبن خویش فر و با به سوالی
با که سنج اکتون سفلا سفالی است	کرتوبدل پاک چو پاک آب زلالی
در باستان جان و حق تو کثر و عرفت	بهر است صبا و جزو به و مشعلی
لر لهر مسیح و روز نماند	مشاید که نور از نور سحر به نماند
اند زنده امروز لول از سپه ابرکن	سرمه بر آند که هر بهیج لوانی
ار سدرین از کشتن نیم بر نند و کلا	خیمه و پناه و جزو سحر و دوانی
لر لکه کجمن در تو هر دو شکالند	اودده کاید و تو در مال نکالی
در مان تو است که آبا تو زمانه	شیر زنده کالده شکال و تو شکال

مگر حسد دیگر در امانت طبع را	سید زنده در تویش احوال
خوارش کن مگر بکن بره در جنج	موضع نه غمخیزد امر بر نه خاله
بر منی همان خضد بر چرخ در برکت	دین رسد دور و امانت معالیه
دین فرزندت در حق و تقاد برکت	پشت لب چو تلخ و دهن و کبکاله
سخت و دهن در حقش دستک سفالند	ورایت توان ز رو عقیق تزلزل
سفر توان روشن در خشان جویم	اسک بر دین و دانه جویم
راه که در دور بهر ز سر حلالست	بین راه مشکو که مرد کاله
بر راه حقیقت او مگر یکجور است	بالا حتم زانیند و زان سویناله
در حق سستف نشو سخن حق	روشن چو شبها یک سو که تزلزل
حق است نه سخنش اگر ز تو تزلزلست	بگنگ تو خوار خواران و دماله
در آنکه هر چه ز ر کور حقیقت	در اختر ماسیر و مارنج و دلاله
می خور ز تو لبم دایم که تو اورده	از پنج حمالی سوزن بچه حاله
در زجت حق چو آرزوی سخی اریکت	مجلس گفتن بیگ اگر کج نواله

وله

کشتن این کسب نیلوفندی	کر نه هر خواهد کشت اسپری
-----------------------	--------------------------

و

بچ عجب است از بر آنکه است	کشتن او عنصر و چه هری
بگشت آنکه هر ناصر	زانکه نه باشد عجب از خوری
بگشت عجب کافر از ناصر	سبب بگشتن از کافری
ناصر ای فر سر از سقر	چند دور بر از ساری
در سپه ساری از هر جهته	برق تو جوشن سپهری
جوشن سپهر اسلامت	رنگه بدین جوشن و این معوی
عابد برین جوشن و غفر ترا	بگشت کجای دور ای هری
مغز سپهر اندر سقر	از خرد بخت چکونه بری
نام سمانه بسر کرده	بیز آنکه که بجا اندری
خسهر ای تو ز زهر	نام چه کوه است ترا شتری
راه تو چه هر کس است	در تو نباید و کز را بری
چونکه نه تویی سبب جوشن	که تو چنین لحظه کافری
دیگر تو تقلید پذیرفته است	دیگر نه تقلید چه سبب ساری
لحم در زخم که رگوا شود	همچو نیار که بخی بکوری
چرخ سوزان تو را بشیر	مانده شود و بجلی بر ساری

خبر مشهور کتاب صدای	لشکر و جاکلا که در پروری
کرن پیردگر لذت مشکی	داور و شغله پیش آوری
با یک کز کین سخن در حضرت است	چهار بنوش بر بان آوری
حجت پیش آور و بران را	حک پیش گذر و مسکبری
مژ بند در سپه و بیجی	جسد رم از تو بند عتری
بند بر صفت و غیر مرا	خیز کوم که تو بوسجری
خیز و بند از یک سو بشیر	نابت روز به هم جعفری
آوردینا مدارای بشیر	بد نشانی از کشتی
چچ سار که ز بیم بشیر	سوز ز جعفریم مسکری
چند ز طعنه با لک که تو	مرغبت از انلا مسکری
با تو می از چند یک جنم دم	توز و دم بر و دیگری
لاجم از ز به پیش صدای	لو عزایم و مع جسدی
فاطرم فاطسیم فاطم	تا تو در زغ ارط ابری
فاطمه را عایشه بایند رایت	پس تو را شجعت ما رندری
سینت بایند را در بدشان	سدا که دشمن و خندری

ماجر

خبر نهم نام تو نام مسر	مخبر بریم از تو تو از هم بری
کبه بر امد خواسیت	از پس بری و مهر و سدی
هستی عترت خانه رسول	که در ایلی و ما ز نداری
مر عهده را بخوان سنم	بر سفا حجت مستغری
حجت وینا سببنا ر م	شد چون بطر سحر کلمطدی
نگرد اندر سخن هر خسی	مگر که به پند سخن نامری
کبه بیگان شده متوایم	این لغو است بر برتری
کبه خان شده پر از چشم ما	این نکتد عیب کبر بری
خوب سخن جو چو جو ز رود	بنکه و فو بهر و لاغری
بنت جمل و شرف شو شتر	جز بیجا کبر و کوشتری
چشم شکر عسکر را در سستی	شاید اگر تو بنور عسکری
خزیمه داور بر لطف ر لغز	در صفت ر در ست سعتری
این نه فضل و نیاید بدین	چون که فرو مایگی و چاکری
خزیدانت که دان که حیت	عفت این کسند بنیو فری
داب در رویش خاک و هوا	از هم فکانه درین داورای

هر که ازین از نظر باشد	کوی را به است بر یک اختر می
صحن دوبری و غزل را که	علم بخوانی در هر نشستی
دفر بسکنی که هر چه علم	بخطرات لغت سخن و فترتی

بزرگه عجیب

در عورت که عیب نادانی	پوشیده بجانیه مسلمان
راستم که نه عهده کجای برین	در تخیل مردمان هر سرمانی
چندین بختان روا چرا جان	یکبار ز کرد حج سفتانی
با کرد بجایه بر هر سپی	و ادای نه که از کرد نفی
کین جانیه و عاصیه پیش خاک آند	نفاق نه که روز بر دانی
بدرانه از کزنت کلیم آند	مرغانی ترا تن است بارانی
از زنده شد بتو تن محم	مانا که تو بود رخ عرانی
زوت پر صدای گفت آورا	از چهره خویش و نادانی
چرخ که هر چه را ندانستی	مرغانی خویش را چه مردانی
دین خانه چقدر برین خوبه	بسکه ز که دانت است از زنی
هر خانه نبردیم جز این هر که	کودند و چنگار و نسه مانی

تا تو جو سندان هر کرده	هر گونه که ترا پیش کردانی
هر چند ترا خوش آید این خانه	باقیه نه شکر تو را درین غانی
پروان کندت صد بار از تو که هر	پروان نه شکر تو را و باستانی
با بنواست خانه چمن ر قمر	اور و غلا سوس در دانی
در خانه همه دل چو استی	کوفت کران و نوسک جانی
تبت تو بافت این صدف ز پرا	ایران تو ده طبع جانی
هر کار که بر مرلو او کهر	سپار خبر از و پشلی
امروز بجار و در کوه بسکه	بسکه که به گفت مرد و مانی
گفتا که بریز زوبان بشین	بندیش را به بار سارانی
بر دست کج چو سبک ران	کار که بسکش بود توانی
در مسجد جار سجده را بسکه	با بر نهر سجار پشانی
لغز دلخ چینی که هر چه کستی	امروز بجهت لغز زور توانی
را از زور ترس کاند زو پیدا	آید همه کار از سحانی
از روز که هول او بریزاند	نور از نه و از شتاب خشتانی
وز پنج ستارگان تو در یزد	چشم برک و ران بیگ بانی

عبد الله بن مسعود قال سمعت رسول الله صلى الله عليه وسلم يقول انما انا بشر اخطئ والي اخطى	كس از به خبر ز عیالی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	کار از تو گفتی هر چه پیشانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	مرغوب خلق و مرغی سبندانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	کار در درین جهان هر دانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	کز که بشد ز ما بمانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	ما بر من ز غرور مستانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	سلطان بود چنین و شیطانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	تا طغی بر که تو سیمانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	زب مشهور و زک مشهور گانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	مزدن مبد یکی کرسیانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	انچه همه مال مکن دهقانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	براش آرزو چه بود رانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	کز صد تو نیز اسپه پشانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	لیکن چه کنی که سخت شغالی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	کز تو بشد جان کرد گانی

ادبگر

انما انا بشر اخطئ والي اخطى	بر سینه و لعل جو بیگانه
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	زیراک نه اهل بجه جانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	مرماکت را از بزرگت همیانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	چیز را مکنه سخت درمانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	کشت است سستی درت پایانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	بگذار بر بلفظ سخن حسانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	ماند رخا و گشته زندانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	اروز بدین زمین تو سمانی

بذکره اوضاع ارض

انما انا بشر اخطئ والي اخطى	سغله جها چو کوه که بیانی
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	که چه سوار عاثر حکم را
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	سخن سوار به دستوار و لیکن
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	بچه حد ارات عت تو دارا
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	که چه ترایت عم بزلفت بنت
انما انا بشر اخطئ والي اخطى	رات زجایه و مغر کار و لیکن

صحت تو خستیم بجای از برکت
 و ناما را به بندگان تو خواند
 دین پورا بر عطا رخصت
 چشم برادر عطا شش با تو ناید
 که نه هم بدین عطا به مبارک
 آنکه عطا و عطا پذیر مراد است
 نیک نیک کنی درین عطا و عطا
 سهر کز در کلمه خیز که کنی
 و هر ترا می بگم مرگ بجاید
 چاره ندانم جز آنکه بطاعت
 که چیت بجای را داند سپاید
 ما در تو خاک و آسمان پرست
 یک بندیش تا هر که کند صفت
 صفت چو آنکه کنی بکنند
 آنکه ترانده که چشم بهیراند

در اول

که توانست زنده است چو آنکه
 و در شوائب است زنده چو آنکه
 را در آرزو است در سخن من
 بگو که مر و بجا است ترا علم
 بند خداست مشکین تو این بند
 دست ندانند خویش را چه ندانند
 اینیک برت که علم خداست
 هر که جز از خازن خدا رسد
 هر که سر جو چشمه را ندانند
 ز یادار خدا را در سباید
 اینر عبا بکسر لایر خدا بند
 چند ز سر عصار موسی است
 آنچه علی و ده در کعبه فرو ناید
 که تو جز اورا بجای او بشندی
 جسدک در این عالم نام نهادی
 که نه این بار نامه است و در اول
 عین چه دلجو درین حدیث است
 که تو بر او بنیاس و ندب و رانی
 ششم خدا را در این بر می و مرانی
 روزی که از بلا و رنج عبانی
 بسته او را تو بس کجاست
 چو کعبه نور کعبان او کزانی
 جمله سوال است و خایر که ایان
 می بکنم سوی او است راه مان
 که بنام او را که اهل او ان
 سوی تو که دست در آل عبانی
 موسی را از او که که عصا است
 زانکه بجز بدو حاتم است
 دانسته و دانسته که بطریق خط
 باید هرگز ز جسد شوم است

در جم روزگرم و دلم تو گشت است	روز شب از گرمی بر سج و باده
آن رسول خدا رحمت خداست	چو نش کفر ز جامه حجس فزانه
بهر جان تو فو عترت سب بد	چرخ ز تو میزند کج در از بد در
نور بگردد اندر آینه نفسد اید	تا زردانش بر آینه نوازند
کن و مکان شفا فران کرم است	چون تو بیمار از نیکان شفا بد
زانکه بخور هر نه علم در دین است	در طلب و بر و طبعان در دانه
مرد و بگفت و بخت برگرد	ز نرزان است شتر و دجا
در تو سگ بر رحمت معقول	ز دلم سحر مز زبان لگانه
بخت معقول اگر بد است نداری	مخ نه ترا دم چنانکه تو نه مرایه
پسند و ار حجت زین بر و پند	مر عفلد را که قبه عفلد اند
تا تبدیل بنده نام زمانه	بنده شود تو است شرک ز

کلمه در کلمه شکر روزگار

در گشت زمان ز رفیع بر خواهی	بزم سحرش رزق و روبا هی
از رفیع چو شمشیر ترا بگذر	انکه بفریب از کرا خواهی
مخ بر رفیع جان هر ضمت	روزگرم و رفیع تو پناهی

ازان

نارنج در مان بر چه ما دان	با هست سدر و در و سیاهی
هر که شدی تو با من و یکسه	شاد و شاد روز بر راهی
از رفیع برور تو دزد به رحمت	در زمان بکنند رحم بر راهی
اگر که ننگ در دست تو	روزیب و خوشه سبکاهی
زین ماه هر بر آیدت بید	بچند دور تو بکنه ما هی
جامه رفیع حید کران تا یک است	این انگشت بکم و کراهی
اگر کن در از کج سب با بد	طاعت گرفت فدگواهی
و تا شده است پشیمنا کن	ز ان سحر که فرود هر گاه هی
جان دانه مردم است تن کاهت	ارفته تو زین فتنه بر کاه هی
چو در همه گرفت تن ترا رسم	تو غم مشرد مد و بگردد هی
تا ما یکی ضعیف و بگردد است	این در سترک بد و روبا هی
به پارسو برون ازین در با	اینک سخن و لاهم آگاه هی
بش نصیب خویش برین کن	زین جامه بگردد نعت و شاهی
سحر که به ضعیف مال درویش کن	کو در و سپاس انکه بر کاه هی
ز نیک اگر کجیم فسر و ناید	مهر را نه شکر عدالت ما هی

کین چسبند بر لبش آن را	ناکاک ز که چون ترک خسته گاهی
سکت بشنو ز جنت ایراک او	هرگز نه بد پیام در کامی
بیت	
کار و کردار تو از کسب و داری	نه بر ستم چه جز کوه و ستم کاری
بستی پاک بر کند کز فردا	هر چه امروز دراز آرزو و نیگاری
تو همانا که نه هشبار سب و دروغ	چونکه خندیدم بر از پشت بنکاری
گفته من بر آنکه بسیار بدیم	مانند ما را از جرمه آزار آری
بچه است همه غنی تو چون کوه	روز دیش با یکم خویش به بیگاری
مادر هرگز چون تو ندیدم	نیستمان با تو نه پتو مگر خواری
رن بدخودا مانده که با تو	سازگار نه صوابت نه پزیری
بستراهای سزاوار ستایش را	نه نکو امش را ایراک نه شماری
یکه یکی مطیع خوب است ز جرمه	این جهان و تو یکی مطیع ساری
کو این خاک رشتند تو چرخ طیاران	مر سوز نه فرده در آنکه بنا چاری
کودکارت را از در تو هر مینم	بر پیشم هر از کسبند زنگاری
مر از هر چه بر تو هر صفت است	بخش گفتش و تدبیر و هشجاری

هر چه سسند نه است به پستی	جز در شمع فروزند که گاری
سشع نوزاد سپاس برود دریا	سشع می کشد تا است ستم آری
مرزا لاجرم دیز و حمر خلا ند	است که مرما سلامه است به پوری
مانند تو تر تلا خانه گفت ارم	که تو اورا ش کافانه کرداری
رنجش را ای سپه این کسب کجا را	جز یکی کار کنی و پسند نیستداری
برخ و تو که بخیسم نکار ماست	که نه کچه ای که رنج ز پنداری
مور ما بهلا بر خاک و در برابر	بیت چنان شدن لرزه باری
کز آینه سخن خواند سینه اول است	و کوش طاعت و در سر تو سواد آری
که هر لغت دریم طبع او را	بسد که کنی مد برستی و به پزاری
معد و از ار سپه از خانه بیگونی	به بر سر ز کجاست حرم و حور آری
دو هر کفند بدین پند رسن پورا	چند خواهی من هر که خبر داری
تو هر گشت بار هر سبند	بسر جلا خاوش و خبر بخت آری
شرف سال است که هر درس اویم	که بیم تو کز نامه کن زاری
مرزا ناید ز کسر با بر سواد	چشم سباده ز تو امروز بر آری
چونکه بر خاستن امروز به بحث	رک دواج شتر ز چه مخراری

حفتة حفتة که در موی آگاهم	که نهد بدن لکت از هواری
گرفته خفته زخیم که چندین	رزق دنیا را از طبع خودیاری
بهداوات دهد و عددش از پیش	شکانت دهد و عددش با ری
چرخ بویشر که چند کز برین	لوز در رزق دستم کاری
این یکی جادو ساز ز بونی کز است	چند که بر پس بر او بیکباری
چرخ طایفه ندهی این زن رعنا	چونکه مردان کار ز کز کاری
کز عجز و خواب است تا کوشش	پس بدست کلر خویش گرفتاری
این نوریست یکی کم میبارد	عجز چش ز تو را و حکت بیماری
خودش یا خداوند جهان ما تو	بر هر کوزه این معدن و شواری
تو چو خفته خورشید را می توان	ایستادانه و کسز و کوفاری
ما هر دست است دولت بجاری	کمز روی بجزاب و رضباری
چشم دو مانند از معصیت کسز	انکه اقرار بسیار کینه کاری
که چه طراز در اعتبار جهان از تو	عالم انجیب کجا خود و طرزاری
سیرت زشته اندر خور امر آرا	سیرت خوب که کز تو را هواری
که بسیار بود زشت همان زشت است	زشت هرگز نشه خوب به بیاری

و کز

بکار خویش خود با دو غیر شو	که در شرحه بر آرد و خطاری
سز شکر و حکت رو با پی	که خوار بگردد چرخ بازاری
سخن کز از جفت پس در در	که تو در طایفه حیدر کز آری

تاریخ اکبر و اغرور

ارغز شده بسلاش ای	عجز سبک که خج کجا بی
لنکس که بند بسته باشد	هر که که در پیش پلاش ای
لوز رفته ز بند کمانی	ریزاکه بریز بند مانی
کرسند نه چو نه از زنت	این چند کوه فرو کشتنی
ریز بند کمان که این تن است	چرخ هیچ بنایدت ربانی
پس شایگان بر تو بندد	چرخ خویش به بند مانی
کشت قمر به بخش دستان	چرخ ز شکر در دستانی
ریزاکه زنت خواستن چینه	شاهرنجه که کدانی
بیا زشته است ما تو با ری	ریزاکه چو باز مر ربانی
دازاکه بهر جهان کز قصد	خوب باز نه که در دمانی
بگر کس راه در سه این	لوتسته درین در سه انی

پروان پرند لرد در مرگ
چو ستمه شکر بکوک نازه
کوزار خاکس درین خار
زین چرخ کسرا یچ بخت
که مر بجز درت ماند است
که تو بجز بد نه کشتی
ار کاو چو از شیر بر که
تو چو که زجر این فر شیر
از کایش دینت بندیش
زند لیم جهانت مر کا بد
بر طرف و هر چو مرد کس
عقل و نظر و تاخت بچند
یک چند چو گاه ماند در کار
از لیس بر چو لب تو زین
جان زند پارسانه

چرخ از در لعل اندر آینی
میرا بنایت صبا می
بچه در ارادت و رانی
تو بر طبع بقا حسدانی
ببین بر شد چرخ استانی
بکمان قد و حسین و تانی
بندیش که پیش او بنانی
از ماد در حلق مر زانی
اروز که امر و فسدانی
و در کنار همیشه مرستانی
انگنن چران و نارانی
فانگنن که مانند کس زانی
نوزند فروش و پارسانی
امروز یکی کهن حسانی
بچه سخن چلا در آینی

در این کتو

در بس که نجر دورا تو
کوزر تو پارس بت این
بزرگ که تخت علم باید
هرگز بسد و کرب زار
بغادر و حسرت تو از کوفت
از چند شخص اسیر وانا
چنین یک سخن خط کون
ار کشته بکار کهنه دیور
دانگنن هم شور که از اهد
نوزاد ز غم تیره در با
آینه عزیزند کس ما
ار کاو چو از شیر مر که
اجسم که آتش شور تو
باجد مجور زهد از یوا
که جسد کز جسم ازین پاره

بر خاک مال و لب نه
وانه که تو دیو بر خط نه
بایش مندر ارباب نه
ناگفته کسند لب نه
از بخود و از سران
با چاک و لب باروان
بر چهل توان دهد کوان
دانگنن نبور شده عدان
دیور بجز فرو زوان
چنین یک شکر شده سانه
چنین نوز گرفت و روشنان
بندیش که پیش او پان
بازهد سپاه آستان
که چند نیایدت هان
یکروز بیشتر بر آید

در خفا تا تو بر به اش	هر چند که در خور آب
بگوشه چنان بگوشش	کار روز هر چنان بنیاید
خورشید کور تو بر به اش	هر چند ضعیف چمن سها
دانش عمر درخت دین است	بر تو بدرفت مصطفای
مانند جانفزار با پی	درک به برک مرفضای
چیز غیرت است و لدم	ریز که نو آشنای مان
زلمی میور نور شو و با	گر بر جستن است
هر چند که پر عب کلیر	دیسار کوشور لیا
از غمتی که بر بند و مکت	که مکت و بند را سدا
با سخنان او که کن کت	لیست مغان کت

في الجرار الزکار

بجانان تو جرمم شکاری	نه جز خورم کس را هیچ کاری
بی مرگاد مر بردار کس	جواز تقابل ناید خواستاری
گر کولک غنچه و جبه چرخه	لین بدیش به بند بزغاری
چو دین را ز در دین چو شوی	چو بد که سوره چو ماری

سکه

منند بر عیال بر زوید	بگر از او در آب دعاک و داری
ز عیال مندی ز بر که گزند	بیار و باز ما از اوت باری
صدر دار از وقت با بر لیک	نیاخه جز تو هر دو بار خوری
چه باید هر که با سر کین بشود	کو رنج تن و با خوش بخاری
چو غنی این است با در آراب	ز نجا به به از بد مهر باری
عقد اختیار این در برین	ازین بد کس گناه است چنیاری
سپاه به بر چمن بسته بر رخ	نهر غاری به از پر کون غاری
مرا با برین چمن تنه نشینم	سخن گوئی امیر از داری
هر که بد که هرگز نشنوه حقه	مذبحم و لیکن غنم کاری
سخن گوید به آواز و لیکن	گوید تا نیاید او شکاری
نه پز نشنور تو قول او در	نه بند کس چنین هر غناری
بر وقت از سخننا ر صکیان	بر دیش بر سیم یو کاری
گوید تا بر دیش شکم م	نه چمن هر از خار ارساری
ستاری سمن هر که گوید	چو بهشت سحر شکاری
بر حجت چسین با بر بیکان	بسر بجم به پر روز کاری

بند خنک سیاه بودی	سرمه نیاوردی در دوا
بدر باره شاد او بدی وقت	زخمت و بوی کوشا
بجز بیز و اشق بوق	بنا کس بی غیر نمودار
بر آن برسد از وضع نماند	رهر بندد بهر فشار
برنج نماند نشان ازینا	نه بریزد خار از خار
کوفتند گنبد از زمین	چو از هر نیز رسیم در دوا
ز عرق کس پیغمبر کفعم	حسین بر جان سگین زخار
بنار و آن شد در درونج	ز عرق تبریح آل و سار
بفران سحر سباید	مرا بر در علم بیغ سار
بهر فضل سباید کند بعم	بفران او کستم سوار
بفران سپهر شوم	اگر بد بخت شد بخت سار
بجان سحر را اندر بدین	بید آید ز علم بیغ فرار
سرمه کار بر کرم بپوش	در بیغ عالم کجا شدی کدار
بفران سپهر شاد بخت	ز سهار بر هر سکار
بیکه بیغ حق در لجه تزل	بیش از آن ایف از او بدار

مهر

نه رسد خردیشان چشم دانا	خانه را بریز اشکار
نگارید خانه اشکارات	سحر دلا بریز بر نگار
خان و اشکار کس بیغ	چو از تعیم جز نماند در
چین دار اندر زوت بیغ	که بر دل زین و بر زین است
لطیف سیم خلق دینر جنین	ز قار و مال جن جنم غرار
ازین از مناس لیم شاد است	سحر و آن جنم بیغ کوا در
چو در کستان باشد و تمانه	چو کاش نه باشد بکوار
کرا تا هر که اندر بکوار	چه افکار حسن در کار و بار
چو در آنه بطبع ما بر ما	چه فتنه هر چه چنار
شکار و این کف حق تا	بدست خورشید اشکار
که روز زین شود روزگاز	بسیاد و او چاره سدار
بخوان شهر رحمت واکه نماند	باز شومین همه جانها اشکار

در کوهستان

از خطا ابر و بعد	باید از کار زشت همه حلی
بسی ما به از سندان	در عین در بطبع در شلی

ما صدق است بحسب جان تو دور	از عقل دگر مگر که منفعلی
چرخ علی شد روانت از چرخا	عقل و علم لطیف عجز عسلی
ایچه فرو گشته سده و غزل	از تو گشت تو روز من کسلی
از چه فرودت ز بر ما بر ترا	چونکه تو آوار از زهر پروان نسلی
سنگ تو گشت چرخ گشت چو گل	که کرد مهر تو گزین چه کلی
تا تو چو گل برین لعل چو کلی	ایسج بگوشش گمان که تو زنگلی
آینه کلی بر رخ و لبیک فلک	روزم بر لبه تازه کتبه و کلی
و در جهان شو که هیچ کار ندهد	چونکه بچند سیه ز رنگ کلی
صحنه تسبیح را به پس چه زده	چون به پس بر لبه هر دو غزلی
عاجزنده از جسد چسبنا	از کجلا ابرو و صید و بی
چرخ بر کعبه و سجود خشم نیند	بخت هر مشک و مهر و علی
روز شب و خطا گزین گزین	حیات بر ز جگر مستغلی
هر چه آستینکی و مسلم بند	تا آسمه کرد ز رزق و بر حسین
نام نر ابر علم و مکتب تک	را افرو و فر مطر و مستزلی
رافضیم کور تو که کور من	بهر نیت ما بر سنگ و لی

چرخ

ما صدق است با سطره چون	لعل که ز بوی کبر بر بنده علی
علم تو عجز است و با بخت پیغمبر	سور من از ناسر نهر و بی
علم و علم مذهب تو سر	علم بخواند که کار چه عسلی
رضعت دلمه است مرز آنکه بخار	سحر و لالت بپند نظری بی
سید مذابیه محمد است چسبنا	تو بر سخا رشتی منصفی
رضعت و حقیق محارار تو شد	تو پیش این چهار با جسمی
مهر ز زبول صدای خود بدلم	بایدل خود تو رو که باید لی
لایق و عزیز و منات اگر و نه	ایسه ترا در مرصعی است ولی
باصبر دی حجت از چه با جدل است	ایریند لعل به پیش تو جد لی
لشکر دیوانه جسمه اهد خود	تو بعد لبر با حقیق دار علی
حق آسمه جسمه مستند بر شادند	تو ز مغز پس و مغز و مشلی
مغز تو دار و دوت اهد خود	از مسکان تو نفور ازین صلی
چه عدلند اینم خواند ز دانه تو	حکم از کاه و دانه با اعلی
چرخ را نگر ز لعل بر دم نشوی	از سپهر و از غرور پروان کنی
عالمه ستورند و فانیست ستور	از جگر منند همم است از لی

با بدله خطر پیش جبر	ایشان با کند تو مشر حسبی
ببر که از مال و ملک با شد	تو ز خاک و ز عم با نقل

دله

ایا دید در روز چهار ماری	برین سخن سخن این مدور کاری
میدیش بگو که هیچ بگنایی	به بند گران بسته اندر صاری
ترا نشد و شکست مرشد سپم	اگر چه تو دور از سبک مرشداری
تو اندر حسب بسته ز دور	ولیکن نه آنکه از بلا ساری
بدین در قرار صدار ندیم	نه بند شدیم بدین استواراری
تران و دان کار کن	عطا دهی ز دلخ و داور باری
خرد با فراموش آن را	بصم و عمل در چه باید بباری
ز جسد تو اکنون هر جان و دان	کنند پیش کار ترا پیش کاری
ازین است عانت زوانش سپاوه	وزین تو بین عید و چاک بواراری
بدیش مران پیشکار تر سلا	رایکن ازین پیشکار در و خواراری
عجیب است که عانت عار از حیل	چون است خفته است در پیش عاری
خوار بفر علم است مستند لیکن	تو از زانجا است مستول کاری

کلمه

ز بسته کردند تا دیو بر تو	بند مکرندت کامکاری
چه است این بند هم ترا تو	بجان و تن بولیش مرر کاری
بجوید باز چه مستول گشتی	که دیو است از دست خودی کاری
مخ از دیو ملعون که گشتن بنایم	تو از طاعت او که گشتن بنداری
گذرد شدت غم تو چه مستولان	چنانکه بر بسته نامر گذاری
چنانکه بر بسته مبه. غم نه اند	رستان بر بسته سبز عاری
چنانکه روزگار است خواهی	که خرد زانده و فتنه زند عاری
چه مر عله ظاهر بجز چه زان	کمر زده آرد بر جرم بر آری
ز هر لاین دلدرا آزا مر این را	چه باز شکار و از است عاری
بفرزندت نام ز پیر بر اندون	تو هم سم غم الفج هم عکری
درست بدید ولیکن مر این را	درست ترنج و مر آزا چساری
یکرا برون حمر بر فزاری	یکرا بچا هر فز مرفشانی
مانه نکر کل بنه را از بیلا	کهر ز خوشتر کل که خج عاری
چو دماغ ما در است خافت بر آتو	و ما در که گشت بجان بر آری
اگر جاهل اندر تو بجز گشتن	بدین از تو الغولام بختاری

هر جا هر از رقص عمر شازی	در غلت عمر جاوید نه در چه
کم آزار از او رخت جاری	که کار را سرانش و دلیل
چنان چرخ حقیق بخورد بکناری	بدانش حق عانت بگذار بودا
بیتقد باید هر امداری	درین بند در مملکت بکار بودا
بنو خشم که استخرا بر می	درین بند در مملکت سلطان پند
نوجن جایی رسد عیب عاری	ز پند انشی صعبتر نیست عاری
مذاب پر حلا شتم ازین بی آزار کا	چو در زمیند ز دانش آزار کا
ز پی علم آمد هر بی عاری	بی آموز تا یغیب بی آزار کا
ز غر شستند نیز از بخاری	ز مار و زطافوس در این قصه
حق ابلهس بدیش اگر شخاری	ترا عقد طافوس مار در حجت
فانه چو دیوانه چن گوش دار کا	تقیقت بجز از تنها ر مکت
ازیرا که از جگر سر بر خاری	بچشت هر مار ما هر نماید
نخ بشنود خمش کوی بزاری	چو از شیر و زرد بکین و خورش
که در آرزو صنایع و عقاری	ایمیز سیلغ بهشت سبازا
هر پای کوبد با جان قاری	غیلش از آن کج که بر چرخ نیز

ع

بد گنج رقص و ایان عمر تو خند	تو در رقص کج کوی سو کولاری
چو اسیر بر سلا عم حقیقت	بد بچه با جان و بر خیم سبازی
بر لاس تو دلخ بر مین دور	بچه اندر خستگار در این عیاری
کسین بشنود از جنت و با زره نو	اگر زود به سن خوش او هر نکاری
دک	
در باز که سر بر لب کانی	بکشت نظر لبته سخن داننی
در سخن بدست و بجز بالمش	هر کج چنین کرد نه حسنی
بندید بدین شد است سخن بهشم	مانه بد آنچه خواصم عیبانی
مخ چرخ زبان بقول بگردانم	اندر سخن بد بر شو با فی
چرخ کشت عالم خلق جهان بارب	بفرشت در جهان کعبانی
کس مشکرد هر به کور وینت	وز راستی ندانند بخت منی
سوزارت خار و فرو مانده	هر جا که است پاک ستمانی
ار که خیزه خیزه نور از جرنم	چرخ خویش سخط و جراننی
خریشتر بد آنچه پسندد کا	هر کالی خیس و تیغ استانی
هر چه با قریغ خود آرا بد	چند فرار کرد بوی رانی

این است لعل مثل که درواید	جو بنده جز بخار شتر باقی
بر طاعت طبع هر خنده	مانند بت بجز از زمانی
از خنده لبش رفت سر	و در خاله سه سبب باقی
اعتراف که هر چند اثم از عاصمه	راز و بکر یکیم و سامانی
در مغز پر فرو کج آید	جو کز فلک خند جھامانی
در حجت خردمان کونگر کنی	دست از برینده سداوشانی

بیکر و نظر آید

مانند کار دنیا جویبار رس	بغایت بخش مسیحی طرازی
نوبتیک کو در روز شهبان	نواهد روم و کت و مهر خاری
سه و سامان لعل سبب نیاید	نه فاقه و نه جبر و نه رازی
درین خیمه سلق تر بپرد	اگر بجز و از اندیشه بازی
برین سبب درین خیمه همیشه	هر ناز و خانه روانه قازی
سور سبب با جز تو آید	سور طایر سبب جز سبازی
جهان جبار خلافت هیچ و شکر است	تو از ده بدین چندین صه بازی
بزرگ و اسم و عقدا اندر نیاید	جز اهر کز بار روز پنهانی

بجز

سخت است عروصم محوم	مدحمت مین خیر جباری
اگر کجک سبب باز باشد	بدو پیدایش است لعل بازی
بجز از راز اندرین غیش	مگر تا چرخ هر سو مست بازی
نه پرواز بر از انفس تو	که بر بند جلد و باز آزی
یکی نامه است بس روشن تو	بدین خود و پهن و دور بازی
ترا نامه حرم بر خواند باید	لو در نامه جواهر هیچ که بازی
جوانی نامه که اندر نامه خویش	شان روان سیر آفرود بازی
بر یک باز شد ز غمت سبب کج	تو سپهر عمر طریح بازی
یکی در شد کج میشت درین	بخت و جزور جسر کز بازی
چرا نامه اله بر کوزا نه	به کحل کوه اف نه معاری
هر دو نواز آید کوه طاعت	که بس خوشنوازه و پاک بازی
را کت هر خواهر بر یون	که با سله و مال و جباری
مگر کاندز بهشت آید سگکت	بدین اندوختن را هیچ که بازی
کدام نامه کمانت را تر لعل	بیشتر کس نبهر جز جباری
هر جان بایدت فرزند و لیکن	مت گشته است چون مرغ جباری

کلی نام سپید پهن باری	لوزجان سنگور لطیف
بین نام مفاقت با مجازی	علم ساز زبان خوش بویس
پدید آید که رسن با پیاری	دیکن چرخ فرو خورشید فردا
سرخ سمنه لوزا جودری	لوزجت بزد و شو و نکست
بدانتر علقه جنج را طساری	بین بر چرخ دانش آفتاب
بدرز که تواند سازی	بر که اهر از سه جنب گشت
چیز دایم که بر خوش مر لوزری	بگفت طبع را بسوز آرزو زده

فانواع غیر از آنست

خواهر و صنف و عشم کجایی	سنگور و جلا در پیش گاهی
برنج است بکار آمدن پناهی	لیکن بر که تو نیست کردن
خواهر که ظاهر و صم کجایی	خواهر که با نه و صم نماند
بر سیرین و بر عارض کجایی	چند آنکه فرود بر بکار گشت
جو نیم هر خط و کاشای	چاپیت چنان ژرف و باندور
نشسته کسر با گشت چایی	در جا که دوش بگفته باشد
بر رس که چه جز است با شای	در دطلب با گشت بر ازین

با عسر سوزنم شو بکه رود	بر که خوشتر جو اهر کجایی
معه چو یاز دانش آمد	کوشش بد لغت چرخ مهر مایی
چند گشت بدانتر تمام آنکه	کهن آید پیش چرخ و مهر مایی
دانش خود آنکه پیش است این	یکبار قدر را کز رتای
لیغ لغت جو اهر پسند است	یکبار چنین فرمایست مایی
در و نیز اگر به نیز و عسر	هر چند که با بل و ملک مایی
لغ علم نباشد که بر سپیدی	بهانش گشت از سبای
علم لغت که آرزو که مع ما را	بر خواند ازین صفت الهی
لیغ علم اگر چه حاضر است	بر دان بود و اد پیش گاهی
در نیز آکا ازین بگوش	بر آنکه کون بر سه در مایی
بر بر کنی از او در آنکه هرگز	سه مایه کف است هیچ مایی
با بل و سپهر بدین هوشت	هر چند که به با و پد مایی
از نماند بگردار خویش غافل	در اهر الهی و از نوای
از بخل قدر آنکه چه باشد	جز به بر طنخ بگفت مایی
از علم است ای بس از محکم	با نوز خردش بدوست مایی

فواض الکرام

چست لیم حیه که گو یو بگو در باسی	با هزار شمع در میان در باسی
باغ اگر در چرخ لاله لاله لاله لاله	چرخ اگر در باغ لاله لاله لاله لاله
از لاله لاله لاله لاله لاله لاله	این اگر در خنده لاله لاله لاله لاله
صبح را بس که پس برودن جهان مایه	که پس سینه خند در سینه عفتی
رو سوزن را براید سوزن سوزن	تا بجز ماند که که سنده داراستی
چوم که زن تری و روشن در دهان	کونه اندر جان ما دفع خاطر داراستی
ما و چن زودن زین کس برستی	که نه لیم که نه چرخ بلکن در باسی
استیار است این لاله لاله لاله	مخ شسته تم به تخن لیم خور از باسی
استیاب غلام به چرخ از زودن تو کی	و مدین جام به چرخ است از باسی
چست که نه استیاب غلام غلام	که بنا نیست غلام استیاب استی
عقد است در لاله لاله لاله لاله	کین همان است که ز بهر باسی
نفس ما بر استیاب که لاله لاله لاله	که نه نفس همه مرز لاله لاله لاله
روزگار در چرخ و کیم بر لبه باسی	که نه لیم روز روز دار و هر از باسی

چرخ مر که یکدشت که صبح مر که زدم
 قول اور استنود و فایز کجاستن
 کسر سینه اند که کن کسند برین غلام
 بز جز در به ز ز چرخ برین درین قبل
 در هر چه که کند ما حال او مر که کند
 هر که جز هر یک که در زین را از خویش
 این هر چه که سینه صبح و هر که کس می
 در چرخ لاله لاله لاله لاله لاله
 دانت که به چرخ لاله لاله لاله لاله
 دین که به چرخ لاله لاله لاله لاله
 یک در زستان و ملک و زن عار و آ
 مر که هر که از زان به زین حسانی
 در لب لاله که دین کسند برین حسی
 در قافه زین لاله لاله لاله لاله
 دین سینه اند که و آینه با بر زان

چرخ مر که یکدشت که صبح مر که زدم
 کسند او سینه که چرخ ما او استی
 سوزن که در لاله لاله لاله لاله
 که کمان آید که کن کسند برین حسی
 مار کسند برین که نه سینه استی
 ما کمان آید که کن کسند برین حسی
 و هر که است و نور و نور و نور
 چرخ سینه که به چرخ لاله لاله لاله
 خورشید او را به چرخ لاله لاله لاله
 بر جان و علی کسند و لاله ما به استی
 کسند و زستان باغ و زان چرخ استی
 عاقبت کسند که کن کسند برین حسی
 که در کار زین جهان به چرخ استی
 هر که در کار زین کسند و به استی
 هر که در کار زین کسند و به استی

د آنچه از حسن حال آمدن بدو کس	بست بد کت که استر حسین و تنگ
بست حال آمدن و بر قول که کت	بتر که زین قول و لغت سواد ستر
د آنکه گوید خوات ما را زین کت	کیر تا قبل مردن باشد آتر
بیم چنین بهوش بر جان منبر که شد	که چشم بر عامه جسد اپنا ستر
پت اینست مقلد که شد در رخ از کرم	که نه در جنب امید فیه با جلا ستر
ما را ادا این و کم خواران کجا بهر پت	که با ناز نه مباح معدوم اپنا ستر
حجت امر صد بیت از سر بر وجه	ما را از بودم که عقد ز دور خورگ
که کشیدن قول ز شایسته کتیم غم غما	با کت باقی که گوید عجز را ستر
د آنکه مر که بود حجت که کسب ستر	در دور زینان کت ستر مطبق باشد ستر
از ناز و در روز تو بهیچ کت بد تلا	خوار کن خواهر کن می با تو گویم را ستر
میر گویم کجا بچه دلاشت با کت ستر	د آنچه غم زانم زهری علمها او را ستر
میر در آنچه خوار و زار و پندار که ماند	که نه کار زین حسین بر بود و پر غما
کاشد تر نفس غم بر پت کت کجا سوار	که نه حمد دم سوار در ما شجبا ستر
مقاله	
کند کن زده صفه ابو بشکر	یکرا یکی بسته بلا بر

نماز

نه انجا بر آن نه انجا را آن را	یکند همه عجز صف اندر
بدوم صفه بلا در مس رز	و ابر یکی پنج فرزند در خور
لو که شب در میان و صومشان	ولیع زین بلا در سر کت برادر
کشد آتش از روشک و لیکن	حسد در در بر هم سهند کسیر
ایضا	
جسته لغت خواهد لغ که یکی	کا زنده شوند کا به مراد
لغت خورند است سخن و خلک لیکن	جز از لغت خواهد که بخورد
لغت مر این را خون و لیکن باز	این را از کت او خور بود
هر دو خواهد بریز با بر تواند	سوار بشان کت بچشم خود
ایضا	
چت لغت شکر فرشتگان	که با سینه از آسمان بران
سر لغت همه که زنده شد	چرخ لب سینه آفرینندگان
چت لغت همه فرشته خوار	
به بسیار و به تیر باستان	
لغت چت یکی دختره شیشه ز پها	از فرزند چرخ شکر و عجز را

زولسبه بنایه که او را زرتو کاه	هر چند که با کاه لبر آن شخا
چون کاه در پیش کتبه شرف خفته	مانند دو کاه که کوه بر زرتو
دله	
کند در بر خویش آب مبر	مکن بفرمایه همگ صد ل
که چمن عاقر آید بر جانان	چنانکه شمع خفته عامه مثل
که آجان بکوشد بچنگ اندر آن	چو دست بر سر شمع زنگ
حکایت کشتک در چنار با کوه دست کوبه	
شنیدم که ز چنار کوه بی	بودت بر دبد بدور پروریت
پرسید از کتخ چار که ز چند تن	گفتش چار من چلا پشتر ز نرت
خندیدند که در آن روزم تریز	بر ز شدم بگر ز نوبیع کاهی چرت
اور چنار کت که امروزه کرد	با تو را اسنوز نه تکام داوری
فردا که بر نوب و نوبه با کوه کان	انکه شمع بدید که نام و ده کت
دله	
چمن فرو ماند زنده که در خویش	پارس کت کنون و نیک خو
انند کت پیش کتند پارسه	مخ بر نوب کت کنون در زجر تو

کوه پارس

کند بر کت کت شمع در ریخت	مر زمان عرق کوه آرزو
دله	
شنیدم که دید یکی ز برک	زند آگر مکنند بگو اندر
چمن پیش من زرش و خوش	دلش نغز نغز باز بد لهر در
گفت که هر چه کوه به دل اندر	رکت هر چه بر سر اندر
دله بابر	
شنیدم از کت که کت با واد	با من رسن ز کت کت آن دله
ابریا ملا هوا اندر	در غلند سکون چه زبان دله
دله	
کوتین صکونه شمع زنده که ملک شمع	آب از آب شمع کابا ز خاک شمع
مانش زنی فلان شمع من ز ستاک شمع	من هر چه میدیدم با کت ز پاک شمع
دله	
چشمشیر بدیدم از کله در	بکار بری بد بکار خوش خوش
در پیش چشم آن زرتو شمش	دو دلو شمش خوش چو کوزند شمش

ایر سینه که شارب و بد کردار	په مزه و کوه چو دستنبر
دو کفن بر سر باز کوه	از تنج خلیقین بر شتر جو کوه
کمر نه چرخه روز کشتی	که کند هر زمان جز نور فر
انچه خلام که ندر ویش مکار	و آنچه خواهد که نشتر مکن

بطل معجم

مجم سینه بان کشته کرد	کایست که بزار کاه بخزد
بشتر می خور و داری و نه هر خیز	از تو فرزند محبت به بزد
رات که چرخ زمین کوه به کوه	که آید و بسک که چو بشتر بخزد

غدر الله

این دهر بشکو چو بسنزد	مشیرین بدام در آویزد
روز و سلا که کتخ لجه و انا	که مکر او وقت بهر بزد
با آنکه از و بعد اشتر فرود	امروز سخن بطبع بنا میزد
زین دال هر پیش که او دم	چرخ که بر شتر بد چه برود خیزد

منافق خواجه	از خیزد دور بر پسر شتر	که در زب تو بکوزد	ما هر حکیم
-------------	------------------------	-------------------	------------

حمد جور مخ از بغار بیت	که مانده اسم هر یک کشیدن
کینه بغار یا غلایز همسخت	کجوم که تو ببلایه شنیدن
لب و دهنج ترکان خط را	بدین خود به بنایت آفریدن
که از دست لب و دهنج ایشان	بدن دهنج دست و لب باید کردن
صدقه عرض و طول عالم رسلا	نقلا در هر مور کوشیدن
نه دست در درون مور آری	نه از عالم سدر نه بریدن
عموم که این و شوق و مغرب	نقلا در صدف صبح آفریدن
نقلا نیز در یک طرفه العین	نه بر آسانی آفریدن
و دهر بر بنیادت و بنیادت	ز قدرت باد حکم و زیندن
بنا در ازل حکم تو که هر	عقوبت در ابد باید کشیدن
فخاوت در بنیادش و بنیان	معین گشت در و بد و بدیدن
بخار شنه در دهنج تو کشتی	در آغاز صدق آفریدن
بمختر غنقر از لجه خاک	بلاگر زجر در عقاب کشیدن
تو که غنقت بمختر جرم طاعت	چرا این شیطان جسته بریدن

عقل از نفس نسلام کشیدن	عقل بسیار باشد جراتم بین
ز جوگندم نروید از بریدن	کسر که کج بود در خاک واده
کلام زاهر و قد کشیدن	ندلام عقل که مضر
چه گوهر ز صدف پند خریدن	کلام زاهد و قد فضول است
که غنچه آرزو نسلام جیدن	اگر آید از رسم ز رسم زهر
کمان کج را شوان کشیدن	کز در کار با کسوت کبر
چو آذر پهلوی کشیدن	ندانم در قیامت کار خج است
مرا بایت جیسلان کشیدن	اگر خوشتر از آب نهرسم
ز باغلا بهر از کام کشیدن	اگر در حشر سیاهم با تو دعوا
بنیم عاجز ز گفتار و کشیدن	اگر آیدم زبان از رخ نگری
حس پر از مرغ با بد کشیدن	اگر آیدم سخن با شر محاب
چرا به همه با بدوم و کشیدن	اگر بغیر سخن و امر کداری
چه صوف واده این گفت و کشیدن	بفرما هر سه رخ بر ندیم
بکار خویش عزیزا کز بدین	و در عهد و بر جان پند
بزر در روشه شمان کار دیدن	بناشد کار غیر مندر و بنا

فد بس کار اورد و می تو	بغدر ما تو خد خواهر رسیدن
و در رسد چهر ز برت لازم	تو خد محو استی بسیار چیدن
لو دلهر در خسته در عقب جسد	تن ایس را بهر طنبیدن
هو آه با هو س الف تو داهی	برادر لذت شهروز چیدن
سنگها را در لیس طعمه کوی	بش در روز در پختن و دیدن
بمیداند جمله با حرام	هر خواهر بکف خد کشیدن
نفا منار کند و اجم سنگ نفس	در دلم را ز هم خلیه بریدن
بگویم تو تن مسیح مسیح	بس از نغمه زربط چیدن
بجانم رشته لعل و لب را	ز تم دلهر از لذت چیدن
صد در است گویم فته از زشت	و در از نفس نسلام چیدن
برانو تو تن رفت از مادی	ز و نبال کور زبان و دیدن
تمام عضو با جم در بد کشند	ز و ام بیک نسلان رسیدن
نخون کاشن لذات و نجات	چو غریب است در صحرا چیدن
چرا بایت از بهل قیامت	چنین نزلت با بر کشیدن
مزنیک را در جام نپس	کند ایس بکلف چیدن

اگر یکی کفش خجنداری	چرا ببت شیطان آفریدن
اگر مغزله در مطلب نداری	چرا الف مشنه را باید ندیدن
اگر مطلب بر دوش بخت است	لغذرت حسد باید آفریدن
بفرمانا خذرت تا نکند	چرا باید بچشم غیر دیدن
لوفزانه که شیطازاناید	کلام پرفلاوشه شنیدن
لوقدر حدم رنگ اجاش داری	زندرت شک به قدر دیدن
اگر سحر سحر بجایم جا گرفته است	اعتانت کنی به بر دوش کشیدن
وگر خجندانه بر ملک جان خالی	باید پیش آفریدن رسیدن
چرا اورا از جیس خجنداری	بجا در حجت در زمان شنیدن
بلد نشین چه مستیلا خواندن	که در سنگام بچرخد شنیدن
بست از روی کفر غوغا که نشانی	به آهوی میزند هر دو دیدن
تا فرمان دهر اندر عبودت	شیطان در رک جات دیدن
تا اسرار مالک در ره راست	با در چ و با در دیدن
بذات بی زوال لیم در وقت	به روز دست دشمن در کشیدن
تو که در کما خورشید از زمانه	چرا ببت بر مار دیدن

سخن کوتاه درین مطلب که ششم	پسین رشته را باید دیدن
سدرار هم دانستم خبر است	هر از این هر دو دوام در شنیدن
لوقدر اجاز طاعت و عده ای	بهشت از زو طاعت آفریدن
ولم اوج طاعت چه کانت	چه منت از تو مرا باید کشیدن
اگر نه سحر ایان نیست حجت	بروش هر کس خواهد رسیدن
کسر که بر تو ما به سکا کانت	نباید فرق بر ما تو دیدن
اگر بسکم اگر بد خلق از دست	طریق خوب بایت آفریدن
بمخ نصیر خدمت نبوت لازم	بهم راهد بنایت آفریدن
اگر بیک و بر قدرت نداری	به نیک و بد جوابا بد رسیدن
سه شتم زانهم است چه بر خدای	بذاتم خویش جواب آفریدن
اگر صد بار در کور که از می	هاتم باز وقت باز دیدن
کم بچشم کم سوزن تو دانی	بنیام پیش کس کعبه شنیدن
بهر قصر بدان تو در رم	مروت نبوت و فرخ پس کشیدن
رمانه از برادر سنج بامش	رغبت و کرم باید شنیدن
شهر در فکر خاطر خفته لجم	طریق صبح صادق در دیدن

سعد آنکه کند در راه کوشش	عظیم کس در سلاستیدن
رسد از عالم عظیم بر سر	که فارغ کند از توبش دیدن
بعین بریم چشم از راه	پرس از سفر چنین کشیدن
ازین گفت در خشم کس	چه حاجت بود در سلاستیدن
بهر نوع که کس ما را شناسد	بهر نوع که کس ما را شناسد
بذلک بجزع و زمانا اسیدی	باینه دیش نماهر رسیدن
تو که ندیده از اندیشه و آرا	سه اندیشه را باید برین

فصل در بیان سبب برانجام آمدن دولت و نام آنست

منت از در که در خشم بر سر	در بنا محنت از رضی الطاف آت
منت از در که شد بر سلاست	از کوف عقده ایام انجیر ماه و بنا
چست به زمین هرگز که عذر کار	خسرو صاحب قران کند زنده و با کجا
استان قدر توانش که در سبب	سبب ز راه رحمت غنچه و در سبب کجا
از رفت استانت و ضمیر با بر	در بر بخش استت کج و کار و کجا
کوسیمان تا بنده محنت از در	کوفه درون تا به اند سلاست را رسم و بنا

بناست در خشم توانا که عین	از لطف در عدل در و اندک انبیا
عالم کس بر آگاه است که چنانچه	بهر اندک از رعایت همه ازین کجا کجا
بر سر از زنده چشم بر آب	بر درش که نهر کردید از قدر و بنا
بهر کس این سلاست از عین	از طوفان عقاب داور که درین سنا
بهر سبب بختی از قدر	عصمت ازین حد از جهان برین سنا
بهر کس او در ملک و اندک در و بنا	و در لطف او شاعر خلق و اندک در و بنا
بهر خشم از راه از زلف و با کجا	سند ازین راه که از راه قدر کجا
بهر کس از آنکه محنت در از در	بهر کس این بنا خسر و از راه کجا
بهر کس در سبب از در سبب	روشنانان که در همه از در کجا
بهر کس بر ابر ضرر روح نبی با ط	بهر کس فرزند نبی و ایم مهدی و در کجا
بهر کس در راه از راه از در و بنا	بهر کس از راه از راه از در و بنا
ایضا در شرح خلاصه سبب	روضا و روح انجیر فصل کوه
افغانجه است در بار جهان راه	بهر کس بی عین است از عین او کجا
آبیر هوا در بدن خاک قرین است	که عین لطف است بر آب و و کجا
از خاک بر افروخت هوا و در کجا	و خاک بر آب است مسبا حرمه کجا

در کار کشد صاحب عین در آرا	در همان پیرت بنمیزد که کجاست
مغز و گند دالی ملک سبط را	نقد بر قرین است که با ما اولاد
لیغ بجز است قلم فتنه نشا را	و ملک تو در ملک از فتنه نشا است
این ناستبست از علم ملک ستارا	در سینه عا لعلت ملک است
بر سه جملت که در لعل تو کار را	در کف سپهر لایق در قلم تویم را
جمع کلام سبک کند که در آرا	چار که نشات ندرت پر مغشور
بر کعبه از روز جهان بود را	روزی که سملو سپه فتنه کند تنگ
و چهار چو بر کعبه بنهند دنیا را	و فکر که در آن سده از آن جو نیز
سکان سوسان طریق طیار را	چار رسد که ز لشکر که بنایند
لعل روز اگر جان بیست جملت را	اندازد چشمه حق بر نه بند آب
در صدر رنگین بست نه سنا را	بمجا که در آن یک بار علم را
عیب از کس دم چه شجاع و چه جبار را	تغیر چنین راست بگوید همه در روی
جمع تا بیخ ترا و تار کت را	اشارت بر صف بجا ده از بیم
جمع با خرم لعل در شجره اوراق روز را	مهر تو یک نرغبتان بر کند از جا
از جانی در آن سیر و تار تو را	جمع این سر زلف جهان تاب کند

بایستد ز دست جهان است بر عیش	از روز که عیش کن کن بر جهان را
از روز که آب رخ او در کانون	وز روز که در لعلان مایه را
بر عارض لبشین خرد صبح سبقت	که کند که کینه باغ رخ لاله ستار
از کزین اوزار محبت کند خرق	بکند جو که در باغ راه کاهست را
جمع رخ عدد کف مغزین ملک شرق	در باروی کردن شکسته صبح کار را
از فرق که گویند با کبر شوق	هر که که بر درون زندیش کار را
این غریب با غوغا بند بخت	خوار کوش جهان بر تو کار را
ست ای که تو این از غیر غش	برون بر در اولیکدم خفت را
یش و تیش که جهان خود را جارا	لطف و عطش کن سبک و در بار
جمع هیچ غیر عیش انداز که غنیمت	سه سینه نغمه کم نشاید کار را
از سینه سگ در که در قلم تو آمو	گرفت بجان بر شیران ز بار را
در عذر تو از آن که رسد دین مش	بند بر و بخت و شانس شب را
جمع رخ و غم ز سنی و صاف تو امروز	که نشد در آفاق و در فرود ز بار را
این رحمن در کف داف عدل	که در فراموش صدمت صد را
در دولت عدل تو بر آنم که بر آید	زین پس زبان رخ حکایت را

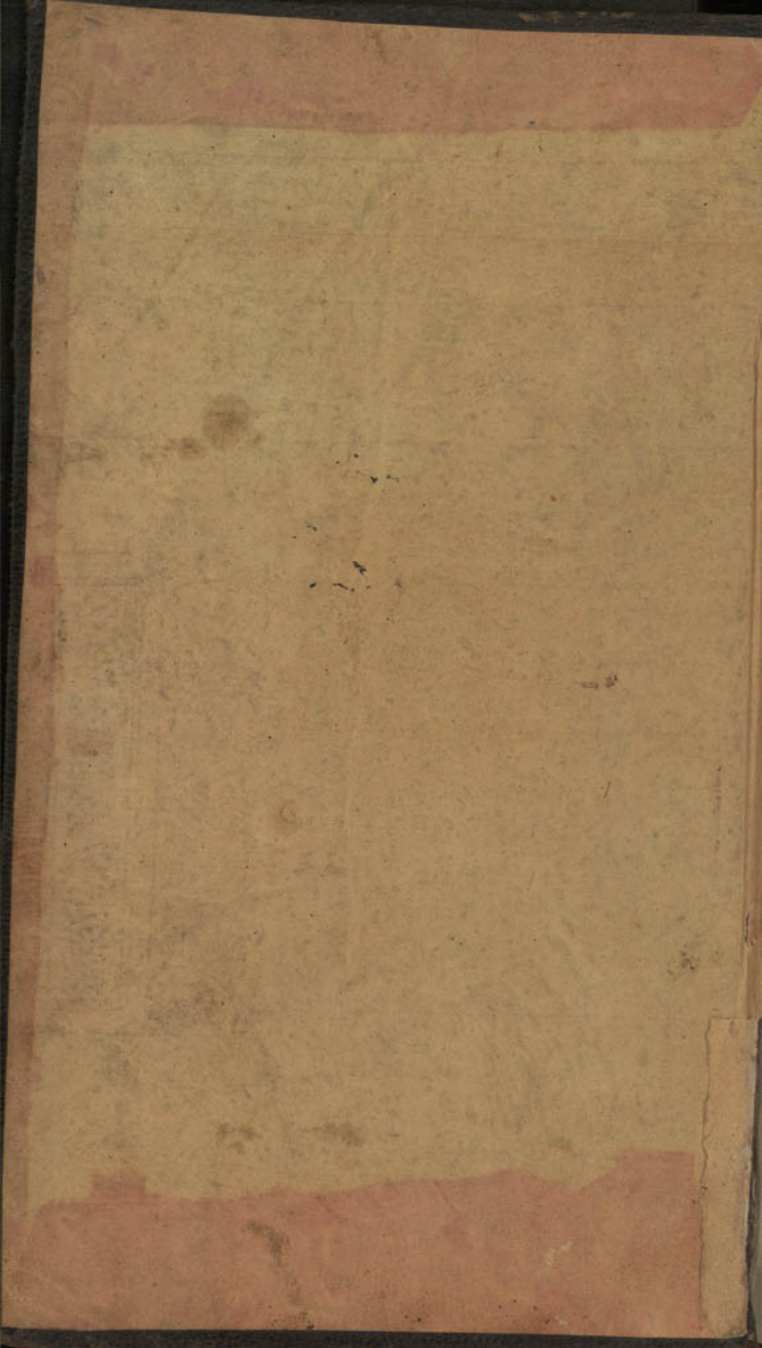
دعای

بسط کرم و حضرت آقا محمد باقر	بر ماستن از حضرت قسم را و بنا
با و ات جان است بجا لا سب	غلن در سب با شمس امن و لا
روزت همه فرخنده و روز و روز	هر روز بدیدار روز ز جبهه

قد تقس مع نوبه الزرقه فی عزبته طلال اکرم الله امیر البریه
 بگویم بنده و پیشکش خود را به سبب التوریه کان سبمان شان
 سگدشان ماکت رفاهت جان محمد بلامحه و لکان
 محیط جفانت کت و شان زکات و در فلوب سوح اندیش
 خانه برانه از رفاه کت شان رفاه طلاع عدل و حسان صاحب حشر
 حماکت محرومه آفر با بجان فرما فرمای کاف در ملک ایران بش
 دنیا فسیه عسان اشرف و زلفه جان فاعا نظر که حضرت پروردگار
 عمر و ات بسن میرزا لام همه سدر و ق مکه با و نا مخلود و ادم
 طاعت سلطه الیوم الموعود مسلم بر و کشت و باج و کین
 چو بر آیم و بر سبمان زمین بکج بکشتن اکرام جناب
 لودن الا صارق و لدر سحر حشر ما رفاهت با شمس سوره بدل بریز
 کت معجب کلفه و لکل عجب الغف ربهم موم

ملا محمد باقر ملا علی قاسم کت البتیر کت حشر
 عکرم مان و بجزیرت بر که هر که نظر کرد
 جبر بر حشر از اونی لغو دار کت حشر
 عطر و افش کت کت کت کت
 اندون همه اصلاح فراید
 شمس آل اکرم
 ۱۲۶۲
 ۱۳۳۲
 ۱۳۴۲





Handwritten text in Arabic script, enclosed within a rectangular border. The text is arranged in approximately 15 horizontal lines. A circular stamp or seal is visible in the lower right quadrant of the page, partially overlapping the text. The ink is faded and the paper is aged.

